بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه جوانی و جمالست جهان را | وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد | ناقص همه این را شد و زاید همه آنرا
هم جمره برآورد فرو برده نفس را | هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل | آنروز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضاست | آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نواها هیچ همی کم نزند دم | زانحال همی کم نشود سرو نوا را
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت | کز خاک چمن آب بشد عنبر بارا

۳

گر نایژه ابر نشد پاک بریده / چون آن سپه عنان بازنه پیچد سیلان را

ور ابر نه دردا یکی طفل شکوفه است / باران سوی ابر از چه گشادست دهان را

ور لاله نو رسته نه افروخته شمعی است / روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

فی رمح بهار است که در معرکه کرده است / از خون دل دشمن شه لعل سنان را

فیروزشه عادل و منصور معظم / گر عدل بنا کرد دگر باره جهان را

آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش / بوزن نکشد از غبت او حمل گران را

شاهی که چو کردند قران ملک و دستش / البته کمان خم ندهد حکم قران را

منعش بفلک باز دهد طالع بد را / حکمش بعمل باز برد عامل جان را

گر باره کشد راعی خرمش بنود راه / جز داخل او نیز ردیف سرطان را

گر نور چو عقرب نشدی ناقص و دی / در قبضه شمشیر نشاندی دبران را

ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری / با تو ندهد فایده یک ملک ستان را

در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج / تا هست دگر هیچ نه بهمان فلان را

تو قرص سپهری و نخوانند همین نام / خباز که جلوه گری هیأت نان را

جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی / هم کاسه کجا دید قفای عطشان را

جز عرصه بزم گهر آگین تو گردون / هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را

از عکس سنان سلب لعل طراز را
کاهی ز غرشان نعره کند راه هو الکم
در هیچ ره چو پا نکند پای کس آرام
چشم زره اندر دل گردان شمارد
هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد
هر لحظه شود رمح تو در دست تو شکلی
شمشیر تو خواسته ز نهر ددو دام
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهان تو
تو در کنف حفظ خدای دو جهانی
تا بار دگر پیر و جوان گردد هر سال
گیتی همه در دامن نمک جوان باد
باقی بدوامی که در اعاد و سینیش
قایم بوزیری که ز آثار وجودش
صدری که بحر فتوی مفتی و نقادش
در حال رضا روح فزاینده بدن را

میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
که نعره ملب در شکند پای فغان را
آن لحظه که دست حرکت داد عنان را
بواسطه دیدن شیریان ضیغم را
چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
از بسکه ببخشد چه شجاع و چه جبان را
گر کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
یک طایفه میراث خورد مرثیه خوان را
طعمه شد کان حوصله هون ده هوا را
گیتی و بتدریج کند پر جواهر را
تا حصر کند داتش هر چیز میان را
ساعات شمارند الوف دوران را
مقصود عیان گشت وجود حیوان را
در ملک معین نکند آیت شان را
در وقت سخاهای گشاینده روان را

برجای عطارد بنشاند قلم تو
گر در سر منقار کشد جند اصم را

اندر حرم جاه تو امنی که بیاید
از نیوه آن خواب خوش آهوی حرم را

آن صدر جهانی تو که در شارع تعظیم
همراه دوم گشت حدوث تو قدم را

از بهر وجود تو که سرمایه اسبابست
نشگفت که در خانه نشانند عدم را

با دایه عفو و سخت خوی گرفتند
چون ناف بریدند وشفا را الم را

تا خاک کف پای تو را نقش ببستند
اسباب تب و لرزه بدادند قسم را

انصاف بده تا در انصاف تو باز است
غمخوارتر از گرگ شبان نیست غنم را

سوهان فلک تا گل عدل تو شکفته است
تیزی نتواند که دهد خار ستم را

برتر نکند قدر ترا دست وزارت
افزون نکند سعی بشر ساحت یم را

گر شاد نشان خواجه بود خواجگی ایجاب است
ز و راست دراو رشک بنوعی همه حکم را

از حاصل گیتی چه ترا چه تمتع
از خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را

زین بیش باندازه هر طایفه مردم
آوازه اعزاز قوی بود نعم را

امروز فزد ایام تو آن صیت نماید
بیچاره نعم چون تو شدی مایه کرم را

دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد
آماده تر از ابر بود رادن نعم را

آنجا که درآید بنوا بلبل بزمت
جز جغد زیارت نکند باغ ارم را

روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر
چون باد خورد شیر علم شیر اجم را

این شعر مدان وزن و قوافی و ردیف است | کامروز نشاطی است فره فضل و کرم را

ای داده بدست هجر ما را | خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده سر زلف | از گوشه دل نهاده ها را
تا کی ز دروغ راست مانند | زین درد امید کی دوا را
هر لحظه کچه می دگر گون | کس در ندمد بتن این بلا را
بردی دل و عشوه دادی ای جان | با دانش خطا بود وفا را
ما عافیتی گرفته بودیم | دادی تو بما نشان خطا را
آن روز که کنج حسن کردی | این کنج و تاق سپنوا را
گفتم که کنون ز در که دل | امید عیان کند وفا را
یکدم دو سخن بهم بگوئیم | زان کام دلی بود هوا را
در حجره وصل نانشسته | هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که کیست گفت بیگانه | بیگانه مدار آشنا را
گستاخ در آمد و برآمد | تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری | گر من نکشم تو ناسزا را

روزی که فتد خس کدورت
در دیده هوای با صفا را

درگرد زمرد باز دارد
چون ظلمت چشمه ضیا را

از رمح تو مار گرزه پیچان
خون کرده مهره اژدها را

از لعل حجاب دارد الماس
رخساره هیچ کهربا را

که حسرت سر بود کله را
که فرقت تن بود قبا را

در دیده فتح جای سازی
از کوری دشمنان ثنا را

پیش تو اگر زمین نبوسد
سنگ المی رسد فنا را

عکس سپر سهیل شکلت
از پای در آورد سها را

تا روی بخطه خراسان
آوردی و مانده مر ختا را

آنجا ز صواب رای غایبت
یک شغل منیرود خطا را

چون نیک نظر کنم نزیبد
جز نام تو زیور ثنا را

آراسته نظم من عروسیست
شایسته کنار کبریا را

آخر ز برای خود نگه دار
این پر هنر نکو ادا را

یکدم منه از کنار فکرت
این خوب نهاد خوش لقا را

تا هیچ نسب بود ز ما جان
در دیده مردمی حیا را

القصه ازین طایفه گندمی امروت — زیر فلک پیر ز پیران و جوانان را
آسان کند انسند جهان گذرانرا — او مانده تو دانی که نماند دگرانرا
بخت است جوان اهل جهان را به حقیقت — یارب تو نگه دار مر این بخت جوانرا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا — بهاء دین خدا ان جهان قدر و بها
ابو علی حسن آن مسند مدار علو — که آفتاب جلالست و آسمان سخا
بقدر واسطه عقد جنبش و آرام — بعدل قاعده ملک آدم و حوا
کشد ز کلک خطا بر رخ قضا و قدر — نهد بنطق خطا بر کف صواب خطا
همش بخطبه فرمان درون وحوش و طیور — همش بسایه احسان درون رجال و نسا
ایا بپای تو یازان فلک بدست لطف — و یا ببوی تو ناظر قضا بعین رضا
خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون — غمین ز وسعت طبع تو وسعت دریا
بجنب رای تو ممسوخ چشمه خورشید — به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا
زبان کلک تو ناطق بپاسخ تقدیر — سحاب دست تو حامل بلؤلؤ لالا
بزیر دامن امن تو فتنها پنهان — به پیش دیده وهم تو رازها پیدا
ببر درنگ رکاب تو سیر رنگ زمین — بر شتاب عنان تو پای شتاب صبا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا
علاء دین ابو الحسن ...

۸

بهندر رضا و خلافش اساس کون و فساد | بود عتاب و نوازشش نشان خوف و رجا
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی | چه بود فایده در عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات ترا درنگ زمین | زهی عنان سخای ترا شتاب صبا
بدرگه تو فلک را اگر نه پای ادب | بجانب تو قضا را نظر بعین رضا
نواهی تو به بندد همی گذار قدر | اوامر تو بتابد همی عنان قضا
تو اصل دادن و دادی چو حرف اصل کلام | تو محض دانش و دینی چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب | گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه حاجت است | ز شرم نطق تو نه ز رشک لؤلؤ لالا
ز نور رای تو روشن شدست روی سپهر | وگرنه کی رودی آفتاب جرم بعیدا
تو آنکسی که ز باران فتح باب کفت | مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما
تو ئی که گر سخط ابر ژاله بار شود | اجل برون نتواند شدن ز موج فنا
بصد قران نه برآید یکی نتیجه چو تو | ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
بسعد و نحس فلک زان رضا نهد گردن | بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله از آن اسب آتش نعل | که بار کاب تو خاکست و با عنانت هوا
بر عشق اندر بحرش برابر خشکی | بجستن اندر کوهش مقابل صحرا

همی چه گفتم گفستم که زیره و کرمان
همیشه تا بود اندر بقای عالم کون
حساب عمر تو وزن عافیت چنان بادا
که چون ابد ز کمیت برون شود ز بقا
بر استقامت حال تو بر بسیط زمین

همی چه گفتم گفستم که بصره و خرما
امید و عافیت اندر حساب هیچ رجا
بهر چه گوئی قول تو بر زمانه روان
بر آسمان کف کف الخضیب کرده دعا

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
بهار در و گهر میکشد بدامن ابر
مذکران طیور زند بر منابر شاخ
چمن مگر سر طاس شد که شاخ نسترش
چه طعنهاست که اطفال شاخ می زنند
کجاست مجنون تا عرض داده در با
خدای عز و جل کوئی از طریق مزاج
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی
حدیث عارض گل در گرفت لاله شنید

نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
ببرد آب همه معجزات عیسی را
نثار موکب اردی بهشت واضحی را
ز نیم شب متر صد نشسته اعلی را
طلوع داد بیک شب هزار شعری را
بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
نگارخانه حسن و جمال لیلی را
باعتدال هوا داده جان ما نی را
بنفشه سر چو در آورد این تمنی را
بنفس نامیه برداشت این دو معنی را

تبارک الله معیار رای عالی تو | چه واجبست مقادیر امر شوری را
هزار مثال که توقیع تو بران بنود | زمانه طی نکند خبر رای خفی را
زغایت کرم اندر کلام تو ننیست | در اعتقاد تو خندد اثبات نون نکری را
بهیچ لفظ تو نون هم بنانه بپوندد | وجود نیست مگر در ضمیر تو نفی را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید | زمانه صورت سؤال و جواب اری را
وجود بکف تو شاکر غیش بود چنان | که امن و سلوت میخواند من و سلوی را
وجود جود تو رایج فشاد اگر نه وجود | به نیمه باز قضا میفروخت اجری را
زهی رواج جودت زراه استعداد | امید شرکت احیا فکنده موتی را
بروز جلوه انشاء راوی مدحت | ببارگاه در آرد عروس انشی را
برقص در کشد اندر هوای بارکت | هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک | ورای پایه خود ساختند ماوی را
به نخچروزه ترقی بسقف او بردند | چو لات و عزی اطراف تاج مروی را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاد | زطاق قهاش در افکند لات و عزی را
طریق تو حرمت اگر سپرند باغیت | زمانه نیک شناسد طریق تو اولی را
زچرخ چشمه تیغ تو داشتند پر آب | رخصم تا بره حلق بهر مجری را

پیشرفت مهر خارش نهان دست — در دل کان آفتاب هیچ دفین را
همچو عزم قاهرش نگشاد دست — کوکبه روز کار هیچ کمین را
پای توتیش از خیال شرکت فرد بست — مشکل آسان علمهای کمین را
واهب روح از پی طفیل وجودش — قابل ارواح کرد قالب طین را
جبر مدبر جامه خانه کرم او — کسوت صورت همی دهند جنین را
تا افق آستانش رست نگردند — شعله نزد روز نیک هیچ حزین را
بر در لطفش بخاک در نشانند — باد صبا رانه بلکه ماء معین را
فاتحه داغش از زمانه همی خواست — شیر سپهر از برای لوح سرین را
گفت قضا کز پی سباع نوشته است — کاتب تقدیر حرز روح امین را
ای ز پی آب ملک رونق دولت — دافعه فتنه کرده رای رزین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک — رایحه صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان — بدرقه شد کهمان حنین و انین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش — مشغله کند شیر چرخ شیر عرین را
حصن خیبر ار سبب اگرچه بر دران ملک — سد قدیم است حصنهای حصین را
کعبه دلیر شد چو دید فضیلش — سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

حال من بنده و حال دگران بودی بهم | حال او عند الحق بتر باشد که باشد هر باب
از جهان نومید گشتم چون ز تو بی‌بهره شدم | هر که گفت از اصل گفت این مثل از عین عتاب
لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت | شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین صواب
کاندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد | جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب سرخ در زرین قدح | ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود | کی جهان جان بود و دل همچون [illegible]
در زوایای فلک با وسعت او هر شبی | ذره را گنجی نه از بس دعای مستجاب
دل ز بیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد | روز و شب چونانکه ماهی را بر اندازی ز آب
ما چو برگ بید و قومی از بزرگان در سکون | دایم اندر عشرتی از خورد برگی چون سداب
انوری آخر نمیدانی چه میگویی خموش | کاو بپای اندر میان دار و [illegible]
شکر یزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد | تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران | وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی نه که ثابت رای نبود آسمان | آفتابی نه که زاید نور نبود آفتاب
سیر امرت هست چون سیر اختران بی ارتداد | روز عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
پای حلم تو ندارد خاک با سنگ درنگ | دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب

۰۱۳

آسمان قدرا امیرا جهانا خداوندا مکن / با کسی کز تو گریزش نیست هجری عتاب

ای ز استسلام انصاف تو جز بخت ترا / تا جهان از پرده اندر سایهٔ عدل تو خواب

تو نگر دستم مهجوری مران زین ساحتم / حق همی داند بری استم من از کل باب

از پی حسنا غرض رفتم سپاهان دم زراه / این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب

چون سوی تو بر من ستخیز از در کنف / روزها شد تا سلام از نفر سود حج

داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو / وز عنا اندشیم حتی توارت بالحجاب

لطف تو هر ساعتم گوید که من الاعتذار / قهر تو هر لحظه ام گوید که یا ان الاحتساب

من میان هر دو با جانی بغرغر آمده / در کف غم چون تذروی مانده در جنگ عقاب

خود روا داری که چشمی کز جهان روشن است / هر شبی بر پا شد از خون و تهی باشد ز خواب

از فلک در بندگی تو سپر هم نفکنم / گر بخون من کند تیغ حوادث را خضاب

نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود / هست در علمم گواه من عنده ام الکتاب

دانی آخر چون توئی را چون منی باشد ز تو / چون کنم بر داشتم از روی این معنی نقاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

تا خیام چرخ را نبود مشرح جز ستون / تا طناب صبح را نبود گره چون تاک تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب

ای از رخت فلک ... ماه و آفتاب
... جمال تو ماه و آفتاب
ایجاد کرد الهی است ... در جهان
پیش رخ تو منفعل ماه و آفتاب
بنده ... درخدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی ... نشان ...
در روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب

۱۷

لشکرکشی که پیشش لشکر کشد آسمان — فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب

بر طالع تو لیش دعاگوی مشتری — بر طلعت مبارکش ثنا گستر آفتاب

هر صبحدم بسوزد بهر بخور او — عود سیاه شب را در مجمر آفتاب

بر هر منبری که خطبه مدحش ادا کنند — بوسه ز فخر پایه آن منبر آفتاب

رنید زمانه را که بود بهر مدح تو — خامه شهاب گشته شده دفتر آفتاب

آن سروری که دایم در آسمان ملک — دارد ز رای روشن او معجر آفتاب

ای از محل چنانکه ز بهر آفریده حال — وی از شرف چنانکه ز بهر اختر آفتاب

آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان — وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب

از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین — از ماه رایت تو کند افسر آفتاب

نام شب از صحیفه ایام بسترد — از رای تو اجازت گر یابد آفتاب

بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو — هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

کامل بدانت اوست خرد پرورد امی — قاصر ز جود دست گهر پرور آفتاب

تا کیمیای خاک درت بر نیفکند — در صحن سپهر کان ننهد گوهر آفتاب

سیمرغ صبح راند بد مژده صباح — تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب

چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام — گوئی همی برآید از خاور آفتاب

از بلندی اوج گردون نرسد سقف خیام … وز بزرگی جرم کیوان شاید منیع جناب
رود منع حکم گردون ز اعدا بر کف نهند … در هر آن عرصه که تو نوک قلم کردی خضاب
کشته قهر ترا تقدیر ننماید نشور … تشنه خصم ترا ایام ننماید سراب
دست عدلت از چه آنجا آشیان داند نهاد … کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب
در جهان مصلحت با احتساب عدل تو … قوت مستی همی پرورن توانگر دار از شراب
ای ز استیلام و انصاف تو خرم بخت ترا … نیکبختان ز مرده اندر سایه عدل تو خواب
دشمنت را آب نی از خاکساری بر جگر … لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو قارون بر زمین پنهان کنی خواه ترا … گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو یاد تو همچو نار ان رود … گر اثیر اندر هوای تیره شب جرم شهاب
ز اتفاق رای تو با مجد دین آسوده گشت … عالمی در اضطرار و عالمی در اضطراب
در مذاق هر دهن هست از لطف تو طعم شکر … در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب
شد قوی دل دولت و دین از وفاق هر دوان … قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب
گر نبودی طبع تو دانش نبودی در جهان … ور نبودی دست تو رادی نبودی بخشش سحاب
چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق … فتنه پیش پاس تو همچون قصب در ماهتاب
تو ز مهر او همی خواهی بزرگی و شرف … او ز بهر خدمت تو زندگانی و شباب

کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم — والوده کرده نوک قلم از مشک ناب

اول دعا بکردم بر حسب حال خویش — گفتم هزار فصل و نماندم هیچ باب

که عذر و که ملامت و که ناز و که نیاز — که صلح و که شفاعت و که خشم و که عتاب

کای نوش جان بغزایت چون نعیم حیات — وی وصل دلربای تو چون باده شباب

در خانه فراق تو ام را مکن اسیر — بر آتش شکیب دلم را مکن کباب

یا دست بر لب من نه و آن لبت در چه حسیم — از باد بانفیرم و از آب در عذاب

هر صبحدم که موج زند خون دل مرا — سینه هزار شعله برآرد ز تف و تاب

هر چرخ بلند را دهم از تف سینه تاب — کف الخضیب را کنم از خون دل خضاب

گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین — داری مرا مصیب درین نوحه مصاب

بودم درین حدیث که ناگاه در برد — دلدار ماهروی من آن رشک آفتاب

از غمزهای نرگس او بیشمار سحر — در شاخهای سنبل او بیقیاس تاب

چون والهان ز جای بجستم و دیدمش — بگرفتمش کنار و براندم ز چشم نقاب

آوردمش بجای نشاندم و نشست عیش — بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب

خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا — هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب

چند اندر تنگ که کنم خدمتی بشرط — چندان سپارمنه که کنم پاره جلاب

گشت از دل من قرار غایب | کارم نشود به از نوائب
دل غمخور دل فریب شادان | غم حاضر و غمگسار غایب
بر ضعف تنم قضا موکل | بر سوز دلم قدر مواظب
افلاک برمح طعنه طاعن | ایام بسیف هجر ضارب
مائیم و شکایت احبا | مائیم و ملامت اقارب
آشفته دل از جهان جافی | آسیمه سر از سپهر غاصب
بر چهره دلیل شمع سوزان | بر دیده رسیل دمع ساکب
آسیب عوایق از چپ و راست | آشوب خلایق از جوانب
هر مستوی ز وصل مغلوب | هر مشتغی ز هجر واجب
شاخ گل عیش با عوالی | برگ گل انس با قواضب
با اینهمه فتنه شوق مفتی | با اینهمه غصه عشق خاطب
معشوق بتی که هست سوبت | عشقش چو زمانه پر عجایب
با شمس و قمر برخ مساعد | با شهد و شکر بلب مناسب
از نوش بمل درش لآلی | وز مشک بگلبرش عقارب
چین کله بر عقیق چینی | تیر مژه بر کمان حاجب

در قبضه علم او مهمات　　در سایه صدق او تجارب
یک عالم و صد هزار جاهل　　یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نظرش سر مسائل　　جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن　　بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی　　قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب　　وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف　　کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطامع　　ایوان تو خاص را مکاسب
گردون بستایش تو مایل　　اختر بپرستش تو راغب
گفتار ترا ائمه عاشق　　دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو درج پر جواهر　　ایوان تو برج پر کواکب
چون ماه ترا هزار منهی　　چون تیر ترا هزار کاتب
چابک ترا عصای موسی　　فرخ قلمت که مار ارب
ابجود ترا بحار خازن　　وی حلم ترا جبال نایب
آزاده دهر صدر اسلام　　با درد نوایب و مصایب

از جوش لشکر یک نماند فرو گسست | از دود تیره بر سر گیتی نهفتن است
در باغ برگه رقص متوج میکند | بیچاره برگه را چه دل رقص کردنست
گر دست دی چو دشمن دستور مدبر است | کز پای تا بسر همه در بند آهن است
صدری که دایم از پی تفویض کار ملک | خاک درش ملوک جهان را نشیمن است
آن پادشه نشان که ز تمکین کلک اوست | هر پادشه که بر سر ملکی ممکن است
آن کز نهیب لف سموم سیاستش | خون در عروق فتنه ز خشکی چو ریو نیست
هر آیتی که آمده در شان کبریا | اندر میان ناصیه او مبین است
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او | خورشید عنکبوت ردا بای روز لست
وان قلعه جای اوست که گوئی سپهر و | در منجنیق نرجش سنگ فلاخن است
چیر رکاب و امر و عنان نفاذ اوست | زانده که در ریاضت گردون توسن است
خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس | مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است
آنجا که کرد فر شبیخون قهر اوست | نصرت سلاح دار و نگهبان فتح جوشن است
کلکش چه قابل است که صاحب قران نطق | یعنی که نفس ناطقه در جنبش انگشت است
صورت صریر مغز کش از روی خاصیت | در صورت خیال خیال چو صورت افکن است
کاکنون مزاج عذر جهم در مجاور است | ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسن

[illegible]

گویند مردمان که بدش هست ننگ است
در بوستان گفته من گرچه جای جای
در خیر زمانه بیشتر گر بهایی است
با اینهمه چو بنگری از شیوه‌های شعر
باری مراست هر صفت از شعر من بهست
کس دانم از اکابر گردنکشان نظم
تا جلوه‌گاه عارض روز تو زیب بهشت
دور زمانه لازم عهد تو باد از آنکه
این یکسیه خانه گردون که روز و شب

آری ز سنگ و چوب همه لعل و چندنست
با سرو و یاسمن مثلا سیر و راسنست
گیتی ز نیک طینت و گردون ز نیکفنست
اکنون باتفاق همین شیوه منست
گر نامرتبست و گر نامدونست
کور اصیح خون و دو دیوان بگردنست
این بیتره گل که لازم این سبز گلشنست
از الست روز هر که درین عهد دشمنست
از شعله‌های آتش الوان مزینست

بادا چراغ داره فراش جاه تو
تا هیچ در فتیله خرشید روغنست

ای ملک همین بس کن ترا کلک وزیر است
کلکی است که در نظم جهان خاصه ممالک
کلکی که بگوید بصریر آنچه نویسد
منسوج لعابش چو نسیجیست گر زو ملک

کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیر است
تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است
وین سهلترین معجز آن کلک و صریر است
یکسر همه بر صورت فردوس و سعیر است

[illegible]

قهرش بدم خصم شود معرکه جویان — غمزش که بقهر جنان کشنده تیر است

کو خواجه کمالی که همی لاف علی زد — یاری عمری کو بهنر صد چو عمیر است

ای یار خدائی که ز رای تو جهانرا — آن صبح برآمد که ز خورشید گریز است

انگشت اشارت بجلالت نرسد ار انگشت — از پایه او هرچه نه قدر تو قصیر است

در ملک کمال تو همه چیز ترا هست — آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیر است

در موکب رای تو : خیبت کشتی کرد — خورشید از آن برحشم چرخ امیر است

در حضرت عالیت بخدمت کمری نیست — بهرام از آن والی اعمال خطیر است

انجاکه نه فرمان تو بیداد و تعدیست — وانجاکه نه انصاف تو فریاد و نفیر است

بر ملک فلک حکم کند دست دوات — ملکی که در و کلک همایونت وزیر است

هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد — هیهات که ناساخته چون سوسن و سیر است

از جهل که فتنه بعون تو برون شد — ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است

تا دی مثل او مثل موزه و کل بود — و کنون مثل او مثل موی و خمیر است

از شیر فلک روی بگردان ز جوا دشت — با خصم تو آموخته چون یوز و پنیر است

وین طرفه که چون دایر با بر سر آیند — وین نقش نبرد همه شان نقش حریر است

تا مجلس دیوان فلک را همه وقتی — تا هید زن مطربه و تیر دبیر است

۲۵

نقش مقدوری نیارد گشت عیان ... خرما بتصواب رای هوشیارت

بر در کس عنکبوت جود هرگز ... کی تند تا عدل باشد پاسدارت

پرده شب در کهت را پرده گشتی ... گر اجازت یافتی از پرده دارت

پاره در هم نیارد کرد گیتی ... ثابت ارکان تر ز خرم استوارت

افعی پیچان نشد در روز هیجا ... شیر دندان تر ز رمح خصم خوارت

از دل خارا نیامد هیچ آتش ... فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت

گنج را لاغر کند بذل غنیمت ... ملک را فربه کند کلک نزارت

کلکت از دریا کمال خویش خواهد ... داند این معنی دل دریا عیارت

لازم دست چو دریای تو زان شد ... کلک آبستن بدر شاهوارت

تابش خورشید شواند گرفتن ... کشوری در ملک و جاه بیکنارت

چاوشش او هم شواند رسیدن ... تا کجا تا آخرین صف روزبارت

در درون پرده افتد از برون ... شیر و گاو آسمان روز شکارت

بر فلک دوزد لطنازی در اندم ... حکم بدر اسپلک گردون گذارت

روز هیجا کآسمان سیار کار زار ... در تتق یابد ز گرد کارزارت

رخنه در کوه افکند چه کروفرت ... لرزه بر چرخ افکند چه گیرودارت

ای قوی بازو به حجت گشت دین | حرز بازو باد حفظ کردگارت

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ همی امهات امیزند
درین سراچهٔ کون و فساد نشو و نماست

تفاوتی که درین نقشها همی بینی
ز خامه نیست که در دست جنبش اباست

بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست

که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
که اقتضا قضاهای گنبد خضراست

چو در ولایت طبع از وی گریزی نیست
که بر طباع موالید او ولی والاست

کسی چه داند کین گوژ پشت مینا رنگ
چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف
نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

چه جنبش است که بی اولست و بی آخر
چه گردش است که بی منقطع است و بی مبداست

مرا ز گردش این چرخ آن شکایت هست
که شرح آن همه عمر ممکنست و رواست

ز بار حلمش در جرم خاک استلقاست
ز تف قهرش در طبع آب استسقاست

ز مهر اوست که تا ر سپهر پا بود است
ز بیم اوست که تا در زمانه پا برجاست

قضاش گفت بدست کیست دهر زمام
زمانه گفت که او خود جهان استیفاست

بخط طاعت فرمان در شو جوش
بزیر سایه عدل اندرش رجال و نساست

ایا سپهر نوالی که پیش صدق و سخات
سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست

به پیش رفعت تو چرخ گو نیا پست است
بجای دانش تو عقل گو نیا شیداست

تو آنکسی که ز بهر ثنا و مدحت تو
بمادح تو برازنده کار مدح و ثناست

بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب
بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست

عیار قدر تو آن اوج هاله برگردون
عیال دست تو آن موجها که در دریاست

ز نور مجلس تست آن اثر که در زهره است
ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست

نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب
مسیر امر ترا بال برق و پای صباست

از اعتدال هوای که در ولایت وارد
جماد را چو نبات انتمای نشو و نماست

فلک بر جود تو سازد لطیفه‌های وجود
مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست

کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی
سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست

جهان بطبع گر آید بخدمت تو که تو
بذات کل جهانی و کل او اجزاست

ولیکن ازین بدن مرده زیست چنان
بمن سؤال و جواب امور دیوان را
سوالکی است درین حالتم ز غایت لطف
زغایت کرمست باز خامی من
بدین دقیقه که راندم نگاه کن به مبر
سرم بظل عنایت بپوش پس بالش
همیشه تا بجهان اندرو زند دور فلک
مثبت همیشه ز اقبال روز روشن باد

که خدمت تو کند جان مانده نجات
تعلقی بود کان بغار و رسم شماتت
مکان من نه چنین است کان نه از نبات
که با گناه چنان منکرم امید عنایت
به بنده گرچه گدای شریعت شعرا است
که سالهاست که در لطف آفتاب عنایت
مثبت و روز درین مهر دمت ظلمت اعدا است
که روز روشن اقبال تو شب اعدا است

بخرمی و خوشی بگذران جهان زجهان
هر چه جز خوشی و خرمی همه سودا است

آخر آنجا که خراسان داد در ذات نجات
در فراق خدمت کرد همایون موکبی
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظهیر
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح
آنکه گردون را برد ترجیح شواند بهار

از بلای غیرت خاک ره گرکان نجات
کاندر و نعل از هلالست ... زمین از نبات
خواجه دنیا ضیاء الدین حق آگهی الکفات
لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
عقل کل در هیچ معنی خرکه در تقدیم ذات

خصم را گو هر چه خواهی کن که در تدبیر ملک
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده کز
بعد ازین در خدمتت سرهای باز د چون قلم
بر قضای خدمت ماضیش تو مهتا دهاد
اندرین خدمت که دارد طبع از تشویش
گرچه بعضی شایگانست از قوافی باش گو
بود الحق ماتی چندی دیگر از وجدان
گفتم آخر شایگان خوش از وجدان
هیچکس در یک قوافی بنده را یاری نکرد
جز جلال الدین خطیب ری که برخواند از
تا کند تقطیع این لگوزان و زان سخن

آن چه بردی ای خداوند اگر دارم کل نبات
باید از حرمان چنین بارگاه تو نجات
زانکه گشته است از فراق تو سیه دل چون دوات
آنکه حسرتهاش میداد است هر دم بر فوات
پیش فقیهان خراسان بست در سر چون عنات
عفو کن وقت ادا دانی اندارم بس ادات
چون حمات و چون عنات و چون غدات و چون بنات
فی المثل چون حادثات ای ارزوای حادثات
هرکه مبتی شعر دانست از رعیت ور زنات
مسلمات مومنات و قانتات و ذعا بدات
فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات

عیش تو باد ابنج و حشم تو باد ابهرو
بارگاهت در نشابور و مقام اندر هرات

اگر در خیر گیتی کمال است
جهان محمدت محمود صدری

زآثار کمال الدین خیال است
که بر مسند جهان از جلال است

توانی گر بی فرمان خدمت … میان چرخ را جوزاو مال است
کرشمه همت لست انکه دایم … زبیتی التفاتش را ملال است
من ارکمیم شا ورنه تو دانی … صبا را کمترین دانه نهال است
زنیکو گفت حالش بی نیاز است … کسی را کاسمان نیکو سگال است
علاو شده مدح توان نیست … که باز فکرتی را پر و بال است
کسی چون در سخن گنجد که مدحش … نه در اندازه وهم و خیال است
چو ادراک تو هر خاطر حرام است … گر فهم شعر من سحر حلال است
کمالت چون تن اندر نطق ندهد … چه جای حرف و صوت قیل و قال است
تر اگردون سفال آید زد قیمت … اگرچه اندر اقصای کمال است
مرا از طبع رنگین انچه زاید … صدای اصطکاک آن سفال است
پس آن بهتر که خاموشی گزینم … که اینجا از من این خیر الخصال است
الا تا سال و مه را در گذشتن … بد اختر در قیاس نیک فال است
بداختر خصم و نیکو فال بادی … همی تا گون دور ماه و سال است
هلالرا که بر گردون نسبت … ز تو امید صد جاه و جلال است
ز دوران در شرا مدباد نورش … الا تا بر فلک بدر و هلال است

گویند ز سنگ و هنگ دوری — دانی که نه جای سنگ و هنگ است
تا تیره شدست آبم از سر — اشکم بخلاف آن چو رنگ است
پنهان کریم ز مردم چشم — زیرا که جهان نام و ننگ است
در حجره از خروشش مشهور — صد نغمه زیر و نای و چنگ است
ای صدر جهان مپرس کز چرخ — در موزه بخت من چه سنگ است
با دست شکسته پای جهدم — در جستن با گریز لنگ است
دریاب مرا و زود دریاب — کین دست شکسته تنگ تنگ است

در زین مراد باد در حشت
تا رخش سپهر بسته تنگ است

روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است — نافه شقه ست اگر غره ماه رجب است
برگ ریزان همه حال فرو باید ریخت — بقدح آنچه از و برگ نوای طرب است
بلبل مستر و نیشندر زادن مگذاشت — چکند نامیه عنین و طبیعت عزب است
هر زر که تو بر طارم تاکش دیدی — مدتی شد که در آونگ سرش از در نسبت
سوی خرگه دمیده رحشد تیغ زرنشت — تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنب است
گر نه صراف خزان کیسه فشان شد از باغ — چون جنین ها ز دنبالش همه یکسر ذهب است

۳۱

[illegible]

ضبط ملک فلک اندیشه همی کردی

صاحبا نه ملکا هم نه چرا و ایکه ترا

نام سلطان نه بدان است که تا خوانندش

گوشهٔ بالش تو چیست کله گوشهٔ ملک

مسندت برتر از آن است که در صدر ملک از آن

غرض از کون تو بودی که ز بهر دل تو

آسمان دگری زانکه بهمت چنبی

نه بغل سیم است تو تشنهٔ محبت

گرد عیش تو بشد بر همه اعضاش نشست

چرخ چون گوز شکسته است از آن روی

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد

گر مقابل بهمش نیز یک وجه رواست

رتبت شرکت قدرش نشود لازم از آنکه

آخر از رابطه قهر کجا خواهد شد

در کشد سد سکندر مثلا گرد تماشش

زانکه شب اورا و مقیمان فلک قدرت

مدحت از وصف برون است چه جای لقب است

بل برای شرف سکه و فخر خطبه است

و مدد هم ز نسب رفعت و هم از حسب است

چرخ را گنج تمنا و مجال طلب است

گرچه از غار گذر نیست غرض هم ز طلب است

جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضب است

خاک فریاد بر آورد که ترک ادب است

تا که احرب شد و زانکه همه سالش حرب است

چهره چون چهره بادام همه پر تعب است

حق شناسد که بوالقاسم و کوکب است

تو چو خورشید بر اسب او چو قمر در ذنب است

دارا و از خشب و بخت تو هم از خشب است

شرعت سیر تفاوت نه بجای عجب است

آن مهندس که در افعال و رای لعب است

[illegible]

۳۲

ای بس همای بخت که پرواز میکند
هم سبز خنگ چرخ کمین بارگیر او
برآستان چرخ بمنت قدم نهند
انصاف اگر گواه دو دست لاجرم
روزش چنین هست همیشه بکام باد

در سایه که در عقب نیکخواه اوست
هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
گردی که مایه بخش خاک راه اوست
انصاف او بدولت دایم گواه اوست
کان ایمنی نتیجه روز نگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای او
کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است
سجل و عقد جهان بر زمانه نیست دگر
کف کفایت رای صواب صدر اجل
صفی ملت اسلام و صدر دین خدای
بلند همت صدری که دست طبعش را
بجنب همت او برق کوه زمی است
بقدر هست چو گردون اگرچه در جهت است
ز عنایت او سعی چرخ ناشکور

ازین زمانه دون درگذر که درگذر است
که پیشکار قضا و تدبیر قدر است
سجل و عقد جهان بر زمانه دگر است
عمر که وارث عدل و صلابت عمر است
قضا پیام دهست و قدر پیام بر است
بجای خاطر او بحر کو شیا شمر است
برای مسند خورشید اگرچه سایه ور است
ز عظمت او ملک دهر مختصر است

زخواب من تو در کون کس نشان ندهد … که خبر بدیده بخت تو اندرون سهر است

عدو بخواب درست از فریب کین تو نیز … بدان دلیل که بیدار و کنگ و کور و کر است

اگرچه مایه خواب از رطوبت طبع است … خلاف نیست که آن از حرارت جگر است

شب حسود تو شاید که سیر انجم چنان … که روز حشر ز صبحش نگاه خیره تر است

همیشه تا همه چیزی ز روی مایه و سبق … چهار عنصر و نه چرخ و مادر و پدر است

چو چار عنصرست اندر جهان تصرف باد … ازین چهار چو نه چرخ همتت زبر است

بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی … که داد و دین و در جهان ز تو سمر است

مباد جسم تو خالی ز جان گزیر آن … که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است

بکام کام بساط زمانه را بسپر … که پای همت تو چون فلک فلک سپر است

شاها زمانه بنده درگاه جاه تست … اسلام در حمایت و دین در پناه تست

هر روز شاه عادلی برد دوام ملک … بهتر گواه عدل بود وانگواه تست

گردون غبار پایه تخت بلند تو … خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست

هر آیت از غنا و عنایت که منزلست … در شان بدسگال تو و نیکخواه تست

سیر ستارگان فلک نیست در بروج … گر گوشهای کنگره بارگاه تست

بخاک بارگاه تو من بنده انوری

۳۶

پیروز شاه باد بذار زمانه این | پیروز شاه احمد بوبکر شاه ست

شهر فرشته و پر مشغله و پر غوغاست | سید و صدر جهان بار نداد است کجاست

دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود | چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست

بار کاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد | او نه بر عادت خود روی نهان کرده است

دوش گفتند که رنجور ترک بود ار ری | بار ما داد دلش امروز بر آن قول گواست

پرده دارا تو یکی در شو و احوال ببین | تا چگونه است مهش هست که دلها دردا است

ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان | مردمی کن مکن انکار که انکار خطاست

ور توانی که رهی بار کنی به باشد | تا برانیم و سلامی بکنیم ار شماست

ور چنانست که حالیست نه بر وفق مراد | خود مگو رفت و نوشیدن انجا کراست

که تواند که باندیشه برارد ز جهان | کز جهان آنکه جهان صد یک از آن او جد است

وانکه باقی همه را داد دل خاص بود وی | نعمت المنی امروز نه در حال بقاست

وانکه برخواست ازو رسم بدی چون بنشست | چون چنین است بهین کاری تسلیم و رضاست

فرنده چکند کز تک شد بار قضا | کافرینش همه در سلسله بند قضاست

والی ملکه سپهرست ولایت سوز آست | وای کاین واله سوزنده بغایت والاست

ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت | وان تصور نه باندازهٔ این سینهٔ ماست
کیست با اینهمه کز نالهٔ زارش همه شب | سقف گردون نه پر از ولوله و صوت و صداست
کیست ای بوده چو دریا و چو ابرت کف دست | کز فراقت نه مژه ابر و کنارش دریاست
تا بخاک اندر آرام گیری چو سپهر | همچنان در طلب خدمت تو نا پرواست
ای دریغا که ز تو در دل ما ندبیست | وای این درد نه در دلست که در بالش دست
وی دریغا که غم هجر و غم رفتن تو | نیست آن شب که در او صبح امید فرداست
وی دریغا که شاها مدعا باز افتاد | چون چنین است در اینحال همین کار دعاست
یا رسش در کنف لطف و جوار خود آر | که چنان لطفی کان در خور نست ترا ست
چون رهانیدی از این تفرقها جمعش کن | که با آل عبا زانکه هم از آل عباست

در گیتی نظری کرد برو شک مگیر
که جهان جمله شد و ما همه استسقاست

صدری که از دولت دین جنت ثبات | آنخواجه شریعت سلطان قضاست
آن عقد مجرد که وجود یکتاش | هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست
از نسبت او دولت و دین دو جمیله | این دانند و آن ذات که داند در چه
اوصاف گذشت چه اصلی چه ماهیت | کانرا همه سهام فلک فرع و زکوات

۳۹

تا مقطع دوران فلک آیجمان در | هر روز بتوقیع دگرگونه براست

باد ابمراد تو چه تقدیر و چه دوران | تا بر اثر لغزش فلک ذدر بنا است

این خدمت منظوم که در جلوه اشانست | دوشیزه شیرین حرکات و سکنانست

زان راوی خوش خوان برباید تحدیست

گر شعر غرض شعر نه آواز روانست

عرصه مملکت غور چه نا محدود است | که دران عرصه چنان لشکر نا معدود است

رونق ملک سلیمان بهمبر دارد | عرق سلطان چه عجب گر ز نسب داود است

چشم بد دور که بس منتظم است این دولت | آری این دولت را منتظمی معهود است

ای برادر سخنی راست بخواهم گفتن | راستی بهتر تا فاسقم اندر جهود است

عقل داند که مهیا بوجود دو کس است | هر چه از نظم و ز ترتیب درو موجود است

از یکی بازوی اسلام همه ساله قویست | وز دگر طالع دولت ابدا مسعود است

گوهر تیغ ظفر پیشه این از فتح است | هیئت دست گهر گستر آن از جود است

مردی و مردمی از هر دو چنان مشهورند | که شعاع از مه و رنگ از گل و بو از عود است

فضله مجلس ایشان چو بیغما دادند | برکه لعنت رضوان حسبت همه مقصود است

هر چه در ملکت جهانست چه ظاهر چه خفی | ها هر در نسبت این هر دو نظر مردود است

[illegible]

۳۹

گوهر ز تیغ ظفر ... [illegible]

[illegible] مشهور است

[illegible] ز آغاز وجود

[illegible] مسعود است

[illegible] ز حصر برون باد [illegible]

هر چه در عالم محصور بقا محدود است

[illegible]

[illegible] محمود است

خنجر تشویش با نیام تصلح است | خامهٔ انصاف را قرار یکین است
جام سپهر او فتاده در دستم ریخت | ملک جهان گو که دور ما بعین است
خواب در چشم فتنه است نه صرفت | ملکه بجو نابه سرشک عجین است
آب که در جوی ملکهاست نه نهانست | بل رز روانی که در دوام قرین است
عاقلهٔ آسمان که نزد و فوش | نیک و بد روزکار جمله یقین است
هرکه بگوید که اعتصام جهان را | از ملکان کیست انکه حبل متین است
دور زمان دارد و انکه وقت گرمیست | عروهٔ وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر انکه بسته ابرش | قیصر و فغفور و خان درای تکین است
شیر شکاری که داغ طاعت فرضش | شیر فلک را حروف لوح سرین است
نام ترا در کنار سکه صحیفه ست | نعت ترا در قرینه خطبه قرین است
انکه ز تاثیر عین نعل سمندش | قلعهٔ بدخواه ملک رخنه چو سین است
انکه یسارش بزرم حمل گرانیست | وانکه یمینش بزرم حمله کزین است
بحر نه از موج واله است و بلرزه | اگر غم آسیب آن یسار و یمین است
تیغ جهادش کشیده دید و ظفر گفت | انکه بدو قایم است ذات من این است
راه حوادث بزد رزانت رایش | عقل چه داند که آن چه رای رزین است

تا چه قدر قدرتست شیر علم را | در صف رزم تو مسته شیر عرین است
عکس سنان در کف تو معرکه سوز است | چشم زره در بر تو حادثه بین است
کوکب فنا کی خورد کمال تو کو را | شده ساحت برون ز چرخ برین است
لازم ازینست خصم منهزمست را | آنکه جنبش هاهاشن چنین است
دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت | آتش خشم خداوند یو لعین است
بنده درین مختصر غرض که تو کفی | آیت تحصیل آن چو روز مبین است
قاعده تهنیت همی منهذر انکه | خصم نه فغفور چین و غور نه چین است
گرچه هنوز از غریو لشکر حشمت | حجحه کوه پر صدای انین است
درچه زتیغ مبارزان سپاهت | سنگ بجز آن نامخالفانت عجین است
با چو تو صاحبقران بذکر نیرزد | وین سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانکه | نام تو با نام کردگار قرین است
گو برو از خطبه باز پرس رسنگه | هر که بقیش لنگ و رسپه بین است
تا که آید شد شهور و سنین در | طی شدن عمر شادمان و عمین است
شادی و عمر تو باد کیخ و سعادت | مصلحت کار شهور و سنین است
ناصر جاهت خدای عز و جل باد | کوست که در خیر ناصرست و معین است

تا شکل گنبد فلک و درع آفتاب
تیغ فلک به تیغ تو اندر پناه باد

چون درقه ملوک و درع مزرد است
تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است

چشم بد از تو دور که در روزگار تو
چشم بلا و فتنه ایام ارمد است

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت
ملوک جهان جمله در اهتمامت

خداوند خاص و خداوند عامی
از آن بندگی میکنند خاص و عامت

جهان کیست پرورده اصطناعت
فلک چیست دروازه احتشامت

نه خیر بذل از شهریاری مرادت
نه خیر عدل در پادشاهی امامت

رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت
لب سکه خندان ز شادی نامت

اجل پرتو شعلهای سنانت
ظفر ماهی چشمهای حسامت

بر اطراف گردون غبار سپاهت
در او تا دو عالم طناب خیامت

بزن بر در خسروی کوس سروری
که زد بی نیازی علم گرد بامت

زهی فتنه و عافیت را نهیبه
قعود و قیام از قعود و قیامت

سلامی ز کیستی بسوی تو آید
اگر زان کنند ما بداد ان سلامت

تو آن ابر دستی که گر هفت دریا
همه قطره گردد نیاید تمامت

۴۲

[illegible]

عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد
نه منقم زانکه امکان نداری
کجا شد عنان نفاذ تو جنبان
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن
بود هیچ ملکی که صیدرت نگردد
الا تا که صبح است در طی شامی
مبادا که یک لالی فتح رویید

اگرچند در سایه گیرد مدامت
چو خلق عدم علت تقامت
که حالی نشد توسن چرخ رامت
که حالی نشد کار ملکی بکامت
چو باشد سخا دانه و عدل دامت
مدار جهان باد در صبح و شامت
نه در سبزه خنجر سبز فامت

مبادا که خورشید نصرت برآید
جز از سایه زرد و تیر کامت

می بیاور که جشن دستور است
فتنه بکنز نوای مطرب اوست
صورتش ز اقتضای شهوت منیت
تری و خشکی مزاجش را
آفتاب بروج سقفش را
ماه لوز آسیب سقفش از پس ازین

جشن عالی سرای معمور است
کوه را در سر از صد شور است
که بجشن را مزاج کافور است
آب چون آفتاب مزدور است
تابش آفتاب با جور است
که نمذ در سپهر معذور است

[illegible]

[illegible]

امر او مالک الرقابی هست — که بملک نفاذ مغرور است
آتش اندر تب سیاست او — طبع او زان همیشه محرور است
آب را زافت رعایت او — سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که با عزمت — زور بازوی آسمان زور است
جرعه جام حکم تو دارد — باد از آن در مسیر مخمور است
عسل از غایت تفاخر گفت — تا مرا وصف خط دستور است
کمر خدمتی ز روی شرف — سال و مه در میان زنبور است
سخره ترجمانی قلمت — هرچه در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات میکند بصریر — گر نه اش آفرینش صور است
کشف اسرار میکند برموز — برموزی که در منشور است
وصف مکتوب او همیکردم — بحلاوت چنانکه مذکور است
شهد گفت آن کمر که می بینی — زین سبب بر میان زنبور است
عجبا لا اله الا الله — گر کمالت چو خط موفور است
تا که مقدور حل و عقد و قضا — در حجاب زمانه مستور است
دست فرسود حل و عقد تو باد — هرچه در کارگاه دهر مقدور است

ملکا خسروا خداوندا — این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت حصر و عقد قضا — چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل و جزو قدر — بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عدل تو داشت — ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت — که رکاب تو استوار گرفت
روز چندار ز سر خطا بینی — ملک از ین جمله گر کنار گرفت
خجل اینک بعذر باز آمد — سر تخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی — گرچه زاندازه پیش کار گرفت
همت بی ضرورتی دو سه روز — انفرادی باختیار گرفت
گوشه از جهان بدو بگذاشت — گوشه تخت شهریار گرفت
تا بپایش ستاره خار سپرد — تا بدستش زمانه مار گرفت
روز هیجا که از طراده نعل — موکبت شکل لاله زار گرفت
کارزار از هزاهز سهمت — صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را — آب نا خورده پشپار گرفت
فتنه را از رزروی خواب ابد — هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی — کاز خصمی تو خار گرفت
خصم اگر غره شد بهستی ملک — چون دغش از زمی بخار گرفت

بر در بام تو قضا همی راند | پس قضا هم بدینجایست دراست
ای جوادی که پیش دست و دلت | ابر چون دود بحر چون شمراست
استخوان ریزهای خوان تواند | هرچه برخوان دهر ما حضراست
هرکجا از عنایتت جهی است | مرگ چون حلقه از برون دراست
هرکجا از حمایتت حرزیست | در الم چون شفا هزار اثراست
باسس تو آنچنانکه کاه ربا | از ملاقات کاه بر حذراست
عنصرت مایه بهشت ارزمینست | گرچه در طی صورت بشراست
خطرایت زر استی که بود | همه خطهای حد دل هنراست
وقت گفتار دکاه دیدارست | سنگ را سمع و خاکرا بصراست
هست با خامه تو خام همه | هرچه صدساله پخته فکراست
ناوک روز انتقام بدی | سپر روز فتنه و خطراست
در دو حالت که دید یکی آلتست | که هم او ناوک و هم او سپراست
با سر خامه تو آمده کیر | هرچه در قبضه قضا ظفراست
گردش آفتاب سایه لیست | زیر فیضی که آسمان زبراست
زانکه دایم همای قدر ترا | هرچه در گردش است زیر پراست
شوخ چشمی آسمان دان اینکه | بر سرت آفتاب را گذراست
ورنه از شرم تو بحق خدای | کز عرق روی آفتاب تراست

پای قدرت سپرده اوج فلک ۞ تا جهان زا فلک لگد سپر است

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت ۞ که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم دارای عجم وارث جم ۞ که از او رسم جم و ملک عجم نام گرفت
سایه یزدان که ز تابش خورشید بقهر ۞ دامن بیعت او دامن هر کام گرفت
آنکه در معرکها ملک بشمشیر ستد ۞ وانکه بر منهزمان راه با نعام گرفت
لمعه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید ۞ همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت ۞ از دست ارکشان راه در و بام گرفت
داغ فرمانش چو تفسیده شد از آتش تاب ۞ نسخه اول از دوش زمانه ایام گرفت
نامش از سکه چو بر سینه چرخ افتاد ۞ حرف حرفش همه در چهره اجرام گرفت
کوره دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد ۞ کوزه جنت جان مایه از انجام گرفت
حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا ۞ شیر لبیک زد آهو بره احرام گرفت
برق در خاره روان گشت چو آن جا دندید ۞ چون بکف تیغ زر اندود و دم جام گرفت
ای سکندر اثری کانچه سکندر بگشاد ۞ کار فرمای نفاذت بدو پیغام گرفت
هرچه ناکرده عزم تو قضا فتح شمرد ۞ هرچه ناپخته عزم تو قدر خام گرفت
باره عدل تو تا سایه همی شد بجهان ۞ گرگ را در رمه از حمله اغنام گرفت
خامه خشک تو یک دور همی کشت بخصم ۞ نطفه را در رحم از حمله ایتام گرفت

۲۷

[illegible]

ای جوادی که دست طبع ترا | کان دعاگوی و بحر سجده بر است
پیش دست و دل تو ناچیز است | هرچه در بحر و کان زر و گهر است
دم و کلک تو در بیان و بنان | گرچه هر چشم و دوست نفع و ضرر است
غیرت سحر عیسی است آن یک | خجلت چوب موسی آن دگر است
هرچه در زیر چرخ دوار ثبت | راستی پرتوی از آن هنر است
رانده بر جهان تو آن احکام | گر خجالت رخ زمانه تر است
پیش دست تو ابر چون دود است | نزد طبع تو بحر چون شمر است
ذهن پاک تو ناطق وحی است | نوک کلک تو منشی سحر است
در حصار حمایت حرمت | مرگ چون حلقه در برون در است
مه و خورشید شوخ و شیر مند | تا چرا بر سر تو شان گذر است
جود تو آن شنیده این دیده | مه مگر کور و آفتاب کر است
ما بقی را ز خوان خود پندار | هرچه بر خوان دهر ما حضر است
بحقیقت بدان ز مثل تو نیست | زیر گردون مگر که بر زبر است
آدم تا حدیث سیرت خویش | که نمودار مرد مان سیر است
بخدائی که در دوازده میل | هفت پیکش مدام در سفر است
عمل کارگاه صنعت اوست | گر سواد مه از بیاض خور است
بصفای صفی حق آدم | که سر انبیا و بوالبشر است

[illegible]

حسرت روضه قیامت و خلد
بعزیزی حق نعمت حق
که مرا در وفای خدمت تو
چمن بوستان نعت ترا
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا
وانچه گفتند حاسدان بغرض
خاک نعل سمند تو بر من
زانکه دایم به پیش همت تو
سبب خدمت تو از دل پاک
پس اگر اعتماد درستی
تو پسندی که رد کنی سخنم
چکنم باز گیرم از تو مدیح
چه حدیث است از تو بر گردم
چون بعالم مرا تو ئی مقصود
پس بگویند بنده را حاشاک
ای جوادی که خاک پایت را
عفو فرما اگر مثل گنهم

حق حسنی که نام او سفر است
که زیادت ز قطره مطر است
نه بشب خواب و نه بروز خورا
خاطرم آن درخت بارور است
دامنش شاخ و بیخ و برگ و بر است
بسر تو که جملگی هدر است
بهتر از تو تیای چشم تر است
آفرینش بجمله مختصر است
جان من بسته بر میان کمر است
حالتی کو فتاد کان ز سر است
چون منی را چون تو در نظر است
بنده را آخر اینقدر بصر است
الله الله چه قول مختصر است
از در تو بکوی کی گذر است
مرد کی رشک گاو و کون خر است
بوسه ده گشته هر که تاجور است
خون شمشیر کشتن شتر است

۴۰۹

وقت هزیمت چو خصم سر زد از بیم جان — کره پی ره برو بدید که کوه در شکست

کیش فدا بر کشاد راز نهان گفتی — زهره دران رزمگاه حقه زیور شکست

شاه بدان بنگریست گفت که روز چنین — مال جهان بر گرفت چیش همبر شکست

وهم بیارد شمرد انکه شه از جهل — در پی اشتر سپرد در سم استر شکست

اسب سکندر نبود در خش چند انکه — در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست

تا سک خر بند کانش وحشی دنیا گرفت — تا لکد پاسبانش چنبر افسر شکست

انکه بدو صد هزار بنده و بندی رسید — ناب مومن کماشت نوبت کافر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت — سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست

از ملکان عهد تو هر که بخت از تخت — مذهب باطل گرفت سعیت داور شکست

حزم تو از بس درنگ بیخ خطر پاک سوخت — عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست

مرکز رها بس تو بود انیکه به چشم ستم — در شد و چون دست یافت پای برادر شکست

ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت — تا کله خطبه را نعت تو بر سر شکست

پشت ظفر تیغ تست گر نکشی لشکر بند — شعله چو سمندر مستور گشت نشیب شکست

کوس تو در رزمگاه زخمه با هنگ زد — گر نه خصم از نهیب در فم خنجر شکست

زورق زمین کوس اگر خصم بهر داز در — زانکه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست

ارسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب — هیچو حجی کر ضد ک چرخ ما در شکست

حیدر شرع کرم بازوی تو جهان بستت — کاین در روزی کشاد آن در خیبر شکست

۵۰

تربیت خواجه کن زانکه نیارد ز بیم
آنچه بکلک او کند خنجر ازان عاجز است
گرچه ز نیش موج جود بحر محیط کفش
تا که در افواه خلق هست که از چار طبع
آتش اعدای نوح شوکت طوفان شاه

یعت تدبیر او چرخ مدوّر شکست
از و زد اکنون بکلک صولت خنجر شکست
هیبت چو گسست سد کشور شکست
اصل فساد جهان فرع در گوهر شکست
گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست

یعنی شاه باد دست جهان گر جهان
دست ستم عدل شاه تا دم محشر شکست

هرچه ز آب و آتش و خاک و هوای عالم است
باز هر کاندر دوام جزو کلی دست او
گر کسی تعیین کند کان کیست او رکی
عیسی اندر آسمان هم داند ار خواهی بپرس
پادشاه سیر خداوندی که در تدبیر ملک
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم
ای ازان برتر که در طی زبان آید ثنا
حرف را چون حلقه بر در بسته ای لیس
ابجد بغت تو حاصل ازان پیر دبستان شود
گر بخاطر در بخنده مدح تو نشکفت ازان

برگو

راستی باید طفیل آب و خاک آدم است
بر بنی آدم قوی تر بهترین عالم است
معنی دارد معیّن گر بصورت مبهم است
تا کوید این سخن در صفوة الدین مریم است
هرچه رای او ست رای پادشاه اعظم است
مشورتهای ثوالبش را خواص خاتم است
طوطی معنی منم اینک زبانم ابکم است
من چگویم چون الهنا از حروف معجم است
کاوستادش علم الانسان و علم ما لم یعلم است
هرچه عقلش در تواند یافت از قدرت

یا سپهرست و ماه مسرع آن | مسرع قیصرست و فغفورست
یا بهشت است و حوض کوثر او | جام زرین و آب انگورست
بل سپهرست کاندرو شب و روز | ماه و خورشید مست و مخمورست
بل بهشت است کاندرو مه و سال | باده کش هم فرشته هم حورست
از صدای نوای مطرب او | دایم اندر سر فلک شورست
وز ادای روات شاعر او | گوش چون درج در منثورست
غایتی دارد اعتدال هواش | که ازو چار فصل مهجورست
فتنه را آن هوا بخسپاند | زان برنج سبات رنجورست
مرده را زنده چون کند بصریر | در او گر نه نایب صورست
بی تجلی چرا نباشد هیچ | صحن او گر نه ثانی طورست
دامن سایه کشیده است او | که ازو راز روز مستورست
مسرع صبح اگر بدو نرسد | شعلهٔ آفتاب معذورست
بر بساطش اگرچه بیم شب است | سایه را گذاره نورست
گر بتا شیر صبح رای وزیر | دست آسیب شب ازو دورست
صاحب عادل افتخار جهان | آنکه جانش بطبع مامورست
صدر اسلام و بدر دولت و دین | که برو صدر ملک مقصورست
آنکه در کلک او مرتب شد | هرچه در سلک دهر مقدورست

مدتی بود میکرد خراب
من محنت زده در ششدر عجز
تا یکی روز که در بردن جان
وارد حضرت عالی رسید
تا بکالیده از انسان بکمر تخت
بنده را پرسش جان بر در تو
جان نو داد تنش را حالی
پس ازین در کنف حضرت تو
تا که برگرد زمین میگردد

کشور شخص مرا والی درد
پی برون شو شده چون چهره زرد
تن بیزور مرا می آزرد
چون در آمد ز درم برد ابرد
که تو هم برسید لیس بگرد
شربتی داد در چو بنده بخورد
وان بغارت شده را باز آورد
زندگانی مدد جان خواهد کرد
اگر گنبد دولابی گرد

در جهانداری و کشورگیری
چون سکندر همه آفاق بگرد

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش
رایت و رایش در نظم ممالک
من بگویم گر پی تفویض ملک
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر
تیغ رنگ از آب گیرد ملک

جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
تا که نور و سایه باشد سایه با دو نور باد
تا نزول آیت نصرت تو منصور باد
بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
در رکابش از خسران [illegible] گور باد
زین سبب رایش [illegible] ملک و جاه تا معمور باد

گر بحر کام تو زاید شست چو البستن شود | شب عزب در شنه عنقو قدر کافور باد

هر کرا در سر نه از جام وفاقت مستی است | جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد

خواستم گفتن جهان مأمور امرت باد باز | گفتم آن مأمور وانکه گومش مأمور باد

وهم من با وصف تو خورشید و خفاش ابله است | در چنین حضرت گرش سهوی رود معذور باد

خصم بدبخت که کهف ملک را هشتم سگ است | گر کند خدمت همش جل باد و هم ساجور باد

ور بنه دایم چار چشمش در غم یک استخوان | بر در قصاب آن اندر سر ساطور باد

شاعران از دشمن ممدوح چیزی مدحی کنند | رسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد

بنده میگوید مبادش مرگ بل عمر دراز | همچنان مغرور این دار الغرور زور باد

لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصه | کاندران راحت شمارد مرگ را رنجور باد

باغ دولت را که آب او لعاب کلک تست | با نمای عهد نیسان حاصل با جور باد

وین چهار آزاد دهر وشش تعین شطرنج نیست | از جمال هر یکی چشم و دلت مسرور باد

تا که بر هر هفت کشور سایشان شامل بود | نشو در بلخ و هری و مرو و نیشابور باد

تا که المقدور کائن شرط کار عالم است | کلک و رایت کارساز کاین و مقدور باد

عیش صدر مسند عالیت هر عیدی چنین | از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد

وانکه از پیرایه عدل تو ما عیدی دگر | گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد

بارگاهت کعبه آمال و درگاهت حرم | مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

احتیاجی نیست حاجت را بسعی زر و زر کار | ور کند نوعی بود از بندگی مشکور باد

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد

[illegible]

بادا مدام از چشم حسود تو اژده … و ز ناله مار زمانده دهان همچو پسته باد

ایام زیر رایت رای امیر باد … ایام او همیشه چو رایش منیر باد

روزش بفرخی همه نوروز و عید باد … نامش بخرمی همه میان و تیر باد

میزان آسمان ز عدلش عدیل گشت … سلطان اختر از رایش نظیر باد

دربارگاه حضرتش از احترام او … مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد

آنرا که دست حادثه از پای فکند … دست عنایت و کرمش دستگیر باد

وانرا که راه در شب ادبار گم شود … خورشید رای او بهدایت مشیر باد

بهر نظام عالم سفلی بسوی او … هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد

وانجا که از احاطه علمش مثل زنند … بحر محیط با همه وسعت غدیر باد

ای دولت جوان تو فرماندهٔ زمان … گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد

انجا که ظل دامن بخت جوان تست … از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد

گردون بهمت تو بپایه بلند گشت … دریای همت تو فقیر و حقیر باد

جود تو فتح باب بست در خشک سال آز … زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد

علم ترا چو مرکز و ارکان بود قرار … حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد

تراست و کرم وعده و صلت چو روح می … امید من بمنزلت شهد و شیر باد

سرد است و خشک طبع سنانت چو طبع مرگ … در طبع بدسگال از و زمهریر باد

۵۵

آن ملجا ملوک سلاطین که دهر را
از کار ما عبادت او خوشتر اوفتاد

بر وسعت ممالک و جاهش گواه شد
صیتی که در زمانه ز رخش تر اوفتاد

چون کین او ز مرکز علوی سفر کند
از بیم لرزه بر فلک و اخضر اوفتاد

ور با خبر سیاست او چون کمان کشید
تیرش اسیر سپر شد و در خاور اوفتاد

ای صاحبی که صورت جان عدوی ملک
از قهر تو در آینه خنجر اوفتاد

دریا دلی و غرقه دریای هستی
از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد

جائی که عرصه کرد جهان ملک تو نهد
افسار در مقابله افسر اوفتاد

روزی که غیظ و خشم شد از باد چرخ را
آتش ز کار و بار تو در خیبر اوفتاد

مرکب از برای دادن داد و طپش شد
بیمار هیبت تو چو بر بستر اوفتاد

در موضعی که جوهر تو پرواز گو رود
در پیش زائران تو زر بر زر اوفتاد

در درج گوشها نظاره عقود را
از لفظ تو نظر همه بر گوهر اوفتاد

قصد چنین ماه و رخ افتاب کیر
حرفی که از مدیح تو بر دفتر اوفتاد

دریای انتقام تو آنجا که موج زد
از صد هزار سر بتیغ مغفر اوفتاد

از یک صریر کلک تو در نوبت نفیر زد
از کشتی حیات و بقا لنگر اوفتاد

اقبال تو بچشم رضا روی ملک دید
خورشید بر سرادق نیلوفر اوفتاد

پیغام تو بکوه در افکند اضطراب
از مرتضی نه زلزله در خیبر اوفتاد

از نسل آدم آنکه یقین بود جوهر او
بر خدمت تو بر شکم مادر اوفتاد

ما زنده ملکی در ... محرم اوفتاد
... نغمه ... صبح ... اوفتاد

[illegible]

جشنی در خاصیت زان چون ملک
رستنیهای تو بی سعی نما
بلبلت را نیست استعداد نطق
باز و کبکت را تحرک در شتاب
پرده آهنگ مطرب را صدا
آسمانی آفتاب و صاحب حسب
آفتابی کآسمان ساکن شود
آفتابی کز کسوف حادثات
کفته رایش در شب معراج جاه
دست رادش کرده در طاق زر
فاضل روزی بعقبی هم برد
تا بنا شد آسمان از دور روز
باد همچون آفتاب و آسمان
گشته گردم گرد تدبیر او

وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
جمله با برگ تمام از شاخ و برد
ورنه دایم باشدی در درد و ورد
عیش و گرگت سعد اوت در نبرد
کرده ترتیب از طریق عکس و طرد
آفتابی کآسمانی چون تو کرد
گر نفاذ حکم او گوید مگرد
دامن جاهش بنذر قسمت گرد
آفتاب و ماه را از راه کرد
آرزو را همت از نیش خورد
هر گرا آن دست باشد پایمرد
تا نگردد آفتاب از نور فرد
در نظام کل وجودش تا گذرد
گاه تدبیر آسمان شیر کرد

بوده در نزد فرح نقشش بکام
تا فرح تاریخ این نقش است و نزد

باغ سرمایه دگر دارد
کان شد از سکه سیم و زر دارد

٥٧

لاله گوئی که بر زبان همه روز
مدح دستور دادگر دارد

ناصر الدین شاخ دولت و دین
از معالیش برگ و بر دارد

طاهر ابن مظفر آنکه خدای
همه وقتی اش با ظفر دارد

آنکه گیتی ز لشکر هستی او
یکدهان تا به بر شکر دارد

وآنکه از عشق نام و صورت او
خاک شمع و هوا بصر دارد

رایش اندر نظام کار جهان
از قضا سعی بیشتر دارد

کلکش اندر میان باطل و حق
کمترین منتمع قدر دارد

دستش ار واهب حیات نشد
در جمادات چون اثر دارد

اثری پیش ازین بود که درو
کلک نطق و نگین نظر دارد

کسوت قدر اوست آن کسوت
گرنه هم چرخ استر دارد

ورنه اقلیم آسمان حکمش
کار داران خیر و شر دارد

ذره پشت پای همت اوست
هر چه ایام خشک و تر دارد

ز آتش پاس اوست آنکه هواش
روز و شب شعله شرر دارد

سعد اکبر که از سعادت عام
خویشتن در جهان سمر دارد

هنرش ز آسمان بپرسیدم
گرچه این اختصاص دگر دارد

گفت شاگرد رای دستور است
بس بود گو همین هنر دارد

ای سحاب ار رایت ار خواهد
رسم شب از مثابه بر دارد

دیو چندان علم نبد بر بنی — انکه بلپایه عمر دارد
بتجمل چو تو نگردد خصم — خود ندارد دستبر کر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد — هر که چوب کلیم و خر دارد
خصم چندان هوس بزد بر ترا — حلم بر عفو با حضر دارد
با خلاف تو دست کیست یکی — در نه بکی پای در سقر دارد
نوح پیغمبری که بر اعدا — قهرت اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان بیارد کرد — انکه توفیق راهبر دارد
کاب در جوی پست چرخ چو خس — دشمنانرا الکد سپر دارد
تا ز نکار دور چنبر چرخ — بر جهان خیر و شر گذرد دارد
روز عمر تو باد گر پی پست — در شب انس و جان سحر دارد
برکران بادی از خطر جهان — بتو دارد اگر خطر دارد

چون گل از خنده لب ببندد خصم
داغ چون لاله بر جگر دارد

تا ملک جهانرا مدار باشد — فرمانده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین بازنرش — در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرو نشان بتختش — در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را — از تابش خرشید عار باشد

روزی که ز آشوب صف هیجا صحرای فلک پر غبار باشد

وز زلزله حمله سواران اوتاد زمین بیقرار باشد

وز نوک سنان خضاب گشته اطراف هوا لاله زار باشد

یک پای علم بر سپهر پیچد باران کمان پی بخار باشد

چتر رایت منصور تو بجنبد آن فتنه در روزگار باشد

میدان سپهر از غریو انجم پر ولوله زینهار باشد

چون شعله کشد آتش سنانت پروین ز حساب شرار باشد

چون سایه رمح کشیده گردد بر منهرهان سایه مار باشد

چون لاله تیغت شکفته گردد در عالم نصرت بهار باشد

در دست تو گوئی ز خنجر تو در دست علی ذو الفقار باشد

چون در جگر پردلان بجوشد گر رستم و اسفندیار باشد

تا چشم زنی بر همه سستی کاعلام تتار هکذار باشد

از چشمه نشتران خصم علی دشتی پر از جویبار باشد

چتر رایت تو کوتهی ندارد کش فتح و ظفر پود و تار باشد

آری ظفر و فتح کم نیاید آنرا که مدد کردگار باشد

تا دایه تقدیر آسمان را فرزند جهان در کنار باشد

ملکا چو جهان پایدار علی خود ملک چنین پایدار باشد

در حال براور کنها بجنبد ‌ ‌ ‌ گر چون که فاقش وقار باشد
دهلیز سراپرده رفیعش ‌ ‌ ‌ تا رد سوی آن دیار باشد
جنبان شده پیش سوی آن در ‌ ‌ ‌ چون مورچه کاندر قطار باشد
گر سایه آن وحش وطیر باشند ‌ ‌ ‌ در ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه تو توقع بار کامت ‌ ‌ ‌ و فدی صغار و کبار باشد
دانی چو سخن در عراق بشنو ‌ ‌ ‌ کان چشمه ازین مرغزار باشد
هر نیک و بدی که آن سپهر آرا ‌ ‌ ‌ چو نامکه بران اعتبار باشد
تقدیر چنان کن که روی عزم ‌ ‌ ‌ در مملکت قید ها ر باشد
عزم تو قضائیست مبرم آرای ‌ ‌ ‌ مسمار قضا استوار باشد
بی پستی عزم تو در ممالک ‌ ‌ ‌ پهلوی مصالح نزار باشد
هرچه آن تو کنی در امور دولت ‌ ‌ ‌ بیشایبه اضطرار باشد
کانجا که مراد عنان بتابد ‌ ‌ ‌ در پیش گرهن مهار باشد
وانجا که قضا با تو عهد بندد ‌ ‌ ‌ یزدان بوفاق کذار باشد
هرچند چنان خوب تر حصنت ‌ ‌ ‌ از باد اجل خاکسار باشد
میشایدش از بهر عرضه خوردن ‌ ‌ ‌ گر مدت عمرش دو بار باشد
صدر الجهان در این طبعم ‌ ‌ ‌ کازنانه همانا بسیار باشد
گر میوه تعقتین لفظ و معنی ‌ ‌ ‌ پیوسته چو باغ و بهار باشد

[illegible]

بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد

ای ساقی مه روی در انداز و مژده
زان می که ز رزش با در دو کهوش در آمد

بر من شکن پیش که من توبه شکستم
ز اندست چه قلزم از آن یک شمر آمد

از دست گهرگستر دستور شهنشاه
دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد

دستور جلال انور اگر در زر او دست
آن شاخ که در باغ جلالت بر آمد

صدری که تر و خشک جهان باقی و فانی
هر گوشه خوان نعمتش ماحضر آمد

هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم
آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد

خر برد در او قسمت روزی نکند بخت
آری چکند چون در رزق بشر آمد

بی نعمت او نخل بقا خشک لب افتاد
با همت او شاخ سخا بارور آمد

از همت او شکل جهان بکشیدند
در نسبت او کل جهان مختصر آمد

ای شاه جهان از عدل تو جهان را
در وصف نیاید که چه حتی بسر آمد

عدل تو هما نیست که چون سایه بگسترد
خاصیت خورشید در آن مختصر آمد

نام تو بسی بر تبت نام عمر کرد
زانروی ز عدل تو چو عدل عمر آمد

سرمایه دریا نه ببازوی تو بود
زانروی ز دفینش زر کان را حذر آمد

کان در نظر رای تو اندر زر حقیری
کان چیست که آن رای تر از در نظر آمد

پیدست تو کس را مرادی نرسد دست
بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد

در شان سنا ز آیت احسان آباد
چون هر سخنی کوصف تو چشم بدر آمد

ج ٢

[illegible]

من بنده کزین پیش ز نفخهٔ زخم درشتی / گردون که نه احوال مراورا سپر آمد

در مدت ده سال که این گوشه و سکنه / در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد

هر نور نظامی که در آمد ز در من / از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

گردون جگرم داد که جهان خون ز دل کرد / احسان تو آن بود که آن بجگر آمد

صدر تو خداوند قدیمی نه مرا بس / آنرا که هنرهای من او را اثر آمد

اقران مرا زین طمع پیش تو دادی / زان در تو سخنشان همه چون آب زر آمد

از خدمت فرخنده تو باز نگشتند / هر گر که ز تشریف تو شان بر اثر آمد

انعام تو بر اهل هنر گرچه نسبت / گر شکر تو کام همه شان چون شکر آمد

نظمی ز احوال من آمد همه وقتی / از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که در نقش هوای تو گرفته است / پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش / هر لحظه در بر غرفه سمع و بصر آمد

از تو نگریزد که تو در قالب عالم / جانی و یقین است جان ناگزیر آمد

تا در مثل آرند که اندر سفر عمر / جان مرکب و تن هم ز دو جهان رهگذر آمد

یکدم ز جهان جان تو خرم شاد باد / کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو بادا که بر آمد / زان کز تو بر آمد همه کامی که بر آمد

خدایگانا سال نوت همایون باد / همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

زکردگار بهر طاعتی چه قصد کنی
ز روزگار بهر همتی چه روی نهی
خدایگانا از غایت سمو علو
دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود

هزار اجرت و هر اجر غیر ممنون باد
هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
همی ندانم کفش چه پیست چون باد
که در دهانش سخن هیچ در مکنون باد

بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید
همین زبان و همین مهابت تو همه اکنون باد

خسروا بخت همنشین تو باد
خواجه اختران غلام تو گشت
خاتم و خنجر قضا و قدر
آسمان و مجره و خورشید
چون قضا دیک هاد ثابت نزد
چون قدر نقش کاینات کند
در براهین رؤیت ایزد
رونق ملک و استقامت دین
از حوادث گزرگاه جهان
ابر باران فتح و سیل ظفر
سبز خنک سپهر پیوسته

مشتری در قران قرین تو باد
عرصه آسمان زمین تو باد
در یسار تو و یمین تو باد
تخت و تیغ تو و نگین تو باد
ناظرش حرم ملک مکین تو باد
دفترش صفحه یقین تو باد
برترین حجتی جبین تو باد
دایم از قوت متین تو باد
حصن اندیشه حصین تو باد
از کمان تو و کمین تو باد
نوبتی دار زیر زین تو باد

بصدق نیست درین عصر بخت ناصر جاه
بطبع نیست درین عهد ملک عمر جود

هلال گشت عقاب اجل ز گرسنگی
مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود

چرا فروغ نیاید هوای سال امید
گر آفتاب هنر رفت در دو پیکر جود

وجود جود و عدم گشت و نیست هیچ عجب
که در جهان کرم کس ندید منظر جود

کنونکه صبح خجالت بشرق بخل دمید
درون پرده شود آفتاب خاور جود

سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف
سپهر ملک نگردد بگرد محور جود

درین سپهر که خرامان نگار من برسید
بشکل عربده برکشید خنجر جود

لبش نوش سا کنده لطف صانع لطف
رخش مشبک نگارنده صنع داور جود

بخشم گفت چه خندی برین رسم بی ادبان
مگوی مرتبه جود در برابر جود

امید جود و هنر در جهان کنونکه گشاد
فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود

بعون همت سلطان عصر و ده جهان
شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود

خدایگان سلاطین ستوده عز الدین
کمال ملت و دیهیم و تاج و مغفر جود

جهان گشای ولی نعمتی همت او
همیشه هست ز انعام روح پرور جود

طری بمکرمت جود اوست سوسن ملک
قوی بتقویت کلک اوست لشکر جود

بفهم حکمت او حاصل است مشکل علم
بوهم همت او ظاهر است مضمر جود

نهفته در دل او فیض بخت ذات کرم
سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود

بیمن دولت او چرخ گشت خادم ملک
بعون همت او هست دور چاکر جود

خصایصی که هوای تراست در اقبال
بجا احکیم رسانید بخت و موجب آن
کجا بماند کاقبال تو بدست قبول
چو مدحت تو برانگیزد اسب فکر من
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو
بنعمت تو گرد مصاف گاه اجل
مرا دگر هنری نیست این چه صحبت است
نه در مناصب اقران حسد بیازارد
خرد چو کان هنر دید خاطرم پرسید
چو نام دولت اکفی الکفات بردم گفت
توئی که ابر بتاثیر فتح باب گفت
بسیم نام نکو میخری زبان نکهی
عنان بابلق ایام ده که رایض او
غبار موکب میمونت از بسیط زمین
زبهر تکیه او گرنه فتح عزم کند
تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت
جهان بآب وفا دی عهد میشوید

خرد دران بتحیر همی فرو ماند
که روزگار مرا بنده تو میخواند
طرایف سخنم را همی بپراند
زجوی قدرت ادراک عقل بجهاند
عنان همت من چرخ بر نگرداند
قضا بزور تمامم ز زین بجنباند
که هر گرا بود از مردمانش گرداند
نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
که این که دادت خرد استیت زماند
بکار دولت اکفی الکفات میماند
تو اندرا همه آب حیات باراند
برین بهانه که زمردم همین همیماند
سعادتیست در موکب تو میراند
سوی محیط فلک چون عنان به پیچاند
سپهر گوشه مسند زماه بفشاند
ز بام گیتی تقدیر بد همیراند
فلک بدست ظفر عهد ملک بیشاند

[illegible]

ای نایب محمد مرسل ردا مدار
چندان بقات باد که تأثیر صنع لطف

تا با من این کارحت از راه کین کنند
از برگ اطلس و زکیا انگلین کنند

شرع از تو سرخ رو چو گل تازه روی تا
تشبیه چهر با گل و یاسمین کنند

صباح جشن تو همایون باد
طالع اختیار مسعود ت
صولت و سرعت زمین و زمان
در زوایای ظل رایت تو
دفع سوء المزاج دولت را
خار و خاشاک منزلت رشرف
از تراکم غبار موکب تو
در رسپی غوطه حوادث را
گرد چشمت متصل مد است
روز خصمت منفصل عقبست
تن در سیلاغ طاعت زاید
زر که مهر خازنت روید
گر نه لاف از دولت زند در با

عید نوروز بر تو میمون باد
زنده شکلهای گردون باد
بارکاب و عنانت مقرون باد
فتنه در خواب امن مفتون باد
لطف تدبیرهات معجون باد
طور سینا و تین زیتون باد
حصن سکان ربع مسکون باد
موج فوجت چو موج جیحون باد
مدد سمکت و کوه و هامون باد
معتکف بر در شبیخون باد
از مراعات نشو پرورن باد
قسم میراث خوار قارون باد
گوهرش در دل صدف خون باد

٧٦

[illegible]

از تو آباد ظلم ویران گشت / بتو آباد عدل محکم باد
حزم و عزمت چو بر جواب و سؤال / بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت چرخ خرمدر که تو / چون تیمم بساحل یم باد
خطبه تعظیم یافت از نامت / همچنین سال و مه معظم باد
از بلندی سرای قدر ترا / بام افلاک سقف طارم باد
وز بزرگی بچشم بدخواهت / اشهب روز کار ادهم باد
دایم از فتح باب ابر کفت / خشک سال نیاز راغم باد
در یمین تو خامه آصف / در یسار تو خاتم جم باد
(بیت) خواستم گفت ملک هفت زمین / همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت اگر منم چو نگینش / اندران رقعه نام من هم باد
آنچه در ملک جم نبود ترا / همه زیر نگین مسلم باد
موکب روز اگر نهفته رود / اشهب روز کار ادهم باد
دست سگ بابتت چون قلاده کشد / شیر گردون سگ معلم باد
چرخ اگر بارگاه تو نبود / تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگریت اگر نکند / تا ابد سور زهره ماتم باد
فتنه مثل زبان خامه تو / چون زبانهای سوسن ابکم باد
پس لشکر تو تا زبان سنان / شاه راه حروف معجم باد

جانت ای صد هزار جانت فدا
تا دمی در تن است خرم باد

حاسدت چو پای در گل ماند
از غم و رنج دست بردم باد

جنبش فسحت و آرمیدن ملک
همه در جنبش تو مدغم باد

عدل تو شب جور روز روشن کرد
روز تو همچو عید خرم باد

گرد سم سمند تو مادام
در دو چشم عدوی تو نم باد

طبعم بعرضه کردن دریا و کان رسید
نظمم بتحفه دادن کون و مکان رسید

هم وهم من بمقصد خرد و بزرگ تافت
هم کام من بمقصد پیر و جوان رسید

این جمع و شکر حالست مجمع ش
بدرید آسمانه و بر آسمان رسید

اندیشه هر دو معتدت از دل گذشت
شادی بزاد و منفعت او بجان رسید

ریحور بادیه بفضای ارم گریخت
مقهور بادیه بهوای جنان رسید

بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت
گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید

پرواز کرد باز بهوای ثنا و مدح
از فر او اثر بزمین و زمان رسید

مجبوب شد جهان در اقلیم زانکه عشق
از چهره سخا و سخن کاروان رسید

محنت رود چو مدت غم از زمانه رفت
دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید

عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت
صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید

دستور شهریار جهان مجد دین که دین
از جاه او بمنفعت جاودان رسید

۶۹

گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود
شخصم بجد و جهد بغرمان انس و جان
سی سال در طریق تجرد دلم شتافت
آخر فلک ز مقدم من در دوار شد
نی نی بسوی صدر هم از لطف کردگار
کس را ز سرکشان زمانه نگاه کن
این است و بس که از قبل بخت میست
تا در ضمیر خلق نگردد که امر حق
در فیض جاه باش ز فیض مکرمت

وین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید
از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
اکنون ز خدمت در تو بر کران رسید
آوازه در فکنده در جای زبان رسید
آمد ندا که باز دگر قلتبان رسید
تا خام قلتبان رازی مدح خوان رسید
و ز باده محبت تو سر گران رسید
نزدیک هر ضعیف و قوی با امان رسید
از باختر بپای تو تا قیروان رسید

در بهره زمانه تو بادی که شاه را
از دولت تو بهره دل شادمان رسید

عید بر بدر دین مبارک باد
آنکه شغل نظام عالم را
و آنکه قصر خراب دولت را
برق تیغش چو برق روشن و تیز
سنگ حلمش ببرده هنگ از جای
در شجاعت بروز حرب و مصاف

سنقر آن آفتاب دولت و داد
چرخ از عدل او نهد بنیاد
دهر از دست او کند آباد
ابر جودش چو ابر معطی راد
سیر حلمش ربوده گوی از باد
آنکه شاگرد اوست هست استاد

عدلش ار زمین بخشم شود
قهرش ار سایه در جهان فکند
مرکبش را دایم از سیاست او
هرکجا خطبه شد بنام سخاش
هرکجا سکه شد بنام نشانش
ای قضا قدرتی بر خرمت
رایتت آیتی که در حرمش
من نگویم که خود خدای کسی
گویم از رای و رایتت شب و روز
رای تو رازها کند پیدا
رایتت فتنها کند پنهان
لطفت ار مایه وجود شود
بادت ار بانگ بر زمانه زند
نبود خط روزی مجرمی
نرسد کار عالمی بنظام
در جهانی و از جهان پیشی
آفرین بر تو کافرینش را

امن بیرون آسمان باشد
زندگانی دران جهان باشد
تب دلرزه اندر استخوان باشد
نطق را دست بر دهان باشد
بخل بی نام و بی نشان باشد
کوه بی تاب و بی توان باشد
فتح تقصیر و ترجمان باشد
حال گردان و غیب دان باشد
دو اثر در جهان عیان باشد
که ز تقدیر در نهان باشد
که چو اندیشه بیکران باشد
جسم را صورت روان باشد
گرگ را سیرت شبان باشد
گر نه دست تو اش ضمان باشد
که نه پای تو در میان باشد
همچو معنی در در میان باشد
هرچه گوئی چنین چنان باشد

روز بی کمان قدر نفرسا بر
خرقه تیر انتقام تو باد

ای دو رنج خوردن تو بدر و هلال
و آن نقل تو باد و جام تو باد

چه شود گر ترا درین سودا
یا چه باشد که در ممالک شاه
لیکن اندر بیان مدح و غزل
تا شود بر هچو بخت عدوت
تا هوای خزان و بهمن و دی
باغ ملک ترا بهاری باد
خطبها را زبان بذکر تو تر
سکه ها را دهان بنام تو باز
مدتت لازم زمان و مکان
همتت ملک بخش و ملک ستان

دست بوسیدنی زبان باشد
شاعری خاص قلتبان باشد
موی مویش زبان زبان باشد
هم درین دولت جوان باشد
زرد گر باغ و بوستان باشد
نخبان گز بیش خزان باشد
تا قمر سخن زبان باشد
تا زر زر در جهان نشان باشد
تا زمان لازم مکان باشد
تا کمیتی ده وستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد
خود چنین ملک جاودان باشد

ملکا مملکت بکام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت
حشمت از حشمت تو محتشم است
هرچه قایم بذات خود اول
مشرق آفتاب ملک ملک

ملک هم نام تو بنام تو باد
خواجه اختران غلام تو باد
همه حشمت ز احتشام تو باد
همه را قوت از قوام تو باد
شرف قصر و طرف بام تو باد

۷۲

هزار سال زیادت بقای خاتون باد — مه مبارک روزه بر او همایون باد
جهان رفعت و عز جلال و عصمت دین — که عز و عصمت از جانبش هردو مقرون باد
بر آسمان کمالش مهر قران گنبد — هزار سال طواف سعود گردون باد
بر آستان جلالش بهر قدم بنهند — هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد
هزار سال بمیزان عدل و انصافش — امور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز شرم فکرت او روی شمس کلگونست — ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود — در انتظام وجود از وجود بیرون باد
اگر تفاخر دریا بدست او نبود — بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون — برو مزید بنا شد همیشه قانون باد
ز رشک وسعت دریای طبع پرگهرت — کنار دریا از آب دیده جیحون باد
ببارگاه تو در شیر فرش ایوان را — بخاصیت شرف و فر شیر گردون باد
بروزگار تو گر هست فتنه نخواب — برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد
زمانه جمله چو بیمار و هم حادثه اند — زبان سر این شان باده باده معجون باد
خزانهای تو تاریخ عهد دولت تو — ز رسمهای تو پر درج در مکنون باد
تمنئی که باقبال روزگارت هست — در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
ایا بدست تو در گوهر سخا تضمین — بپای قدر تو در اوج چرخ مضمون باد
اگر نه از شکر شکر تو همیشه تر است — مذاق بنده لعالش چو آب افیون باد

۰۷۳

دست او را در سخا تسبیح گیرد هم با بر ‌‌ ‌ عقل گفت این اصل باری تا ممهد میرود
پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود ‌ ‌ ‌ بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود
خاک پایش را زغیرت آسمان بر سر زند ‌ ‌ ‌ تا بگاه خرج موزون تا معدد میرود
گفت صرف قضای شیخ اگر با قدمیم ‌ ‌ ‌ در دیار ما بصرف فرق فرقد میرود
وصف میکرد سمندش آتشی با آسمان ‌ ‌ ‌ گفت این رفتار بین کان آسمان قد میرود
گفت دی بر تیغ کوهی بود تو پایان هستی ‌ ‌ ‌ اقبالتی که سوی بعد البعد میرود
ماه بشنید این سخن آسیب زد بر مطلعه ‌ ‌ ‌ گفتش آیا با حدیث نعل مقعود میرود
ای جوان دولت خداوندی سوی حضرتست ‌ ‌ ‌ دولت پس سرو قد و یاسمین خد میرود
جانم از یکما هه پیوند تو عشقی یافته است ‌ ‌ ‌ کز کمالش طعنه بر عیش مخلد میرود
چشم شد بر گوهر تو همچو مردی امرد ‌ ‌ ‌ در تو اینمعنی بصد برهان مؤکد میرود
دور بود کین زبان در مجلس حکم قضا ‌ ‌ ‌ بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود
نعت تو کی گنجد اندر بیت چند مختصر ‌ ‌ ‌ راستی باید سخن در صد مجلد میرود
چشم بد دور از تو خود دور است اگر پس با تو ‌ ‌ ‌ فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود
دانی از بهر تو با چشم بد کردون چه رفت ‌ ‌ ‌ آنچه او با چشم افعی از زمرد میرود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر ‌ ‌ ‌ در حریر ابیض و در شعر اسود میرود
وقف باد از جمال و جاه و عمرت روزگار ‌ ‌ ‌ زانکه در او قاف احکام مؤبد میرود
حافظت یارب سپیداری که در میدان چرخ ‌ ‌ ‌ حزم را پیوسته با تیغ مهند میرود

از خسروان بسمع و بطاعت جواز یافت
گوش سپهر کاه جو تا پیر فتح گفت
چون سید امینی الکه چرخ رخنه کرد
از عکس تیغ شعله بر آتش و بال
دید آسمان که غره هر ماه چین او
یارب دوام دولت او ملک نقاش باد

در هر چه هر که از ایشان پیام داد
خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد
آن رخنه را بتیغ وری ای استیام داد
در نور رای نور بخورشید وام باد
زین روی ماه یکشبه را شکل جام باد
چونانکه امینی را دولتش دوام باد

ای خوب نغمه مطرب خوش خوان بخوان
طغرل تکین بتیغ جهانرا نظام داد

ای در نبرد حیدر کرار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان
واضح به پیش رای تو هر کار حادثات
رای تو از درای ورقهای آسمان
زانسوی آسمان تصرف بر دون شدی
قدرت برون نهاد چو بنای کن فکان
زر در درون دایره ماندی ز رفعت
بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده اند
جزوی ز ملک و جاه تو اقطاع اختران

ویکرده راست تیغ کج کار روزگار
معمار عدل تو در دیوار روزگار
آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار
تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
بنهاد اساس دایره کردار روزگار
بر هم نهاندی خطر کار روزگار
این هفت هشت پاره کله دار روزگار
نوعی ز رسم جه تو آثار روزگار

زور تو در کشاکش اگر با فلک خورد | زآسیب او گسسته شود تار روزگار
چو تیغ تو کلکو نشود بجان سپرو نکند | دست قدر زپای ظفر خار روزگار
در نظم این قصیده ادب را نگفته ام | القابت ای خلاصه اخیار روزگار
هرچند کنیت و لقبت نیست اندرو | ای بد نکرده نام ترا عار روزگار
دانی که جز بجال تو لایق نباشد این | کای در نبرد حیدر کرار روزگار
گر تر بود زجذر اصم گر ببر سیش | کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که رسد و گوید بصد زبان | تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار
تا ز اختلاف تیغ دو شاخی فساد کون | باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو | تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته | بر دامن سپهر بمسمار روزگار
در عرصه گاه موکب میمونت کبریات | کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و پس ترا | حفظ خدای داده بزنهار روزگار
چون باد حمله تو بدشمن خبر دهد | کان جان و تن سپرده بزنهار روزگار
کس را بروزگار دگر یاد کی بود | وز گرم و سرد شادی و تیمار روزگار

البشر و یا اهل تشیار اذ جاء البشیر | کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین | موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر

۳۶

٥٢٢

تخت گردان آسمان بر چار ارکان تکیه زد ⁂ زابتدای آفرینش تا ابد باشد سریر

چون نکردی التفاتی در سفر شد سال و ماه ⁂ تا ابد از الملک وحدت بو کرد و سازی سفیر

نفس بر دکر صرصر قهرت بگوهر بگذرد ⁂ آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر

ور شش زندان با بن قهرت بمیند هم حجم آب ⁂ مرکز ار دستار در گردان همی بردی اسیر

گفتم آنچه گفتندی در نزد صاحب کرده اند ⁂ ساکنان عالم کون و فساد از روی نفیر

شکل درگاه رفعت را دعا گفت آسمان ⁂ شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر

رنگ رخسار ضمیرت را شکفت آفتاب ⁂ رنگ او شد احسن الالوان و هو المستنیر

صاحبا من بنده را اندیشه تا شد در سخن ⁂ ای تو دست وزارت چون سپهر از سر منیر

گر تو اثر در ثنای تو نیاساید همی ⁂ خاطر من ز تفکر خامه من از صریر

اینکه زحمت کم کنی نوعی ز تشویر است از آنکه ⁂ نقدهای بس بقایاست این فنا قدرش بصیر

گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم یک زبان ⁂ دارم از انعام تو کاری تمام از بد خبیر

عشق این خدمت مرا همراه جان بنشد تا بنجگشت ⁂ زانکه آمد ز ابتدا با گوهرم همراه اسیر

تا بنا شد آسمان را هیچ مانع از مدار ⁂ تا بنا شد اختران را هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مدار ⁂ در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون نجوم ⁂ روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار ⁂ روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث گوژ چون بالای نای ⁂ ناله آن از نوائب زار چون آواز زیر

بزمگاه ترا هلال قدح / همه وقتی پر آفتاب عقار
دیلم ترکش رزمگاه ترا / خامه بی اضطراب داده قرار
رمح این چون شهاب آتش سوز / تیغ او چون مجره گوهردار
وحش و طیر شکارگاه ترا / هیچ کاری دگر نه جز پیکار
سایه تو چنان کشیده شده است / کآفتابش نمیرسد بکنار
پایه تو چنان رفیع شده است / کآسمانرا فرود اوست مدار
آسمان زیردست سایه تست / ورنه گردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را نشسته مدام / همچو مرغان فرشته بر دیوار
رستنیهاش چون نبات بهشت / فارغ از گردش خزان و بهار
یکدم از طفل بالغش خالی / دایه شیر را نبوده کنار
پنجه سرو او بخنجر بید / بکینه بر دریده سینه نار
سایه بید او بچهره روز / بی سبب در کشیده چادر قار
سوسنش همچو منهیان گویان / نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افکنده موج برگ گلش / هم بر اطراف خویش دریاوار
فضله سرخ بید او مرجان / لؤلؤ سنگریزه او شهوار
پوشش طارمش چو گردون نه / چمن ساحتش چو ارکان چار
در عمارش بر زبان سریر / مرحبا گوی زائران هموار

روز کارش بطوع گفته مکیر — هرچه رالیش بحکم گفته بیار
داشته شیر چرخ را دائم — سایه شیر رایتش لشکار
بهر کیش کانیامن کان — داده یک عزم و یک زبان اقرار
کرده دوشش بهود را تهدید — احتساب سیاستش بغبار
تا جهان لاف بندگیش زده — سرو مانده بهشت سوسن از احرار
ای عجب لا اله الا الله — چون کند آفتاب را انکار
ای قضا بر در تو جویان جاه — وی قدر بر در تو خواهان بار
مسرع حکم تو زمانه بوزد — شعله باس تو ستاره شکار
کوه را با طلایه حلمت — گشته قایم خر بهای وقار
علمش عزمت دلیل بوده بسی — فتنه را در مضیقها بفشار
رو بیت آیتی است حق گستر — قلمت معجز یست باطل خوار
ربتت کلک دست تو نفزود — تا جهان زا مشیر گشت و مشار
صاحبا نه چرا از آنکه فلک — دارد از من با این سخن آزار
اندرین روزها بعادت خویش — گر اندر میان خواب و خمار
بلتکی چند می تراشیدم — زین شتر گربه شعرها هموار
منشی فکرتم چو از هر طرف — گشت معنی ستان و لفظ سپار
گفت صاحب فلک بشنید — گفت هان ای سلیم دل زنهار

ای ز رای تو ملک و دین معمور　　وز رسوم تو مکرمت مشهور
حامل حرز نامه امرت　　صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی　　رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو ملک شرع را مفتی　　دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دست آورد　　در جهان رسم روزی مقدور
سد خرم ترا امانت قاف　　نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایه عدلت　　ساکن و سایر وحوش و طیور
حرمت تو شاید بود　　گر مفری بود در سایه و نور
هر کجا صولتت فشرده قدم　　زور بازوی آسمان شده زور
داده از روزگار دشمن و دهر　　روز و شب را جهان با ماتم و سور
فتنه را از کلاه گوشه جاه　　کرده در دامن فنا مستور
پیش رای تو روز نامعروف　　با وقوف تو راز نامستور
بود آنجا که ذکر حامل تو　　همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در عناد و علو　　هیچ خصم تو نیست جز مقهور
اقتضایی که در نظام جهان　　هیچ سعی تو نیست جز مشکور
نه قضائی و در مصالح ملک　　منشی راز تو دهر منشور
عزم تو توامان تقدیر است　　که نباشد در او مجال فتور

ای نفاذ ترا خواص دوام | وی عطای ترا لزوم و وفور
وانکه من بنده بوده ام نه بکام | مدتی دیر ازین سعادت دور
ونکه در کنج کلبه امروز | بر فراق توام چو سنگ صبور
تا ندانی که اختیاری نیست | هیچ مختار نیست جز مجبور
سخن آنکه از مشیت اوست | رنج مشهور و شادی مسرور
که مرا در همه جهان حاجت | وان ز حرمان خدمتت رنجور
از چنین مجلسی نفیر از بخت | تا چرا داردم همیشه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من | عیب فلک ندارد و قصور
تا ازینسان که فرط اخلاص است | خط قربت بیابمی موفور
تا ز عمر آن قدر سرمایه بود | کنمی بر ثنای تو مقصور
گرچه زانجا که صدق بندگی است | نیستم نزد خویشتن معذور
چکنم در صدور اهل زمان | ای بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لقاست | غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک تست | حال آن یخ فروش نیشابور
چون صدف تا که بکف نزنم | با کلامی چو لؤلؤ منثور
از چه برداشتم حساب مراد | کان نشد جز حساب ضرب کسور
هر دری نیستم چو کربه روس | شاید ار نیست چون سگم ساجور

ای بهمت ورای چرخ اثیر / چرخ در جنب رفعت تو قصیر

ای بقدر و شرف عدیم شبیه / ای بجود و سخا عدیم نظیر

پیش وهم تو کند تیر شهاب / پیش قدر تو پست چرخ اثیر

نه بفر تو در کمان برجیس / نه بطبع تو در دو پیکر تیر

ظلمت راز چرخ را تاویل / بخت علم غیب را تفسیر

برق با برق فکرت تو صبور / بحر با بحر خاطر تو غدیر

ناگشائی که سؤال و جواب / مشکلات فلک بدست ضمیر

خدمتت حرفت وضیع و شریف / درگهت قبله صغیر و کبیر

ای جوان بخت سروری زیبد / چون تو فرزانه چشم عالم پیر

بنده را خصم اگر بپیش تو کرد / نقش عنوان خامه تقدیر

مالش آن بس که تا بحشر بماند / بنده مست شربت تشویر

غیر امیدش از عطای بزرگ / ای بزرگ جهان بجرم حقیر

زانکه جز دست جود تو نکشد / پای ظلم و نیاز در زنجیر

مادر پیر دارد و دو سه طفل / از جهان نفور جفت نفیر

همه گریان لقمه از امید / همه عریان جامه از تدبیر

کرده از حرص تیز دیده گشند / دیدها وقف روزن تقدیر

غم دل کرده بر رخ هر یک / صورت حال هر یکی تصویر

٥١٢

چشم زمانه کس هنر مثل تو ندید — ای گشته در فصاحت سحبان روزگار

با آنکه مهر نوح تو اندر سفینه شد — ایمن شود ز غرقهٔ طوفان روزگار

دست قضا ز کاسهٔ جان لقمهٔ حیات — کرده مخالفت راهیمان روزگار

طفلان نطق صورت معنی نمیکنند — پیوسته شهره بدبستان روزگار

سلطان داد و دین ز تمکین قدر تو داد — در حل و عقد و قدرت و امکان روزگار

چون در تو دید آنچه در هر گزیده بود — زان صد یکی ز جمله سلطان روزگار

کردت بجو ذکر اعمی از روی همین سزد — خود هرزه کار نبود سلطان روزگار

تیر شیر گرد دست حوادث ز آستینت — چون دامن تو دید گریبان روزگار

در پشت دست باز بدندان گزند هر چرخ — تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار

تا روزگار از آن تو شد هر که بخت را — گفت آن گیتی تو گفت آن روزگار

با اینهمه گشتی هر گز فریفته — چون دیگران بگریه در ایوان روزگار

ای بهر دفع سحره فرعون جهل را — کلک عصای موسی عمران روزگار

در آرزوی روی تو عمری گذاشتم — پنهان ز چشم و گوش مدوران روزگار

آخر بدیدن تو دلم گرد شادمان — ای صد هزار رحمت بر جان روزگار

آنچو بنده مر ترا خود از انتهای لطف — در باغ لطف دستهٔ ریحان روزگار

از روزگار عذر مرا باز خواه از آنکه — گشتم غریق رحمت حسان روزگار

ز جهان روزگار غم تقم لیک منت — بر من جوی ز منت اقران روزگار

کهربا رنگ آمد اندر بیشه قدرت تقم — ارغوان گون آمد اندر باغ انصافت زریر
در زمین دولتت و ز طول و عرض آسمان — دور سامانی طویل و عمر دشواری حصیر
داده سرهنگان انصافت دو پیکر را کمر — کرده شکر دان دیوانت عطارد را دبیر
طوف حاجت را به از کوی تو کو کس مقام — گشت روزی را بجز دست تو کو ابر مطیر
با دل و دست تو اندر عرض اول گشته اند — آب از موج سرشک بحر از نیل غدیر
آستان دیگری که قبله عالم شود — در جهان تا مرحبا گویان درست از صریر
بس بود در معرض آرام و آشوب جهان — کارداران نفاذت هم بشیر و هم نذیر
گرچه قومی از نظام کارها صورت کشند — کاسمان فرمان گذارست و زمین فرمان پذیر
عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار — کار کن بخت جوان است نه گردون پیر
زیر قهر منهیان حزم تو امروز هست — هرچه در فردا نهانست از قلیل و از کثیر
نام مکان گرچه معنی در جهان واقع شود — کان نخواهی کرد پیدا خرکی یعنی نظیر
خصم اگر گوید که من همچون توام گو راست — بس ببندد خیمه چون جنبان شود نقش حریر
لیک از ناهید کردن نیست تا شه بر شود — هیچ تار عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر
کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان — گرچه کوته دید کان را در خیال افتد ممیز
چهره صبح حسود تو ز شام آبستن است — گرنه هرگز خود برآمد سیه روشن همچو قیر
نحجی بخت تو ماند بر آن کس ثریا — گوهر حس چندان را خواهی همکین از جنبش بقعیر
آفتاب آسمان در غیب مه کوکب چشم — از سیاه دی که اندیشند تیر و زمهریر

نتوان برد نام نوشیروان — نتوان کرد یاد اسکندر

در هوای تو عیش خوش مدغم — در خلاف تو بخت بد مضمر

یک نسیم است از رضای تو خضر — یک سموم است از خلاف تو شر

ای جهان لفظ تو دران معنی — هم ازو بیش و هم بدو اندر

چرخ در جنب همت تو صغیر — بحر در نزد خاطر تو شمر

دست راد تو ابر بی نقصان — طبع پاک تو بحر بی معبر

طلعت آرد ز راز چرخ نشان — کلکت آرد ز سر غیب خبر

کار بند و مسخر و منقاد — امر و نهی ترا قضا و قدر

چون نخوانی خلاف چرخ هبا — چون برانی قبول بخت هدر

پاسبانان سرای قدر تو اند — نه فلک چار طبع و هفت اختر

نوبت ملک پنج کن شده است — دشمن تو چو مهره در ششدر

چون تو گردد بقدر حضرت اکبر — شبه لؤلؤ شود عرض جوهر

ای زمین حلم و آفتاب لقا — ای فلک همت ملک محضر

ای بزرگی که از بزرگی جاه — هرکه بر خدمت تو یافت ظفر

گرد بیرون ز دست محنت پای — برد از دولتت نکوان اثر

بگذشت از فلک بمرتبه آنکه — گرد روزی بدر که تو گذر

بنده نیز ار بحکم امیدی — خدمتی گفت ازو عجب مشمر

دیرزی شادمان و بهشت یاب / کامران ملک دار و دولت خور

بر من آمد خورشید نیکوان شنگیر / بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان بلب لعلش نهاده بر آتش / هزار دل بسر زلفش کشیده در زنجیر

گشاده طره او بر کمین جانها دست / کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر

بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود / چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر

نه در هواش ز حمت رقیب و زهی / نه در مقدمش رنج رسول و رنج سفیر

من از خرابی و مستی بعالمی که درو / خبر نبود مرا زین عالم از قلیل و کثیر

بصد لطیفه ببالین من فراز آمد / مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر

بطعنه گفت زهی بی ثبات بمعنی / ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

هزار توبه بکردی ز می هنوز دمی / ز می جدا نشوی همچنانکه از می شیر

چه جای خواب و خمارست چند خسپی خیز / پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر

امیر عادل مودود احمد عصمی / که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگ بار خدائی که گر قیاس کنند / همه جهان ز بزرگیش منت عشر عشیر

ز آستانه قدرش قضا نیارد گفت / که هست با دو کمان و نشست گرد ضمیر

هر آنچه خواسته در دهر کرده خرگه ستم / هر آنچه جسته ز اقبال دیده خرگه نظیر

مدبرست ملک اندر جهان صیانت را / که در حقیقت تدبیر آورد تقدیر

ولیکن ارچه چنین بود داعی شوقم
همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر

که این شرف اگر این بار از تو فوت شود
بجان تو که درین جان بر آیدم ز زحیر

اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجاة
به بی‌نیازی خود منگر این زمین بپذیر

خلاف نیست که دادم شعار خدمت تو
بدین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر

ولیکن از تو چو تشریف نیز یافته‌ام
دگر چه باید زحمت چه میدهی بر خیر

مرا بگوی چه باقی بود ز رزق تو شغل
چه در معاملت از اصل بگذرد توفیر

مرا غرض شرف بارگاه عالی تست
که رسم خدمتش را باشد شرف بچرخ اثیر

بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست
زبان حال به از من همی کند تقریر

همیشه تا نبود سپر در قیاس چو آن
بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر

ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو قار
ز رشک روز بد اندیش تو سیاه چو قیر

ز دهر قامت این گوژ همچو حلقهٔ چنگ
ز چرخ ناله آن زار همچو ناله زیر

گرفته موی ورزد دنیا برون کشیده اجل
حسود جاه ترا همچو موی را ز خمیر

باد شبگیری نسیم آورد بازار جویبار
ابر نوروزی علم افراخت باز از کوهسار

این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا
وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار

که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم
که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی
روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

[illegible]

[illegible]

ابر جودش گر بسان قطره بارد بر زمین ‌ ‌ تا قیامت با درم آید برون دست خیار

ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست ‌ ‌ وی به پیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار

دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل ‌ ‌ این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار

در پناه درگه اقبال او بام قدر پست ‌ ‌ هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار

ور کسی گوید نشاید بود تعظیم پس چراست ‌ ‌ این نه آنرا پاسبان و آن هفت او را پرده دار

فضل یزدان هست سال و مه بسیار رایتش ‌ ‌ رای سلطان هست روز و شب بعینیت یار

هر قبائی کز شرف پوشیده شخص دولتست ‌ ‌ رفعتش بوده است پود و عصمتش بوده است تار

گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون شرر ‌ ‌ ور شود در خاک متواری حسودت همچو مار

حزم تو از سنگ بیرون آورد او را چو سنگ ‌ ‌ عزم تو او را چو چهره برکشد از خاک زار

هست گوئی مضمر اندر طاعت و عصیان تو ‌ ‌ نام و ننگ و خیر و شر و قهر و لطف و فخر و عار

مادحت را گر معانی هست و الفاظ آنرا ‌ ‌ ز اهل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار

هر چه در بند صور باشد بمعنی کی رسد ‌ ‌ مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار

لیک اگر یکروز بر درگاه تو باشد بپای ‌ ‌ پایگاهی باید از اقران فزون در روزگار

طبع گنگش بزبان گویا شود چون کلک تو ‌ ‌ گرچه کلک تو کمر بسته به پشت بنده وار

گرچه نزد هیچ دیار این زبان مقبول نیست ‌ ‌ گردد از اقبال تو صاحب قبول این دیار

سغبهٔ او باشد امروز ار نه منکر بودی ‌ ‌ طاعت او دارد امثال الله عصیان کردگار

تا زند با دختران تر شاخ با زر و درم ‌ ‌ تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار

[illegible]

[illegible]

نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ — نموده در بصر همت تو جود حقیر
دمید در تک رکاب تو خاک را طیره — دمید شتاب عنان تو باد را تشویر
نتیجهای کف ترا نموده کوه عظیم — لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر
نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم — اگر وجود ترا بر زمین نهد تأخیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه — بحضرت تو عطارد دبیر لطیفه دارد
به پیش قدر تو کیوان بود بپایه نژند — به پیش طبع تو دریا بود بعبره عبیر
فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف — چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
بعون رایت عدل تو پشت دهر قوی — ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر
نه اوج قدر تو افلاک دیده نه انجم — نه وام جود تو قنطار داده نه قطمیر
مگر ز جوهر صورت قست مایه ظلمت — که آن بصوت کند مرده زنده این بصریر
سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد — کند بآب روان بر عطاردش تصویر
شهاب کلک تو با دیو دولت تو نسیم — همی کند که بدیوان شهاب چرخ اسیر
ز نفث آتش خشم تو بدسگالت اگر — بآب عفو بپاید بجد مهتش بپذیر
که روزگارش اگر پای بر زمین آرد — شفیع هم تو خواهد شدن که در کبیر
رضا و کین ترا حکم طاعت و گناه — عتاب و خشم ترا طبع آتش است و حریر
عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان — که بر زبان سنان تو اندرش تعبیر
بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع — ز اوج اول میزان شود بخانه تیر

٨٩

کارها بسته بود بی‌تو و کنون ‌ ‌ ‌ ‌ وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد ‌ ‌ ‌ ‌ پادشاهست و جهاندار بهفتاد پدر

دایمش فخر بر آنست که در پیش ملوک ‌ ‌ ‌ ‌ پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غز آن کینه که واجب باشد ‌ ‌ ‌ ‌ خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد ‌ ‌ ‌ ‌ کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل ‌ ‌ ‌ ‌ وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف ‌ ‌ ‌ ‌ چون شنیدی ز ره لطف بر ایشان بنگر

این دل‌افگار جگرسوختگان میگویند ‌ ‌ ‌ ‌ کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان ‌ ‌ ‌ ‌ نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار ‌ ‌ ‌ ‌ بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران ‌ ‌ ‌ ‌ در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا بدر مرگ نبینی مردم ‌ ‌ ‌ ‌ بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستورانشان را ‌ ‌ ‌ ‌ پایگاهیست که نه سقفش پیدا و نه در

نکند خطبه بهر شهر بنام غز ازانکه ‌ ‌ ‌ ‌ در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی و اگر ناگاهان ‌ ‌ ‌ ‌ بیند از بیم خروشید نیارد مادر

آنچه را صد ره غز بستد و باز فروخت ‌ ‌ ‌ ‌ دارد آن مسکین کو بیش خریدست بزر

بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف ‌ ‌ ‌ ‌ که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر

تو خور روشنی و هست خراسان اطلال ‌ ‌ نه بر اطلال نتابد چو بر آبادی خور

هست ایران مثل شوره و تو ابری و ابر ‌ ‌ هم بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق ‌ ‌ هست واجب غم حق ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران چو تراست ‌ ‌ از چه محروم است اندر افق تو این کشور

گر بیار آید پای تو بدین عزم رکاب ‌ ‌ عزم بر بکشد پای و عنان تا خاور

کی بود کی که ز اقصای خراسان آید ‌ ‌ از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر

پادشاه فضلا صدر جهان خواجه عصر ‌ ‌ مایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین ‌ ‌ آنکه مولاش بود شمس فلک فرمان بر

آنکه از مهر تو مانند سیست چو از دانش روح ‌ ‌ وانکه بر مهر تو فتنه است چو بر شمس قمر

یاورش باد حق عز و جل در همه کار ‌ ‌ تا درین کار بود با تو همت یاور

چون قلم کرد این کار گران صدر بزرگ ‌ ‌ نیزه کردار به بندد پی این کار کمر

از نوای سایه حق خلق جگر سوخته را ‌ ‌ او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر

خلق را زین حشر شوم اگر برهانی ‌ ‌ گرد کارت بر آید ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد است ‌ ‌ این چنین پادشه دادگر حق پرور

دیده خواجه آفاق کمال الدین را ‌ ‌ که نباشد بجهان خواجه از آن کامل تر

نیک داند چه و تا بکجا داشت برو ‌ ‌ اعتماد دانشه دین پرور نیکو محضر

هست ظاهر که بر و هر که بپوشیده نبود ‌ ‌ هیچ ز اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر

۰۹۱

در چهارم زمین سیرش مؤثر / در اجرام فلک ذاتش مؤثر
دبیری بود از و برتر ز فکرت / چو فکرت بی‌نیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم / بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران پیکر جنّی و انسی / ز نور پیکر او در دو پیکر
بتی بر غرفهٔ دیگر خرامان / چو بت رویان چنین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و کشتی / ز پایش تا بسر در زر و زیور
بدستش بربطی با صوت موزون / بدیگر ساغری پر خمر احمر
برازوی صحن دیگر بود خالی / چو لشکرگاه بی‌سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست / بظاهر از مسافر یا مجاور
خرد گفت این حریم پادشاهیست / بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنین کامل نه گرم است و نه سرد / چنان عادل که نه خشک است و نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم / ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن / که شب ممکن نباشد دیدن خور
ورزو بر بود دیوانی و دروی / دلاور قهرمانی ترک اشقر
بروز جنگ با دستان رستم / به پیش خصم با پیکار حیدر
درآرد از عدم عنقا بناوک / برد خاصیت ز اشیا بخنجر
برازوی خواجه چونان ممکن / که ممکن بودش از ممکن مسخر

۹۲

ندارد عقل بعد لشس هدایت | نگیرد باز بی صعوه‌اش کبوتر
یقینی چون کمان او نباشد | نباشد دیده اعور چو احول
بو همش قدرت آن هست کز دهر | بگرداند بد و نیک مقدر
بقدرش قوت آن هست کز سهم | کند پیش قضا سد سکندر
کفش بحریست موجش جود و بخشش | خطش تا رُسته بودش مشک و عنبر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف | خدا را نهی او نهی است منکر
ز افراط سخای او شدستی | جهان درویش و درویشی توانگر
سموم قهرش اندر لجه بحر | صبای لطفش اندر شوره و بر
برآرد از مسام ماهی آتش | برآرد از غبار تیره عرعر
نه با آرام حلمش خاک را صبر | نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب این خفیف اثقال مرکز | به پیش آن کسل اعجال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش | ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون | نجوم آن شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو | وگر نه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد نطق این در دریا | چرا ریزد نوک آن مشک اذفر
درین جنبش اگرچه قوت نفس | فلک را علتی باشد دیگر
نظام کار او باشد که او را | همی از باختر آرد بخاور

تو مخدوم قدیمی انوری را
مرا درگاه تو قبله ست و در وی
نمیگویم که تقصیری نرفته است
ولیکن اختیار من نبوده
ازین بی پا و سر گردون گردان
که گر تقریر آن بودی در امکان
با براهی که دادم عفو کن زانکه
همیشه تا بودی پیش از امروز
همه آزرت بادی باد مقرون
حساب عمر تو چون دور گردون
چنان چون مرجع اجزا سوی کل
نکوخواهت نکونام و نکوبخت

چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
اگر کفران کنم چه من چه کافر
درین مدت که شد آن گرد با در
که مجبور فلک نبود مخیر
بسر گردانی بود ستم ایدر
ز بانم اندکی کردی مقرر
بود گستاخ تر دیرینه چاکر
همیشه تا بودی بعد از آن
همه امروزت از دی باد خوشتر
شکراری که بر ناید مکرر
دکان با دست رادت مرجع زر
بد اندیشت بد آئین و بد اختر

همه روزت چو روز عید خرم
همه سالت نشاط و جام ساغر

چو از دوران این نیلی دوایر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع
درخت مفلس از گنج طبیعت

زمانه داد ترکیب عناصر
خزان شد چون بهار از بس نوادر
توانگر شد با نواع جواهر

ندارد هیچ حاصل عقل کامل ... که نگردد ذهن او آن هست حاضر
عطایش منتهی آمال طالب ... عطایش راعی آجال قاهر
نیارد چون تو کردن مدور ... نزاید چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن اندر شرع مامور ... بفرمان دادن اندر ملک آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه ... زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم ... چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر تربیت داد ... عیاضی را بخلعتهای فاخر
مر آن داد جاهت کان نداد است ... عیاضی را دو صد مسعود ناصر
اگر چند اندرین مدت نبندم بست ... کسم در خدمت الابنا در
بیاد دانش حقوق مکرمات ... زمانها دارم از خلق تو شاکر
دگر عجزم بران مقصور دارم ... بآخر هم نمیرم خود مقصر
بشعر اندر مقابل کی توان کرد ... ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت ... ور نمیغی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود ارکان موثر ... همیشه تا بود گردون موثر
چو ارکانت مبادا هیچ نقصان ... چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز چرخت باد عمرت در تزاید ... ز بختت باد غری در تواتر
در احکام قضا حکم تو قاضی ... بر اسرار قدر علم تو قادر

هر سر که از عنایت تو بهره مند
هر تن که از حمایت تو سایه یافت
در ربع خدمت تو که آمد که بعد از آن
در بندگیست صادق و صافی هر که هست
ای انوری ابد مهنت سر چون کسی
خسرو عماد دولت و دین را شناس و
این کام دل عنایت تأیید جاه او
پیروز شد ز بس ظفر پیشه رایتش
آن آسمان محل که ز بس چرخ خود او
آن کز برای خدمت میمون درگهش
آن کز برای خطبه ایام دولتش
دست جبار دولت قراک او فتاد
پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد
شاهی که در لطافت قدرش بچشم عقل
در موضعی که سلکش از حلقش گشت رشت
چون اژدهای نیزه بپیچد بر کفش
ای خسروی که فضله از خشم و خلق تست

گل مهره نقشهای بلا کرد روزگار
موقوف آفتاب عنا کرد روزگار
در من مزید فتنه بها کرد روزگار
وان بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار
این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار
کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار
سعون جاه او چه عطا کرد روزگار
پیشانی ملوک قفا کرد روزگار
خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار
بهرام را قبا و کلا کرد روزگار
بر جبین ردا و وطا کرد روزگار
زانش همه باد صبا کرد روزگار
زان بلش چون خود دیش دوتا کرد روزگار
از قالب سپهر سها کرد روزگار
بر شیر بیشه حمله فنا کرد روزگار
در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار

بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید
دهان لاله کند پر ز معدن لولو
بشبه بالغ شود آسمان بوقت غروب
بوقت شام همی این بآب بسپارد گل
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ
شکفته نرگس بویا بطرف لاله ستان
ز برگ لاله فروزان بدانصفت که بود
نوای بلبل و قمری خروش عکه و سار
درین لطافت جای [illegible] ای امید
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا
بدانصفت که شود غرق کشتی زرین
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان
بدانمثال همی تافت راه کاهکشان
ز تیغ کوه بتابید شیب پروین
سپهر گشتی نقاش نقش مانی گشت

پگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
کنار سبزه کند باد مشکین عنبر
بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
پگاه بام همی آن بآیین دهد اختر
میان سبزه درفشان شود گل احمر
چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
ز مشک و غالیه آکنده بسدین مجمر
همیکند خجل انجمها نی خنیاگر
بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بطرف دریا چون بگسلد از لنگر
که گرد خیمه مینا کشیده شقه زر
بسوک مهر برافکند نیلگون معجر
که گرد حقه پیروزه گوهرین زیور
که بنفشه ستان برکشیده صف عبهر
چنانکه در قدح لاجورد هفت درر
که هرزمان بنگارد هزار گونه صور

درین دیار بحکمت نیمت همتا — درین سواد بدانش نیامت همسر

کمینه چاکر علمت هزار افلاطون — کهینه بنده فضلت هزار اسکندر

ز نکتهای تو عاجز هزار بطلیموس — ز حکمهای تو قاصر روان بو معشر

توانگری که ز فضل تو فاضلان عراق — بخاک پای تو روشن همیکنند بصر

جواب دادم کای ماهروی غالیه موی — باب دیده مزن بر دل رهی آذر

قرار گیر و بسامان روزگار مگرد — صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر

هوا اگرچه تن من درین فراق وداع — رضا نداد دل من باین قضا و قدر

ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان — ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر

بصبر باد فلک در حضر ترا ناصر — بعون باد خدا در سفر مرا یاور

وداع کرد بر آنگونه چون برفت جهان — نسیم خام هبندو و گنبد اخضر

بشکل عارض کلگرد او همی تا سپید — فروغ اختر و سیارگان بمشرق در

غلام وار که هنگام کوچ قافله بود — سوار گشتم بر کره همیون پیکر

پلنگ هیبت و ضرغام دم و گوزن سرین — عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر

بگاه پویه هوا در دو پای او مدغم — بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر

قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر

بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار — بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر

خروش دلش شنیدی ز روم تا کابل — مثال موی بدیدی ز هند در ششتر

بزور رستم دستان بعدل نوشیروان — بجاه خسرو ساسان بماتم نوذر

بخاک پای جهان شهریار قطب الدین — که هست مظهر سوگند ناهها یکسر

که در زمانه ندانم کسی که وقت سخن — بجای خصم مناظر نشیندم همبر

ز فضل خویش درین فصل مدح میرانم — هر آنکسی که ندارد همی زمین مادر

اگر خدایگان درستی و راستی نکند — خدای ما داد بمحشر میان ما داور

هزار سال بقا پادشاه عالم را — که هست گردش گردون ملک را محور

پرید وقت سحر چون نسیم باد شمال — همیرساند بارواح بوی عنبر تر

سرم ز خواب گران شد [illegible] ز هوش — خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر

بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد — بنود گوش دلت را نصیحت کهتر

نگفت که ممکن بد بجای وصلت من — که هر کسی که کند بدبدی کشد کیفر

جواب دادم کای ماه روی عنبر موی — در حضرت شه هست هر چه نکوتر

ولیکن شاه بفتح ملاد مشغول است — نمیکند بپسندد کان خویش نظر

جواب داد که چون طاقت فراغت نیست — درین هوس منشین روزکار خویش مبر

یک قصیده غرا بخواه دستوری — زبارگاه خداوند تاج و زینت و فر

بشرم گفتم طبعم نمیکند یاری — ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور

بنام دولت مودود شاه بن [illegible] — بیار مردمی و دوستی بجای آور

بمدح شاه بخواندم این قصیده غرا — ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

٩٩

بوقت کینه قضا در غلاف این تاج
همیشه در شرف ملک شادمان باد شه
خدایگانا امید داشت بنده همی
ببارگاه تو هر روز بیشتر آید
ز دخل نیست منالی و خرج او بجد
اگر خبایجه دهد شهریار دستوری

نگاه حمله قدر در نیام آن خنجر
غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
که در ثنای تو بر دیگران شود سرور
کنون که بر سم رسن تاب میشود بستر
ز نفع نیست نشانی و وام او همه بر
غلام وار دهد بوسه آستانه در

بسوی خانه گراید بناجها پر شکر
ثنا و مدح خداوند کرده دایم بر

دوش در هجر آن بت عیار
همه با ماه و زهره بودم [illegible] انس
نه کسی یک نفس مرا مونس
همه بستر ز اشک من رنگین
رخم از خون چو لاله خود رنگ
بر دو رویم ز زخم دست کبود
رخم از رنج زرد چون نارنج
نفسم سرد و سینه آتشگاه
گاه چون شمع وقت آتش تیز

تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یکزمان مرا غمخوار
همه کشور ز آه من بیدار
اشکم از غم چو لؤلؤ شهوار
دل و جانم به تیر هجر فگار
دلم از درد پاره همچو انار
دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون زیر جفت ناله زار

مرکب زهره طبع مه نعلش — که چو باد صبا خوش رفتار
که زمین را کند ز پویه هوا — که هوا را کند زمین ز غبار
بر باید شهاب ناوک او — انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ — تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان — دیده آرد گرفته در منقار
سایه رمح و عکس شمشیرش — گر بیفتد در جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از اندوه — آب آن تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود — وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار مدحت گر — ای چو دهرت هزار خدمتکار
تا چو تیر است کار دولت تو — پیر با بست خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که در فلک — خود برارد ز دشمن تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان — بس ترا یار دولت دادار
انکه در دیده تو دارد قدر — وانکه بر درگه تو یابد بار
رفعت این را همیشه هدیه لطف — دولت انرا همی دهد مقدار
بنده نیز از بحکم امیدی — خدمتی گفت از و عجب مدار
عالمی را چو از تو شاکر دید — گشت در دام همت تو شکار
ور ز اقبال قربتی باید — پیش تخت تو چون صغار و کبار

١٢:

تو امان با ... فاصلهٔ موسیقی | هم نوا با تر و زیر و زمزمهٔ موسیقار
حضرتی بود بر از طارم او ... | سقف او را نه ستون بود نه دیوار
ملکی هیچ خرد عاقل و هشیار در او | نیک مستظهر و زو یافته حال استظهار
که تهی کرد همی دامن ابر از گوهر | گاه پر کرد همی کیسهٔ خاک از دینار
بر ز میدان فلک بود در و شیر دلی | که از و شیر فلک خیره شدی در پیکار
خنجرش کردن ارواح ز تن روز مصاف | تا کشش نامهٔ آجال در روز شمار
بیگنه بسته همی داشت یکی را در حبس | بی سبب خیره همی کرد دیگر را بر دار
صدر در ملک همی برده او اوج حضیض | اشهب دولت او هم کرد آخور ز او لیل و نهار
باد را دخل همی داد بوجهی ز دخان | ابر را خرج همی کرد بنوعی ز بخار
خواجه بود از اینان همه برتر ز شرف | مرد موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار
سایهٔ عدل پراکنده و نور جهان | زیب زالیش از هفت و شش و پنج و چهار
عالم غیب همی دید نبودش دیده | ملی وحی همی کرد و نبودش گفتار
بر از و صومعه بود و در و هندوی پیر | مدت عمرش برون شده از حد و شمار
در همه شغلی چون صبر شتابش اندک | در همه کاری چون حلم درنگش بسیار
گاه میدوخت یکی را الکتف بر عسلی | گاه می بست یکی گنبد ز نار
عدد انجم بسیار سپهر هشتم | بود چندانکه بر و چهره همی شد مقدار
زانت گوئی در ز بسیاری انجم ... | در که خواجه ز بسیاری شاهان کبار

[illegible]

همتت بانگ بر ورزد که نگه دار ادب
تا برآورده فلک سر ز گریبان وجود
هر کجا تیغ تو بگشاد در خون چرا
جز فلک با کف پای تو بسوده است عیان
گر صبا از کف دست تو ورزد تا بد
خواستم گفت که خورشید برابست مانند
در بساط همه اجرام فلک چین افتد
کنی از تقویت لطف عرض را جوهر
ای روان کرده به هفت فلک بر فرمان
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن
عقل اگر از سر انصاف بخواهد چو توئی
نام من بنده بیکماه بهفت اقلیم
گر بنزد سخنم زخمت من در آرزد
خاطری دارم منقاد چنان کاندر حال
در ادب گرچه پیاده است چو خشمت که بعفو
مرد باید که میان نسبت مداحی او
همتم کسب جواهر کند از عالم غیب

کان همین راز نیسار تو همی آید عار
جز که در دامن بخت تو نکرده است مدار
بر در خانه تقدیر توان زد مسمار
جز عنان در کف جود تو ندیده است قرار
درم افشان دمد از شاخ برون دست چنار
گفت خورشید که با او سخن من مگذار
گر فلک را مثل حکم تو گوید که بدار
کنی از تربیت مهر شفا را بیمار
وی بهر شش رو دیده جهت اندر بازار
کانچنانست و گرنه بخدایم بیزار
در دیار دو جهان جز تو نه بیند دیار
گشت مشهور صغار از تو و معروف کبار
هم بخبر نوش بر نیش بود گل با خار
گو بدم گیر هران علم که گوئیش بیار
در سخن هست چو عدلت که ادراک سوار
که از و گوهر ناسفته ستاند کمیار
تا دگر روز کند بر کف پای تو نثار

۱۰۳

که طعنه ازین که رکابش دراز کن / که بذله ازان که عنانش فرو گذار

من واله و خجل متحیر فرو شده / چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار

تا طعنه که میدهدم باز طیره کی / تا بذله که میکندم باز شرمسار

شاگردکی که داشتم از پی همی دوید / گفتم که خیر هست مرا گفت باردار

تو گرم کرده اسب بنظارگاه عید / عید تو در وثاق نشسته در انتظار

عیدی چگونه عیدی چون شکهای شکر / چه شکها شکر که بخروارها نگار

گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین / وین مرده ریگ را تو باهستگی بیار

القصه بازگشتم و آمد بخانه زود / در باز کرد و باز ببست از پس استوار

بر عادت گذشته بنزدیک او شدم / آغوش باز کرد که هین بوس الف کنار

در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام / گفت ای ندامت که چگویم هزار بار

امروز روز عید و تو در شهر تن زده / فردا ترا چه گوید دستور شهریار

بد خدمتی اساس نهادی تو ناخلف / کردندکی به پیش گرفتی تو نابکار

گفتم چه گویمت که درین حق بدستیت / ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار

لیکن ازانجهت که درین هفته بیشتر / شب در شراب بوده ام روز در خمار

ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام / کمتر بود ز تهنیتی چنگکی سه چار

گفتا منت ز گفته خود قطعه دهم / مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار

گفتم که این بخشت خداوندی تو نیست / ای انوری بنده و چون انوری هزار

ای صاحب ملک و دولت و صدر ملک [illegible]
[illegible]
بنزد تو تو بخت [illegible] خداوندگان [illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۰ [illegible]

در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد
از کام شیر نافه برد آهوی تتار

جائی که از حقیقت یاران سخن رود
تقلید با این مختصر از روی اقتصار

گویند ابر آب ز دریا بر آورد
وانگه بدست باد کند در جهان نثار

این خود فسانه ایست همین است اصل آن
کز خجلت کف تو عرق میکند بحار

بی ابروی دست تو هر کس که آب یافت
از دست چرخ بود چو خاک آتش از جنار

ای آفتاب عاطفت ای آسمان محل
ای هم ز آفتاب و هم از آسمانت عار

از گفتهای بنده سه بیت از قصیده
کانجا نه معتبر بود انجا نه مستعار

آورده ام بصورت تضمین درین مدیح
نز بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار

لیکن چو سنتیست قدیمی روا بود
احیای سنت شعرای بزرگوار

کای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
وی همت تو حاصل امسال داده پار

قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت
فایض بجود بر همه کس آفتاب وار

در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند
دست تهی برون ننهد دیگر از جنار

تا از مدار چرخ و مسیر ستارگان
چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار

بادا فزود قدر تو اجرام را مسیر
وز بر وفا و عهد تو افلاک را مدار

دست وزارت تو ز بر دست آسمان
وین پایگاه مرتبه تا حشر پایدار

در گوشمال خصم تو مولع سپهر و بس
در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر جویبار قدر تو نشو نهال دهر
تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

۱۵

[illegible]

مودود احمد عصمی که بنفاذ امر — دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که هست آن تن بیجان که در صبی — بوده صباش دایه و مادرش جویبار
زد موج فتنه ساکن و او رفد و شب دوان — زد ملکشاه فربه و او سال و مه نزار
که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه — که در کنار نطق کند در شاهوار
گفتا که کلک نایب دستور بحر و بر — آن لطف کاه برو سیاست بروزگار
مودود احمد عصمی که مکان اوست — بنیاد دین و قاعده دولت استوار
گفتم قصیده اگرت امتحان کنم — در مدح این خلاصه مقصود روزگار
طبعت بدان قیام تواند نمود گفت — کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار
برخواستم دوات و قلم پیش بردمش — آن یار ناگزیر و رفیق سخن گذار
برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرد نوشت — فی الفور این قصیده مطبوع آبدار

کای روزگار دولت تو روز روزکار — وی بر زمانه سایه فضل تو کردگار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه کس آفتاب وار
خرم تو دام و دانه امروز دیده دی — جود تو نقد و نسیه امسال داده پار
از آب لطف هیبت تو برکشد دخان — در سنگ جذب همت تو برکشد بخار
تا سد حزم تو نکشیدند در وجود — عالم نیافت عافیت امن را حصار
عقلی که ذکا و سخا پلی که سخا — بحری که کفایت و کوهی که وقار

[illegible]

زهی دست وزارت از تو مستور | خیان کرهای موسی پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده | در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر نفراشت | ز خجلت رایتی الا که منصور
قدر در سکنه ایام نگذاشت | ز عدلت فتنه الا که مستور
تو از علم اولی از فضل آخر | چه جای حاجت و صدر و دستور
تو پیش از عالمی گرچه در ولی | چو پر مغز معنوی در کسوت زور
حقیقت مردم چشم وجودی | بنام ایزد ز تو چشم جهان نور
سموم قهرت از فرط حرارت | مزاج مرگ را کرده است محرور
نسیم لطفت ار با او بکوشد | نهد در نیش کژدم نوش زنبور
تواند داد پیش از روز محشر | قضا در حشر و نشر خلق منشور
بسعی کلک تو گر خاصیت هست | صریرش را مزاج صدمت صور
اگر جاه رفعت خود نکرده است | بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که بر گردون بحجت سایه افکند | از و پس خدمتی ما دیده مبرور
تمام است این که تا صبح ابد شد | هم او معروف هم خورشید مشهور
ترا این جای قاهر قدر ما نیست | که قهرش مرگ را کرده است مقهور
حسودت را ز بهر طعمه بخشند | اگر ایام فربه کرد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن | برو کرد از تعب شبهای دیجور

[illegible]

۱۷

سپهر از پایه قصر تو قاصر
زمان بر مدت عمر تو مقصور

ترا ملک سلیمان باد و حشمت
چو هدهد قرطبان چون دیو مزدور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور
که هست مشرق و مغرب بذات او معمور

باستناد بهارست دستگاه وجود
باحتشام بیفزود پایگاه صدور

سپهر قدری کاندر ادای قدرت او
شکوه کردن دو دست و زور انجم زور

گرفته مکنت او عرصه صباح و مسا
ببسته طاعت او گردن ضیا و نور

نوایب فلکی در خلاف او مضمر
سعادت ابدی بر هوای او مقصور

قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان
قدر ندارد رازی ز حزم او مستور

فضاله سخطش نیش گشته بر کژدم
حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور

توان گریخت اگر جانب او فتد مثلا
به پشتی حرم حرمتش ز سایه و نور

زهی موافق احکام تو زمین و زمان
خهی متابع فرمان تو سنین و شهور

مسافران نفاذ تو همچو باد عجول
مجاوران وقار تو همچو خاک صبور

بجود گرچه کفت همچو ابر معروفست
بلاف هرزه چو رعدت زبان نشد مذکور

بجنس جنس هنر در جهان تو ای معروف
بنوع نوع شرف در جهان تو ای مشهور

تو آنکسی که کند با بن دولت بکرد
ز چشم خانه باز آشیانه عصفور

نبرد برق ضمیرت پیاده با شد برق
به پیش رای منیر تو سایه گردد نور

زهی زبار که ملک تو شغل شغب
زمان زمان سوی این بنده حزن آید

زهی زبان تو توجیه بندق ارکان
خهی عنان تو آیات جود را تفسیر

بظل رای تو در سایه سپهر نهان
بچشم جود تو دریا به وجود حقیر

نوال دست تو بطلان منت خورشید
بسیج کلک تو عنوان نامه تقدیر

سپهر نام تو شد فال مشتری مسعود
ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر

که نفاذ زهی خصم بند و قلعه گشای
که وقار زهی جرم بخش عذر پذیر

کند روایح حکم تو باد را حیران
دهد شمایل حلم تو خاک را تشویر

که بود خبر که در ملک کشاده و ملک خدای
هر آنچه هست ز ایام یافت خیر که نظیر

تر آستانه قدرت قضا نیارد گفت
که هست با دگران نیست گرد ضمیر

سموم حادثه از خصمت ار بگرداند
بنا چرخ که در جنب قدر تست حقیر

ز اشتعال تو شگفت اگر قضا و قدر
بهانه جوی بلو زینه درد همدمش سیر

فکند رای تو در خاک راه زیت مهر
نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر

صریر کلک تو در نشر کشتگان نیاز
ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر

بزرگوارا در حسب حال آن وعده
که شد ز عون تو بیرون ز بند تاخیر

بوجه بنده درین شعر چنگی چند ابیات
که از تامل او نیست هیچگونه گزیر

سزد بلطف تو گر استماع فرمائی
مدان دقیقه که آن مشکلست تقریر

ز دولت آن بنده فسیح گرای تعریف
ردیف گفته بند را ابتدا اعتبر

باد نوروز سحر که چو به بستان بگذشت — گل صد برگ برون رست ز بیرامن خار
چرب دستی فلک بین تو که بی‌خامه و رنگ — کرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
نقشبندی هوا بازنگر کز پر گل — که دو صد دایره بر دایره زد بی‌پرگار
شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش — برگ بید است چو تیغی که برآرد زنگار
گل نار است درخشنده چو یاقوتین جام — دانه نار چو لؤلؤ چو در جیب انار
طفل غنچه عرق آورده ز تب سرخ از آن — مادر اشک ابر برو همی بارد زار
دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم — در میان آمدشان گفت و شنید بسیار
گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت — سرو میگفت ترا نیست بر من مقدار
گل ز وطیره شد و گفت که ای بی‌معنی — دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار
کوئی آزادم و بر یک قدمی بسته — دعوی رقص نمائی و نداری رفتار
سرو لرزان شد از طعنه گل گفت من — پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار
سالها بوده‌ام در باغ و ندیدم رخ شهر — تو که دی آمدی امروز شدی در بازار
گل دگر بار برآشفت و بدو گفت ز من — هر یکسال بیکبار نمایم دیدار
نه پس از یازده مه بودن من در پرده — که کنون نیز بپوشم رخ و بنشینم خوار
سوی شهر از پی آن رفتم تا در بامم — بزم خورشید زمین سایه حق فخر کبار
نازش ملک و ملل ناصر دین قتلغ شاه — که برو فخر کند بخت بروزی صد بار
انجوان بخت شه پاک دل پاک سرشت — آن نکو صورت نیکو سیر نیکوکار

گر نه بندد کمر مهر تو چون مور عدو — زود از پوست برون آردش ایام چو مار

تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر — بصفا و بحیا و بثبات و بوقار

باز اخوان هنرمند ترا چون گفت — زیرک و فاضل و دشمن شکن و کار گذار

سرورا پاک دلا زین فلک بی سروپای — زندگانی رهی گشت بغایت دشوار

شد سپاهم امروز ز جود دست صد خنجر — شد تراز همه حال فرجی و دستار

بندگانند فراوان ز تو در نعمت و ناز — بنده را نیز چو باشد هم از ایشان انگار

وقت آنست که خواهی ز کلک و دوات — بدری پاره کاغذ ز کنار طومار

بر هر آنکس که براتم بنویسی شاید — بر کمال الدین باری بنویسی زنهار

زانکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد — زان زر و جامه که با سر و کتان مردار

آن کمالی که چو نقصان وی اندر پیش — زان ندیدم من از آن هدیه شاهی آثار

هجو کی خواستمش گفت ولی ترسیدم — که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار

مجلس کردم اگر چند که او ظالم بود — بادیم پیش ازین نیز مباد اسرو کار

تا جهان ماند ماناد وجود تو جهان — بادی از بخت و جوانی و جهان برخوردار

دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت تاج — سر تو سبز و دولت شاد و تنت بی آزار

عید فرخنده و در عید برسم قربان
سر بریده عدویت چو شتر زار و نزار

شبی که داشته ام دوش در غم دلبر — مدالصفت که نه صبحش پدید بد نه سحر

زمام خویش بتوقیع او سپرد قضا | عنان خویش بتقدیر او بداده قدر
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا | سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر
نداند همت او قدر تا بدر روی | نه از متابعت او قضا بحد بسر
جهان مسخر احکام او به نیک و بد | فلک متابع فرمان او بخیر و بشر
یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان | یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر
نعال مرکب او دارد آن بها و شرف | غبار موکب او دارد آن محل و خطر
کزان کنند عروسان خلد را یاره | وزین کنند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم خلافش گذر کند در بحر | اگر نسیم رضایش گذر کند در بر
شود ز رحمت این خاک آن بحور عبیر | شود ز هیبت آن آب این بجای شرر
اگر تو سحر سخا خوانیش همی چه عجب | که لفظ او همه در زاید و کفش گوهر
اگر سخای مصور ندیده هرگز | که عطا بکف راد او یکی بنگر
ز سیم و زر گهر همچو کهکشان باشد | همیشه سایل او را زمین رهگذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون | و یا برفعت و همت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان | فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو | بیاض روز و سیاهی شب قلم محبر
به از جهان بجهان در اگر کسی باشد | تو آن کسی که از و بیشی و بهی اندر
تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد | تو آن کسی که ترا شبه ناورید اختر

پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی — یزدانت به گناه که کرد است خود بتر
یا در خمار خفته ز صبح تا بشام — یا در شراب بوده از شام تا سحر
تو سر بنای و نوش فرو برده دمنا — خاموش و سر فکنده که بابن بوک و بابن مگر
دل گرم کرده زلف عشق من بس است — سردی مکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چه چاره است — در خدمت بساط خداوند خواجه خوز
صدر زمانه ناصر دین جابر انکه هست — در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتت به مبنی برچرخ کرده فخر — تا مجلست منی از خلد برده فر
بربسته پیش خدمت اسباب زینتش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم — گفتا که کیست جز کرم او کسی دگر
فردا که ناف هفته و در غره سه شنبه است — روزی که هست از شب قدر خجسته تر
آثار او چو علت ایام برقرار — اوقات او چو صورت اجرام برگذر
روزی چنانکه گوئی فهرست عشرت است — یک حاشیه بخاور و دیگر بباختر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کند بگاه — دانی چه کن اگر چه تو دانی همین قدر
کار دگر نداری بنشین و خدمتی — ترتیب کن بنام من امشب و فردا بگه ببر
در شعر آنچنانکه ز رگ اندیشه خون چکد — نظمی چنانکه دانی رفته است مختصر
گر زحمتی نباشد از آن ما ادا کنم — آهسته هم چنین بهمان صوت در پرده

[illegible]

۱۱۳

برگشتن جهود تو موقع چو آسمان — کس در جهان ندیده و نشنیده چون خبر
طوفان چرخ جان بگیرد چو غوطه داد — فریاد از اختر انش بر آید که لا مفر
مگذار ار بچرخ رسد باد قهر تو — آثار حسن عارضی بر رخ قمر
در سایه تغیر تو بر جهان رسد — در طبع کوکنار مرگ بندد سهر
پیوند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه — هم سوی تو بدیده احول کند نظر
چون زاسیب تیغ دلجه سلجوق تیغ ملک — گرد از طریق نشو نهد بش جهت سفر
آمد نظام شاه خو صدر شهید کرد — وان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
دست زوال تا ابد از مهر چون توبار — در بیخ امید رخت نخواهد زدن تبر
زوال که داشت در حق عیب منزوی — ارواح را مشیمه و اشباح را گهر
در خفیه با زمانه قضا گفت حاملی — ای مادر جهان بجهان همه هنر
گفتا چگونه گفت ما خر زمان ترا — زاید ور نه عالم عادل یکی پسر
هم در نفاذ امر بود پادشا نشان — هم در نهاد خویش بود پادشاه سیر
با سیر حکم او مثل چرخ کند سیر — با سنگ حلم او مثل کوه شیر پر
عقل مجرد آمده در حیز جهت — روح مقدس آمده در صورت بشر
میبود تا بعهد تو بیچاره منتظر — کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
وامروز چون بکام رسید از نشاط آن — کانچه از قضا شنید بماند بدید از قدر
گردان بگرد کوی زمانه زمانه ایست — با یک دوان ز لشکر قضا تا بر شکر

هنوز مدت یکمهر نارسیده بپای / هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر

بهانه سفر و عذر رفتن آوردی / دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

چه وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است / سفر مکن که جهان بر دلم کنی چو سقر

مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار / ز عهد و بیعت و پیمان خویشتن مگذر

وگر برغم دل من همی بخواهی رفت / ازان دیار خبر ده مرا وزان کشور

کجاست مقصد و تا چند خواهی آنجا ماند / کجا رسیم دگر بار کی بپیوند یکدگر

چو این بگفت ببرد از کرشمش غم / که جان جان و قرار دلی و نور بصر

سفر مربی مرد است و آستانه جاه / سفر خزانه مال است و اوستاد هنر

در انزمین که تو در چشم خلق خار شوی / سبک سفر کن ازانجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرک شدی ز جا بجای / نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

بشهر خویش درون بیخطر بود مردم / بکان خویش درون بی بها بود گوهر

بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد / که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

ز دست فتنه این اختران همی معنی / ز دام عشوه این آسمان دون پرور

همی بخدمت آن صدر روزگار شوم / که روزگار ازو یافتست جاه و خطر

نظام ملکت سلطان و صدر دین خدای / خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه ز جاهش گرفت ملک بها / همان نظام که دین ز ابتدا بعدل عمر

بزرگواری کاندر بروج طاعت او / مدبران فلک را مدار کرد مدار

حسام قهرت اجل را میان زند بدو نیم … چنانکه ماه فلک را بنان تیغ سپیر
بریش اگر دم محنت اگر قضا بزند … عدوت را که سیه روی باد و شوم اختر
بهیچ دارو تریاک بر نخواهد خواست … ز خاک خیز که آواز صور در محشر
بحجر در آینهٔ خاطر تو نتوان دید … ز راز چرخ نشان وز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند … قرار یابد ازان همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز … ز شعلهاش گشاید بخاصیت کوثر
قدر ز شست تو بر اختران رساند تیر … قضا بدست تو در آسمان نمی‌شاید در
چه باره بیست ترا زیر ران که نام ایزد … که منزلیش بود باختر دگر خاور
هلال نعل و فلک قامت و ستاره سپر … زمین بتک نوردد و دریا گذارد که پیکر
بزور چرخ و بآرام خاک و جستن برق … بقد کوه و تن پیل و پویه صرصر
که در تک از و طیره خورده پای خیال … که شتاب درو خیره مانده مرغ بصر
که بحرکت او منقطع صبا و دبور … بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
درخش نعلش سندان و سنگ را در حال … فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر
بزرگوارا دریا دلا خداوندا … ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر
زشوق خدمت تو عمرها گذشت که من … چو شکر اندر آب و چو عود در آذر
بدان عزیمت و اندیشه ام که تا بنهند … قضا بدست اجل بر بحجرم خنجر
بحجر مدیح توام بر نیاید از دیوان … بحجر ثنای توام بر نیاید از دفتر

انکه دلال دو گیسوی پر از عطر و بست | چیست دلال در آنیم نه بت او عطار
رنخش چیست یکی گوی بلورین در مشک | ابروش چیست دو چوگان سیه کرده نقار
دو چه چشم کدامست دو هندو کدام | حلقه زلف کدامست و کدامست تتار
اینک آن حور که او را دل احرار بهشت | وینک آن بت که بود جان عزیزان فرخار
گو بپا روی به بین اینک و انکه بود دست | شوخ کو دارد دل و دین خدای صومعه دار
من در آن صورت او عاجز و حیران ماندم | دیده دردی نگران و دل از اندیشه فکار
هندوانه عملی کردی و من غافل | دلم از سینه برآورده و از مغز دمار
جادوی کردن جادو بچه‌شان باشد | نبود بط بچه را آشنه دریا دشوار
چون بناگاه فرود آمد از آن حجره بشیب | همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار
پای من خشک فرو ماند ز رفتار و مرا | پشت بر خشک زمین پای
گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بادم | که گرفتم غم عشق تو بصد مهر کنار
خنده میامدش و لیته همیدشت دو لب | کانچنان خنده نه بینی ز گل هیچ بهار
گفت اگر زر بنود عشق مبارک بنود | که ز زر پای رسد بر سر نخم سیار
از خداوند مرا گر بخری فرد امشب | برخوری از من و از وصل من اندر مدار
گفتم ار زر بنود پس چه بود تدبیرم | گفت اگر بنده پذیری بر دورش مخوار
دلم از جای بشد ناگه و بخروشیدم | جامه بدریدم و از اشک از مژگان کرده
نوحه زار همیکردم و می گفتم وای | اینت بی سیمی و با سیم همی آید بار

گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا | که فرو رفته و غمزده چون بیمار
پیشتر رفتم و با خواجه بیکبار بشرح | قصه عشق کنیزک همه کردم تکرار
خوش بخندید و مرا گفت بسیار کسی | گفتم ای خواجه سیه به نبود زنگ نگار
هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو | بچه از این پرده بیاور به ثناگوی بسپار
رفت و بخرید و بیاورد بمن بنده سپرد | دست دلدار گرفتم شدم آنکه بیدار
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقه من | راست من با تن خود گفتم چو سنگ با سنگار
ور همه نادره ترا آنکه عطا خواست عطا | تا بر خواب گذارنده گرو شد دستار
و بچنگ آنچه جز من مانده سری پر سودا | از جهان این سر و سودا من ارزانی دار
دور ادبار تو تا چند بپایان آرم | دور اقبالت اگر هست بیارای و بیار
ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم | کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
اگرچه از قصه درازی ببرد سر سلطنی | نعره زاغ و عجز چون نغم مو بی استیقار
از کریمی و حلیمیست که می ننیوشی | که بود از پس هشتاد درش الغفار
هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن | تا نخواهم که دهی تا شب قدرم دیدار
بار بنده که کشد خر که خداوند کرم | تا ز حسان که کشد خر که رسول مختار
من بر آنم که مدیح تو بر آنم برجاست | تا شود خاک سیه کی فکون ز عیار
وانگهی زر بدهم کار چو زر خوب کنم | پیش چون زر نکنم در طلب زر حسار
باز گویم چو کف راد گهر بار تو هست | منت زر شدن خاک کیمیا هم بچه کار

در خیال تو نه بر وفق مرادت خواهم
گیرم از روی عتابش شوان کرد عیان
دی در آنوقت که بر رای رزینت بگذشت
گرهی گشت برابروی شریفت پیدا
نه مرا زهره آن کز تو بپرسم کان چیست
ساعتی بود دم دو ا نشدم زغم و درد
گر بتشریف جوابم نکنی آگه از آن
تا بود بیش و کم و نیک و بد اندر پی هم
روز و شب خیر سبب رافت و انصاف مباش
داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر
نامه عمر تر از فلک این باد خطاب

صورت ساخت مرقاعده کینه ساز
آخر از وجه بنصیحت شوان گفت براز
که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز
از سیاست شده با عقده گردون انباز
نه گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز
در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز
دهر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز
تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
سال و مه خیر بدت دولت و اقبال بساز
شسته از آب سخای تو جهان نخچه از
زندگانی و ولی نعمت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز
جاودان در کنف خیر و سعادت بادا
صاحب صدر زمین ناصر دین آنکه قضا
باز گیرد پس از این رونق ملک محمود
زآستین داد دگر باره کند دست برون

بسعادت بمقر شرف و غرت و ناز
موکبش تا بسعادت شود و آید باز
گرد بر درگه عالیش در فتنه فراز
دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
فتنه در خواب بد گر باره کند دست دراز

۱۱۹

معرض تو هست همه عز و تحیف دماغ — جرم ادبار همه پوست چو ترکیب پیاز

ای ز لطف تو نسیمی زمین تاتار — وی ز قهر تو نشانی زمین اهواز

حاسدت با تو اگر زد عداوت بازد — آب دندان ترا زو کس شود آن قیمت نیاز

اجلش در مذهب اول خود گوید خیز — دست چون با خبه شد جای سپارگان پرداز

عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود — گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز

نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند — عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز

یارب آن شب چه شبی بود که از حجره بخت — مهی خرم حدیث حرکت کرد آغاز

جان ما تیره تر از طره خوبان حبش — دل ما تنگ تر از سینه ترکان طراز

عقد اردوی قضا از پی تسکین شغب — گشته با عقده گردون بسیاست انباز

چون رکاب تو گران گشت عنان تو سبک — شد بسکال ز هیبت عالمی از کرم و گداز

خط بر دامن زمین تو همیکرد اهی — فتح گردون ز سیار تو همیداد آواز

این همیگفت که من بر اثرم کرم مران — وان همیگفت که من در عقبم شیر ممتاز

اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال — تا جهان از تو افتاد در اقبال و نواز

تا بهر نوع که باشد بنود روز چو شب — تا بهر وجه که باشد بنود حق چو مجاز

در جهان گرچه مجاز است بنا در روزی باد — همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز

تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام — وز ازل جامه عمر تو مزین بطراز

مسند عز ترا اینت کناری بکرام — عرصه جاه ترا اینت کرانی که فراز

[illegible]

بر تو حاجت نیست کس را عرض کردن احتیاج
انظر و ما نقتبس من نورکم کی گفت چرخ
ختم شد بر تو سخا چو آنکه بر من شد سخن
در نبود این زمان بر وفق این معنی حرف
شاعری دانی که این قوم کردند آنکه بود
آنکه من خادم همی بردارم اکنون ساحر است
از چه خیزد در سخن حشو و خطا مینی طبع
تا بود سیر السوانح در سفر دور فلک
کاد گردون هر که اندر خرمن عزت مباد
تا که باشد تمثیل کالیاس احدی الراحتین
دامن عمر تو پاک از گرد آسیب آسمان
پیچیده دم خذلان بدخواهت چنانکه

زانکه باشد از همه کس التماست التماس
کافتاب از آفتاب همت گرد اقتباس
این سخن در روی گردون هم بگو بهرام پاس
درد ما غش چون شهادت ابهمیکرد و حواس
ابد اشان ام العقیس اشباشان بوفراس
سامری کو تا بیاید گو شمال لا مساس
از چه خیزد پرزه بر دیبار جلبی لاکس
وبذران دوران نظیر کاد و کاد چراس
نامه نوگشت زار آسمان زاهست و اس
بادی اندر راحتی کاز ابنا شدیم با س
در خفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس
تا بروز حشر مسکوید احاد ام سلاس

ای شادی جان آفرینش
وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا
محو است نشان آفرینش
وی بلبل بوستان تجرید
در شوره ستان آفرینش
در جلوه کشیده کشف ظلمت
اسرار نهان آفرینش

۱۲۱

[illegible]

نقد سخنت چو رایج افتاد — در داد دو ستان آفرینش
صرف سخن کیفش گلست — بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که این چیست — اکفا تو مدان آفرینش
تا ابلق دهر شد و رام است — اندر خم ران آفرینش
در خدمت دولتت باد — دوران زمان آفرینش
شیرین ز زبان شکریست — تا حشر دهان آفرینش

ای نهان گشته در نهانگه هوش — وز بزرگی ز آسمان بد بیش
آفتاب انچنین بود که توئی — آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوی و جهان — همه زین سوی عقل دور اندیش
باد بر سدره تو هم نرسد — باد فکرت نه باد خاک پریش
وهم را بین که طیره بر گشته است — ز شکفیده پای زابله ریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین — وز نظیر تو آسمان درویش
پیتو رفته است ورنه در زنبور — در پی نوش کی برشتی نیش
لطفت ار پای در نهد میان — گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد — تیر تدبیر تو نهد در کیش
جان تو داده جهان را — فرق ناکرده اهل مذهب و کیش

ای ذات تو سر بسر آفرینش — وجود تو سر دفتر آفرینش

وز انقطاع جودت رسانند ارکان — وجوب همه لشکر آفرینش

اگر اختر تو نبودی نگشتی — سعادت رسانان اختر آفرینش

توئی سرور آفرینش که هیچ — که هر دم قضا مادر آفرینش

بزجر تمام از طبیعت بپرسید — که هم به نشد سر در آفرینش

ترا کرد کار از برای تحفظ — موکل کند بر سر آفرینش

نکته چه باید که با چون تو نسخه — بگردد بگرد در آفرینش

حوادث چرا بستری گستردگان — بمعنی بود بستر آفرینش

گوا میکنم بر تو بان ای طبیعت — درین داوری داور آفرینش

که تا گرم و سردی بر دیش نیاری — که این آب خشک و تر آفرینش

الا تا مزاج عناصر به نسبت — زیادت کند پیکر آفرینش

تو بادی که جز با تو نیکو نیاید — قبای بقا در بر آفرینش

دوام ترا تیغ در خاک و آبی — کز و رست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندانکه در طول و عرضش
نشاید بجز شور آفرینش

دوش سرمست آمدم بوثاق — با حریفی همه وفا و وفاق

دیدم از باده پر بد و ششین — شیشه نیمه در کنار طاق

می چون عهد دوستان بصفا — تلخ چون عیش عاشقان بفراق

۱۲۳

[illegible]

عصمت ایزدی رکاب و عنانش / مدد سرمدی ستام و جناق

دانی آن کیست اوحدالدین است / آن ملک خلقت ملوک اخلاق

گفتم ایماء نام تعیین کن / گفت مخدوم و منعم است اسحق

آسمان رتبتی که سجده برند / آسمانهانش خاضع الاعناق

ممکنتش بسته با قضا پیمان / قدرتش کرده با قدر میثاق

خلف الصدق قدر اوست قدر / چون شود در نفاذ حکمش عاق

فکرتش نسخهٔ وجود آمد / راز گردون در و خط الحاق

رایش ار آفتاب نیست چرا / سفر آسمان نباشد شاق

بوی کبریت احمر صدقش / از عطارد ببرده زنگ نفاق

لغو سبع المثانی سخنش / لغت منهیان سبع طباق

خرقه پوشی است چرخ اگر نه زدش / رفعت بارگاه او مخراق

رای عالیش فالق الاصباح / دست معطیش ضامن الارزاق

بی نیازی عیال نعمت اوست / صدق او در سخا بجای صداق

غیرتش رغم کان و دریا را / چار تکبیر کرده و سه طلاق

کرمش آز را که فاقه زد است / زامتلا اندر افکند بفواق

خون کانها بریختگان سخاش / کوه ازان یافت املی رخاق

اگرم غیرتش بدان درجه است / که بنظاره رغبت احداق

که بر فرازد هر بامداد رایت مسیح | که برگشاید هر شب بصد صبح شفق
که پاشد از دهن ابر بر صدف لؤلؤ | که پوشد از اثر صنع در چمن قرطق
تبارک الله از آن قادری که قدرت او | دهان و دیده نماید ز عنبر و فستق
گهی ز آب کند تازه چهره گلزار | گهی ز باد کند تازه لاله را یلمق
گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر | گهی هلاکت نمرود در الکار دبق
تراست ملک و توئی ملک دار و ملک بخش | ترا سزاست خدائی بهر زمان الحق
ز دست باد تو پوشی به بوستان سندس | ز چشم ابر تو آری بدشت استبرق
بحکم مار دمان را براری از سوراخ | ز بهر طعمه را سو و لقمه لقلق
بدفع زهر بدانا نموده تریاق | بنفع طبع به بیمار داده سرمق
بباغ بلبل بر یاد تو گشاده زبان | بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق
دوات در طلب آب لطف تو دلخون | قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق
نه در کنام خزد بی امان تو آهو | نه در هوا گذرد بی هوای تو عقعق
زمار مهره براری زابر مروارید | زگاو عنبر سارا از آب و گل زنبق
تو نام سید سادات بگذرانیدی | ز هفت کشور و هفت آسمان و هفت طبق
بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق | بهر چه از تو رسیده است گفته ام صدق
نه در پیام تو لا کرده ام بهیچ طریق | نه در رسالت تو منکرم بهیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زنم بخلاف | نه در امامت فاروق در مجال نطق

ملکا ترا که عاقله نسل آدم است — آورده نافل طرب از جویبار ملک
ذات ترا که واسطه عقد عالم است — پرورده دایه شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات فساد نیست — با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر زد عندلیب ذکر — از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
بر چار سوی باس تو قلاب معدلت — دست بریده باز کشید از عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک شب کمین بسند — گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
ایام امتداد نفاذ ترا بدید — گشا زهی دوام که دارد مدار ملک
تقدیر کرد باره حزم توصوف کرد — گشا زهی اساس که دارد حصار ملک
از سایه وقوف تو بیرون نیافتند — گرچه ز نور سایه برون شد کنار ملک
دایم چو خلق ساعه از امداد سعی تو — نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آسمان عدل — وی آستان تو ربض استوار ملک
چون خواست وزیر که صدر پناه شاه — توقیع تو زنا حوران در دیار ملک
یک مستحق نماند که انصاف تو نیافت — معراج تخت دولت و معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل روی زمین تو — احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک
خورشید روز که بر سر پیش از وزارت — برپای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم — برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بسند رایت — شد در سواد سایه او پنج و چار ملک

: ۱۲۶

فتنه را رایت نگون کن چون که بهر اهتمام | ایمنی را تا قیامت کو بر تیغ تو هلاک
گر ترا یزدان ازین بخشی داد راضی نیست | خصم را گو در تقدیر باید گرد خاک
عالم و آدم نبود خشنود کاندر بندگی | رنید از ابل درج شد عمر از ابل درک
در پی یزدان افتد او که هست سلطان او | شاه والا بر بند چون حق نکو کرد ذات
صد و قدر بندگان نیکو شناسد باد شاد | خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک
پایه قدر رفیعشان ... که گردون از | گفتش آنکه ز آفرینش پاره ز انبوه کن
ملک بخشاینده در میمون هرمان خدا | چو بخلافت ... بود ... زهر افکند
آسمان از مجلست ... از زر دهی | تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خسک
او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف | زو طبایع در جدل کاین عضو و آن جزو
پای چون بنهد ... چو آتش شعله زار | مانده در اطوار ... دم چو ماهی در شبک
دوستان با یک جگر پرخون ... | دشمنان با گلبانگ پر خنده کا ...
آسمان پاینده دایم خود چنین ان ... | در دلش با خستگی دارد ... با فنک
شکر یزدان را که این ... داد | تا کند خار سپهر از پای ... بیرون ...
تا نباشد هیچ عنقا خاص در ... | تا نباشد هیچ شاهین خاصه در قدرت ...
جان خصم از تیر سیمرغ افکنت ... | باد لرزان در بر ... چون گنجشک ...

ساحت او نشاعران پر خطا فضل و هنر
مجلست او زقیبان پرخطی رای ...

١٢٧

[illegible]

صدر دنیائی و هر رفعت بتو — هست دنیا را کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود — هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت سید از تو حی لاینام — ملک تایید تو ملک لایزال
در مراتب آفتاب زیردست — در معالی آسمانیت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار — غور حزمت را ثوابت در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم زخم — فتنه را در دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد حلم تو — زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده از نطق گوش تو در ثمین — دیده چشم از کلک تو سحر حلال
ناله از کلکت عدوی شد بخشم — کلک را کو کار خود کردی منال
هر کجا امرت سبک دارد عنان — چرخ بسیار در رکاب امتثال
هر کجا نهیت گران دارد رکاب — کوه بر تابد عنان احتمال
چون کره برابروی قهر تو دید — آسمان گفتی کفی الله القتال
نیستی یزدان چرا است ای عجب — مثل و مانند ترا است محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه — جود تو تلقین کند حسن سؤال
آن جوادی تو که در ایام تو — هست کمتر ثروت آمال مال
آز را از کثرت بر ترت گرفت — در طباع اکنون از استغنا ملال
گر شود محسوس دریای دلت — آخرش گوهر شود طوطیش نال

۱۲۸

اختران از رفعت او حاسد شوند — فارغ آمد از هبوط و از وبال

سال و مه دورانت اندر ملک باد

ای کرده درد عشق تو شکلم بنون بدل
ای پا بدل چو جان بمحبت بر توام
گشتی به نیکوئی مثل اندر جهان بحسن
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان
در شعله فکند مرا عشق تو زان

صدر امم امام طریقت جمال دین
دردا و حسرتا و دریغا که روز رفت
صدری که چون سخن ز سخنهای او رود
سری بود مشاهده صوت و حرف
روح از نهیب آنکه مکر وحی منزلست
رایش فرو کشاده سرا پرده فلک
در روح او دمیده قضا صد چو این یقین
باحزم او طریقت دین فارغ از فتور
خورشید علم افلاک شرح و بسط او
ای در وفا رجال و اخلاق تو زین

ای طفیل دور عمرت ماه و سال

وی ایزدم سرشته ز عشق تو در ازل
بر پای بدل چگونه گزیند کسی بدل
تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل
جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

لطف خدا و روح هنر مایه دول
با صد دریغ حسرت و دردم ازین قبل
ادراک منهزم شود و عقل مبتذل
لفظی بود معاینه بی نحو و بی علل
اندر فشند سجده سبحان لم یزل
قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل
در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل
بیت الشرف شده است چو خورشید را حمل
ای در ثبات رادی و افعال تو حسل

سپهر معنی مسعود کز قران سعود — نزاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل — زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر — به نیر تکسته بدوزد لب صواب و محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد — بجای برگ بزن بردمد ز شاخ و نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معاشش منخسف نشود — از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر تر شده ز رای او بخدمت خواند — کمر نبست بجوزا چو بند کان بدو ال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند — بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ باد رم آید کف چنار برو — گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بر آن بار قدر او سنجند — سپهر کفه او نه سپهر و زمین مثقال
ز حرص آنکه بر و سائلان سؤال کنند — همی سؤال نخواهد ز سائلان سؤال
ایا مدیح تو نقش گشته در اوهام — و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول — شرف نیافت هر آنکو نجست از تو وصال
توانکی که سپهرت نپرورید نظیر — توانکی که خدایت نیافرید مثال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام — ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس — تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست خرمی بمالی همه مخالف را — زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال

بی

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار
هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال
بعهد اختر میمون زمان و خرم حال

ببارگاه وزارت بفرخی بنشست
خدایگان وزیران و قبلهٔ اقبال

نظام ملکت و صدر زمین و صاحب عصر
سپهر رفعت و قدر جهان جاه و جلال

محمد آنکه باقبال او دهد سوگند
روان آل محمد بایزد متعال

زمانه بخشش و خورشید رای و گردون قدر
کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال

ببسته از پی حکمش کمر زمان و زمین
گشاده از پی حمدش زبان نساء و رجال

بجنب قدر بلندش مدار انجم پست
بجای رای مصیبش زبان حجت لال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر
به تیر نکته بدوزد لب جواب و سؤال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد
بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال

بکام عقل مساحت کند محیط فلک
بنور رای تصور کند خیال خیال

چو رای روشن او باشد آفتاب فلک
گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال

بکینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج
بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال

حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر
خدای نامهٔ ارواح و قسمت آجال

بحشمتش ببرد دیده تیهو از شاهین
بقوتش بکند پنجه روبه از رئبال

بفر دولت او شیر فرش ایوانش
تواند ار بکند شیر چرخ را چنگال

۱۳۱

[illegible]

چو باد در قفس انگار کار دولت خصم
از آنکه دیر نپاید چو آب در غربال

شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان
کنون که آمد آن باز سنگ فرو شود بجوال

بزرگوارا من بنده گرچه مدت دیر
بخدمت نرسیدم ز گردش احوال

نخیره بر تو دعا کرده ام همی شب و روز
بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال

بنخت تیره و شسته گشتم آخر هم
بکام باز نگردد سپهر چیره مثال

جمال و جاه تو از پرده برگشاید روی
همای قدر تو به بنده گستراند بال

بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدا
که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

بحق خاتم و کلک تو بر شمال و یمین
که هیچ تو باز ندانسته ام یمین ز شمال

به بند چرخ بدم بسته تا کنون شاد از
خدای بر من و بر دیگران در اقبال

بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان
بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال

ز رشک چهره بدخواه تو چو زر عیار
ز اشک دیده بدگوی تو چو چشم جلال

مباد اختر خصم ترا سعود و شرف
مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار
هزار جای تو ممدوح و بنده مدح سگال

مرحبا موکب خاتون اجل
عصمت الدین شرف داد و دول

انکه بر دست نهایت باید
وانکه بر دست بدایت بازل

آن بجاه و هنر مه ز فلک
وان بقدر و بشرف برز زحل

[illegible]

نوش در کام حسود تو شرنگ | زهر در طبع مطیعت چو عسل

پای دور فلک و دست قضا
لنگ در تربیت خصمت شل

سایه افکند مه روزه و روز تحویل
روز مسعود مبارک مه میمون جلیل

سایهٔ ایزد شود در رخ خورشید خجل
سایهٔ ایزد بود در بر خورشید دلیل

سایه گر مردم سوادش داد است
دست کحال قضا دیده دین را تکحیل

سایه گر طرف دامن قدرش دارد
دوش خورشید ردا آمد و گردون اکلیل

هر دو فرخنده و میمون مبارک بادند
چه مه روزه میمون و چه روز تحویل

بر که بر ناصر دین صاحب عادل خدای
همه خیرش مدد است ملک عجب عدیل

صاحبا سایه یزدان که بعالی عتبات
نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل

ای صلاحیت عالم ز کلک تو ضمان
رونق زینت آدم ز کف تو کفیل

سایه عدل تو واصل به وجود و بعدم
منهی عزم تو آگه ز کثیر و ز قلیل

نه سر امر تو در پیش ز نشرم تغییر
نه رخ نهی تو را رنگ نه تبدیل

خیر خرم تو چون پایه صحابت علوات
که در او هیچ خلل گنج نیابد تعطیل

جامه جاه ترا نقش همی بست قضا
و آسمان جامهٔ خود رنگ همی داد به نیل

بسر عجز رسد عون تو بی هیچ نشان
بدر جور رسد عدل تو بی هیچ دلیل

توشه از مزرع حلم تو کند باد خفیف
خوشه از خرمن حلم تو چند خاک ثقیل

باد تا تیر حوادث باضافه با تو
حاسدت زنوائب بناله چو نای

آب دریا و کلیم انش هر دو دلیل
گوش بر دولت طبل و کی طبل رحیل

در ممالک اثرت فتنه نشان شهر بشهر
در مسالک ظفرت بدرقه رو میل بمیل

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایه ابر در نیم شب
پر طرایف شود اطراف چه هامون چه جبل

سبزه خرم دست بهم بر زند اندر صحرا
لاله را پای بهم بر شود اندر منجل

ساعد ساق عروسان چمن را همی
همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان که ز خنجر سپید از زنگ
تا بسازند کمین بسکالند جدل

بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه
بر بسیط کره از خنجر زره پوشد طل

ذره ای انکه مر او جشن کند ناسد چمن
سرخ سید از همه اعضا بگشاید کحل

هر کرا فصل دی از شغل کلاغ داد
شحنه نفس نباتش در آرد بعمل

باد با آب شمر ان کند اندر صحرا
که کند آینه بارخ شوق صیقل

وان کند عکس گل و لاله بگردش
عکس آتش نکند گرد بشور و منقل

مرغزاری شود اکنون فلک وار
رست چونانکه تو گوئی همه یاقوت جمل

میل اطفال نبات از جهت قوت
کرده یکرو دی با علا دگر با اسفل

هر نهاد دگری را اثر قوس قزح
درکهی بلی افراشته بر اوج زحل

۱۰۳۴

با مکان تو زمین بود از عظمت فلک
هست با جود تو ایمن همه عالم ز زیان
ابر با چون گره ابروی عدل تو مدید
دست عدل تو گشاده است بر عالم احسان کی
بر تو وهم نشود عقل کل این هیچ دیار کس
بود بی مالش تو حیدر دوران زنت حالی
خصم اگر دولتی یافت بقصه جهد ابرا
آخر الامر در آمد بسر اسب حیلتش
بس بقائی نشود خصم ترا در دولت طلب
ای دعائی و ثنائی کف سنت دست ما
بنده سالی است که تا در کنف دولت تو
ورنه با او فلک آن کرد از این پیش همی
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح
روش از غصه ایام برد شمر حوت و
گوش کاره شود از قصه او لا تسمع
لله الحمد که تا حشر نیاید بدست
شد ز فر تو همه مغز چو تکلیف دماغ

با کمال تو جهان که بود از تنگ حرد ل با
هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
حاضیت تا فرستاد ... جشن باز ل
که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل با
ور تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل
بود بحشمت تو کار ممالک مختل
روزکی چند نگهداشت به تدبیر و حیل
تا در افتاد بیک واقعه چون خر تو بسا
چه عجب ریخته گل بنزد در وحل با
دی قوانین سخن بی سر کلک مختل
غم ایام بخورد است چه اکثر چه اقل
کاتش و آب کند با شکر و موم و عسل
گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل
داشتی جمر گل خورد و از خوف وجل
هوش واله شود از غصه او الیتال
در قطار العطش نیز نه ناقه نه جمل
گرچه دی بود همه پوست چو کرم بصل

١٣٥:

بنود در سخاوتش منت / بنود در کفایتش تعطیل

چرخ را رفعت تو گفته قصیر / برق را فکرت تو خوانده کلیل

کوه با حزم محکم تو سبک / ابر با دست بخشش تو بخیل

ای نهاده بخاصیت ز ازل / قدرت اکلیل چرخ را اکلیل

فلک از رشک رفعت شرفت / در ازل جامه رنگ داده به نیل

ملک از بهر نامه عملت / خویشتن وقف کرده بر تهلیل

نیست اندر جهان کون و فساد / رزق را چون کف تو هیچ کفیل

نیست اندر میان باطل و حق / عقل را چون دل تو هیچ دلیل

آفتاب از رخ تو گیرد نور / همچو از آفتاب جرم ثقیل

ای نزاده ترا زمانه بدل / وهم ندیده ترا ستاره بدیل

توئی آنکس که در سخا آید / پشه تو به چشم گردون پیل

منم آنکس که در سخن شاید / موزه من زمانه را مندیل

سخنم شد چنانکه بنوشد / گوش جانش چو محکم تنزیل

گرچه در هر سر نهد فلکم / بر جهان و جهانیان تفضیل

نیست سنگم بنزد کس گر مرا / سنگها زد زمانه بر قندیل

عیب از این بیش که گم بودا / دخلم از خرج ده وز زنبیل

کشته دهرم و صبر بر قلم / هست آواز صور اسرافیل

تا چه حالی که چرخ مستبد سر کند د — در یکی قربان میان امر و نهیت التیام
رتبت و قدر تو مقصور است چرخ خورشید گون — چون تو ای از وزارت کی فزاید احتشام
زآسمان قران تمام آمد هم از بد و وجود — تا نه پنداری که از شه هیبت مصحف شد تمام
ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی — دی ترا در دامن طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو از قهر سید ابیچو آب اندر زجاج — عفو تو در خشم پنهان همچو مغز اندر عظام
مسند رتبت گر چه بهر قایم بذات اندر روا — عقل از این تسلیم هرگز باز بس پنهان کلام
ملک و ملت چون عرض شد باری اندر جنب او — زانکه هست این هر دو را دایم بدان مستقیم
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد و لیک — تو نه آن بدری اکنون تو که دایمی اکنون تمام
تو تمامی باشی باقی لیک بدر آسمان — از دو نقصان در تحیر این خلاف آن انام
پایه قدر ترا از مه نشان هیچ ار بشد — گفت او تن کی دهد هرگز در این خلقان خیام
سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست — زان زاهش نعل کردند و ز پروین ستام
دایه جود ترا گفتم اگر خواهی رضیع — لعنت باری از کور است مکان فطام
ابر را گفتم چه گویی با محیط دست او — گفت هان در میکشی تا زبانت را لگام
گفتمش چون گفت هرگز دیده ای لب داده و — قوی از جهل کرم مفتی نه ز ابنای لئام
رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه — برق خندد بر تب دستش بخندد غمام
تا چه کرد و سلطه بحر و کان بجای دست او — همچنین گو میکشد زین هر دو مسکین انتقام
حبذا صدرا خداوندا چه خوانم مر ترا — گر علو پایه وصفت می نگنجد در کلام

گرچه سوسن ده زبان گردد چو خوش صدف / هم نیارم گرد تا باشم به شکر آن قیام

از فلک با این همه گرد همایون خدمت / تحفه‌ای نام طبیعی چون ذکر او آن کلام

گرنه از آب سخن بود گنم سحر حلال / از مدحت بر نهم باد جهان با احترام

ای حروف آفرینش را کمال تو الف / وانکه هش از لاجوردی سپر بر چهره لام

ای ز ارکان برتر که در طی لسان آید / هر چه مدحت اندرین مصرع بگفتم والسلام

تا نباشد چاره هرگز بعد را از اتصال / تا نباشد حیله هرگز جسم را از انقسام

متّقسم خاطر مبادا هرگز از گردون دون / متصل احرام بادی دایم از اجرام

از بهشت باد بستان و ز حقیقت باد / و ز سپهر بادت مجلسی فرّ زوالت باد جام

از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج / در گلستان بقای تیغ تباهی از کام

از وجودت جاودان سعد و علو پاینده دات / تیغ از هستیت مسعود علی پاینده نام

اختیار ملوک هفت اقلیم / تاج دین خدای ابراهیم

باز بر تخت و بخت کرد مقام / باز در صدر ملک گشت مقیم

صدر ملکش فلک مسلم کرد / تا جهان بدو کنند تسلیم

زود گرد عدل او صبا و دبور / بمشام فلک برند نسیم

گرد خال شهاب کلکش باز / فلک ملک را ز دیو رجیم

آنکه قدرش رفیع و رای منیر / وانکه شهش عزیز و مثل عدیم

۱۳۹

وعده فضل تو چنان صادق ... که فلک را بوعده خواند لئیم
همت برتر از حدوث و قدم ... فکرتت آگه از حد بدو قدیم
نظرت وارث دم مسیح ... قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلکت چو بحر مشحونست ... و ندر و صد هزار دُر یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظ است ... و ندرو سعد و نحس هفت اقلیم
خبر با نکهت ذهن و فطنت تو ... نشود نقطه قابل تقسیم
بر زر اگر کف تو مایه دهد ... نشکند پنجه چنار از سیم
هر چه معلوم تو فرد دلواند ... کیست برتر از آن خدای عظیم
معده آز را بوقت سؤال ... نعمت امتلا دهد ز نعیم
جان بدخواه پر ز زجل ... عنف تو سرنگون کشد بجحیم
آب رفق تو شد شراب طهور ... وا تش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ بالله از او ... روح را در بدن زند بدو نیم
تا که ارزوی وضع نقش کنند ... نون پس از سیم و حا فرود از جیم
دولتت را کمال باد قرین ... مدتت را زمانه باد ندیم
پشت حشمت چو جیم باد جهان ... بر دلش شکر ز حلقه میم
کوس قدر تو بر فلک زده بخت ... طبل حشمت نمانده زیر گلیم
اختیارات تو چنان معهود ... که تو لا بد کنند تقویم

آنکه خورشید خرد آب ز زنگار زبرپس — وانکه بهمش ببرد زنگ ز روی بهرام

صاعد و هابط گردونش بنوید رکاب — اشهب و ادهم گیتیش بلپسند لگام

روضه خلد بود مجلس انسش ز خواص — موقف حشر بود درگه بارش ز عوام

دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر — شرفی دارد خاص و کرمی دارد عام

در غنا نیست جهان از کرم او که زکات — عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام

مرگ را چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک — نفخه صور نشورش ننهد روز قیام

هر کرا از تف کینش عطشی داد قضا — جگرش تر نکند چرخ جز آب حسام

ای ترا گردش گنبد دوار مطیع — وی ترا خواجه هفت اختر سیار غلام

پایه قدر کمال تو برون از حیث — پایه حلم و وقار تو فزون از ارام

گذرد از رای مصیب تو خرد فایده کسب — خواهد از قدر رفیع تو فلک رتبه دوام

تو همانکس که کشیدست بر اوراق فلک — خطوات قلمت خط خطا بر حکام

نه ز دور فلک زیر فلک است چنانک — معنی بر ز کلام آمده در نحت کلام

نیست برتر ز کلام تو مقامی معلوم — بلی از پرده ابداع برون نیست مقام

مستفاد از نظرت بقای ارواح — مستعار از کرمت نمای اجسام

دست حکم تو گشادست قضا بر در و بند — داغ طوع تو نهادست قدر بر دد و دام

حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک — جرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام

شرح از نهم تو کند تیر چو بردارد کلک — یاد از رزم تو خورد زهره چو بردارد جام

چون گرانمایه شد از بس که ستایند الفرد
چون گرانمایه شد از بس که نماید ابرام

ظاهر و باطنش جهان تو بگرفت
عرق از جود تو میریزدش اکنون ز مسلم

عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد
تا ازو در همه آفاق نشان ماند و نام

گر جهان را نماید بسخن سحر حلال
در مدیح تو برو عیش جهان باد حرام

تیز در بان کشش روی نه بیند پس ازین
نه بمداحی کان روی ندارد اسلام

مدتی بر در این از پی آن سود نخست
لاجرم ماند طمعهاش باخر همه خام

دیده در جنب تو امروز که هستند همه شهان
زنگ حلوای سرکوی گیا ده لب بام

سخن صدق چه لذت برد از دور
مثل است چه قوه دهد از قوت لئام

تا ز نام حدثان در کف دوران مقیم
تا عنان دوران در کف حکمت مدام

باد در دست جنیبت کش فرمانت روان
فلک تیز عنان تا ابد نرم لگام

در سکام در جهان بادی کالبد در جهان
دشمنان را مرساناد قضا بر تو گام

آن هیچ باد مگر سوی مراد تو عنان
وان متاباد مگر سوی رضای تو زمام

بخت خصم تو چو در دور فلک بی پایان
مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

بخت بیدار دهمه کار عزیمت بمراد
عیش بیدار و همه میل مدامت بدوام

ای کلاک تو نوشت ملک عالم
هرچه آمده زیر آفرینش

وی دور تو عید عهد آدم
زنداره کبریای تو کم

۱۰۴۱:

اعجاز کف کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت — در خال و خط حروف معجم
آنجا که جریر او مقرر — در معرض او عطارد انجم
توقیع تو در دیار دولت — تفویض همیکند مسلم
بر صدر صباحی موید — بر تخت سخنوری معظم
در عدل تو آوخ ار نبودی — معماری کاینات مدغم
زیر لگد نحوست کشتی — بر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده قضای قهرت — حاصل نشود بحشر اعظم
گر نیم ملامت نشو رشش — در منفذ صور بگسلد دم
گر تو قهر بر فلک نهد پای — در محور عالم افکند خم
تاب سخطت زمین ندارد — چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصهٔ عالم عناصر — خالی نبود ز شادی و غم
عمرت همه ملک و ملک باقی — روزت همه عید و عید خرم
شادی و سعادت تو بادا — ای عنصر انتظام عالم
وندر دو جهان مخالفت را — با عجز و عنا و رنجه درهم
با سخرهٔ سیلی حوادث — با کورهٔ آتش جهنم
تا زان ز تو در صدور فردوس — جد و پدر و برادر و عم

۱۰۴۲

١٤٣

لیک چون که دفع بوی پیاز — در موازات قهر باد سموم

آمدم با حدیث خویش مباد — کنه ازرست یکی شود معلوم

بخدائی که قاسمیست بذاست — نه چو ما بلکه قاسمیم و فهوم

که مراد ز فراق خدمت تو — جان ز غم سم مظلمست و تن مظلوم

باز محروم روزگار شدم — تا که از خدمتت شدم محروم

هر که محروم شد ز خدمت تو — روزگارش چنین کند مرحوم

ظلم کردم ز جهل برتن خویش — پدرم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن بنماند — زان همه کارها یکی منظوم

هین که معلوم از جهان ماست — وان چو معلوم صوفیان شده شوم

باز خر زین غمم چه میگویم — حاش للسامعین چه غم که عموم

گرچه در فوج بندگانت نه ایم — جز به این بندگی نه ام موسوم

فرد امنیت گر خراسانیم — باری از هند بود می ورزدم

تا بود در قرینه تنها پشت — با قضای فلک قضای سدوم

جانت باد از قضای بد محفوظ — مجلست از قرین بد معصوم

گل عز تو برد درخت بقا — رد زد شب تازه دفا مزکوم

شاخ عمر تو در بهار وجود — سال دمه سبز و مهرگان معدوم

[illegible]

چون خشک ریسه کرم هدایت را
در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم
گاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا
گر سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد
زین پیش با عنا چو می و شیر داشتی
وامروز در حمایت جاه تو مجد منی
در مجلس بوستان لهو از زخارحی
با باد در لطافت ازین بس من کی نیم
از کیمیای خدمت تو زرگان شوم
گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام
تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن
در نظم این قصیده جگر درج کرده ام
در رنگ این قصیده ز فتوی همید
هر چند شرح حال خودم ملتزم فتاد
وصف تو آن چنان که تو لایق کس نگفت
این در زمین عافیت تنها خوش را
تا گرد باد در انبود آنگان که او

از او چند باشم بی سرو و سوسنم
گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم
تا روزگار خوشه چند گرد خرمنم
خورشید و مه به تهنیت آید بروزنم
دستان آب ورد عن ایام تو ستم
اندر چراغ میکند از بیم روغنم
چون در میان سرو و سمن در اسنم
گر خاک درگه تو نماید نشیمنم
گرچه کنون بمنزلت سنگ داهنم
زین صد هزار خون معالی بگردنم
همچون لعاب کرم تحرز ابهی نتنم
یعنی حدیث خویش که میسان ورین فنم
ابیات او بحد مباهات گردنم
از راه قافیت نه ز آن کین بود فنم
من کیستم چه دانم آخر نه من منم
تحمی است کز برای شرف می‌افکنم
گویند هم منصب یاران بهمنم

۱۰۴۳

[illegible]

[illegible]

گنج قارون بکس و هم ندهم
دعوی میکنم که در برهان
خود خلاف از میانه بردارم
تا که گوید ترا که مرد دنی
با چو من دوست اینچه بوالعجبیست
من چنان بوده ام که اکنونی
گر برین پایه اختصار کنم
ورنه میدان که تا بروز فنا
یکزمان ساکت از ثنا نکنم

تا نشد حبس جای قارونم
نشود رند روی کلگونم
تو نه کرگی و من نه شمعونم
تا که گوید مرا که مطعونم
آشنا شو نه ناکس و دونم
تو چنان بوده که اکنونم
هم تو بینی که در وفا چونم
معتکف بر در شبیخونم
تا زنشکان ربع مسکونم

یا ز غیرت هدر کنم خونت
یا بطوفان تلف شود خونم

ای فخر همه نژاد آدم
روح القدس از لقات خرم
سلطانت کرمه الله خواند
راضی ز نوای خسته الدین
در خدمت طالع تو دارد
بر خستگی نیازمندان

وی سیده زنان عالم
مهر تو نهاده مهر خاتم
شد ذات شریف تو مکرم
جنابش لطف
حق قادر ذو الجلال الاکرم
سعد فلکی بدست برهم
پیوسته ز لطف تست مرهم

۱۰۴۵

[illegible]

تا هفت سپهر و چار طبع‌اند
بادات بقای عز و اقبال

آمیخته ز امتزاج با هم
بیش از رقم حروف معجم

ماه رمضان خجسته بادت
تا پیش صفر بود محرم

ای رایت رفعتت نهاد نظم عالم
بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان
هم نام فرخت از این نام بود عیسی
بر پنج عمده بودی وین را اساس اکنون
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب
بر نامه وجودت نام رسول عنوان
در عرصه ممالک پیش نفاذ قدرت
بایست فرو گشاید از خاک صبر و صولت
خال جمال دولت بر جهات نقطه
در شیر رایت تو باد هوای هیجا
لطف سبک عنانت گو ترک کند ز دور چرخ
تیر فسیح گوید سیاره خبر برانی
از حرفهای تیغت آیات فتح خوانند

وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
کان چار حرف آمد بر چار طبع عالم
کین بود از آن ذکر با فضلش فزون عدد هم
تا تو عماد دینی شد شش هفت دین معظم
وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
بر طینت نهادت حفظ خدای محکم
هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
حفظت نگاه دارد در بر نقش خاتم
زلف عروس نصرت بر نیزهای پرچم
روح الله است گویی در آستین مریم
قهر گران رکابت آتش کشد ز زمزم
با فکرت مصور با نصرت مجسم
تالیف آیت آری است از حروف معجم

در مدتی که بودی نیابت دار دولت
آن مرحله دید حاشا دولت که گنه آنرا
تقریر حال دولت چندانکه کم گفتی
دردی نه چو دست ار بنج دین آمد
الحق نمود در خور با آن خیابان نعمت
حالی که رای عالی داند چو روز روشن
در حمله ملک و دین آباد آن و زخم مهلک
یارب بجا رسیدی پایان کار ایشان
گیتی خراب گشتی گرد سراب دنیا
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو
همخانه سعادت بخت جوان بادی
دست گهر فشانت تا صبح حشر باقی

ای حضور غیبت شان تو شان معظم
غایت خدای داند و الله جل اعلم
زان آفت دمادم وان فتنه دمادم
ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم
آن همه بر جبر را وین آخر محرم
من بنده چند گویم چند صبح و مبهم
هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی صنم
گر جاه تو نکردی آن سود مند مرهم
سوری خیابان بوی دلعبه خیابان
چشن بلبل سوسن بان انجم
همچون بنفشه هر گز نشسته مباد بی غم
همکاسه زمانه عمرت چو زیر با بم
جان خسرو نگارت تا شام هر چه غم

روشن چو عید فرخ عیدت چو روز میمون
در روز نفس بسته خصم را فم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم
ای در زبان محنت تکبیر فتح اعظم
وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم
وی در بر کلکت اسرار چرخ مدغم

وی لمعهٔ سنان تو در حربگاه کرده — بر خصم طول و عرض جهان عرصهٔ جهنم

در هر یکی ز سلک تو چرخ کرده تضمین — از بخشش و سعد دولت و دین کار با معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو هرگز — در چشم روزگار مبادی بجز مکرم

زانده که بوسه دادم بر آستان عالیت — در هیچ محفلی نزدم جز به شکر تو دم

عزمی بکرده ام که ز دل بنده تو باشم — عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم

گر بندگیت نکنم تا که کم نگردم — آخر وفای بندگی چون تو ازین

زین پس مباد چشمم بی‌طلعت تو روشن — زین پس مباد عیشم بی‌خدمت تو خرم

همواره تا که دارد مشاطهٔ بستان — رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

یا چون بنفشه با زبان از قفا کشیده — خصم تو یا چو لاله بخون شسته روی از غم

تا آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت
تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

مملکت را بکلک داد نظام — تا نشیند صدر آل نظام

همچنین جاودان ز کلکش باد — ملک گیتی برونق و نظام

صدر دنیا ضیاء دین خدا — سید دولت مؤید الاسلام

میر مودود احمد عصمی — آن به از حلمش و به از آرام

آنکه در تحت همتش افلاک — وانکه در حبس طاعتش اجرام

فطرتش همچو طبع گردون صاف — کرمش همچو جور کردن عام

۱۰۴۸:

جز تو کس نیست اهل این تخصیص
جز تو کس نیست اهل این انعام

رای اعلی آن و عالی این
گر خرد نیست باز گفتن نام

نیک دانند نیک را از بد
بل بدانند پخته را از خام

بتو باشد قوام این منصب
که عرض را بجوهرست قوام

این که امروز دیده چند ست
باش تا قی بیست برایام

باش تا صبح دولت بس ازین
تیغ خورشید برکشد زنیام

تا کنی از طناب صبح طناب
تا کنی از خیام چرخ خیام

ای برآورده پای ازان خطه
که باوصاف آن رسید اوهام

بنده شد مدتی که در خدمت
که نه هنگام و که نه با هنگام

دهد از خبث و بکرت زحمت
آرد از نوع دیگرت ابرام

آن همی بیند از مکارم تو
که بشر حش توان نمود قیام

وان همی یابد از نهاون او
که بدان نیست مستحق ملام

بکرم لطف عفو می فرمای
که بزرگان چنین کنند کرام

تا که فرجام صبح شام بود
باد صبح مخالف تو چو شام

محنت دشمن تو بی پایان
مدت دولت تو بی فرجام

بر سرت سایه ملوک مقیم
بر کفت ساغر مدام مدام

دولتت دوستکام باد مباد
هیچ دشمنت جز که دشمن کام

در بر شیر فلک شیر علم — از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقیء اجل — رمح ریحان خون شراب و خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ — وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام
رایت با فتح چون همبر شود — کس نداند این کدامست آن کدام
ای جهان از حزم تو حصن حصین — ملک دین را رای تو پیشی تمام
دی نه آنچنذان نهادن کرده‌ام — کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تشویر آن یک خار رجی — تا ابد با خویشتن در انتقام
بالبی بر هم بر خورده و بزرگ — با سری در پیش پیش خاص و عام
حق همیداند کزان دم تاکنون — نیز نزنا آورده‌ام یکدم بکام
هست خونم زین گنه بر تو حلال — هست عمرم زان سبب بر من حرام
آن گنه کارم که نتواند نمود — آسمان در عذر جرم من قیام
اگر مرا اندر نیابد عفو تو — مانده‌ام با این ندامتها مدام
گرچه گشتستم ز خذلانی گرفت — درخور صد نوع تادیب و ملام
چون همیدانی که میکردان بمن — عفو فرما و کرم کن چون کرام
من چه کردم آنچه آن آمد ز من — تو همان کن کز تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح — باد دایم صبح بدخواهت چو شام
بخت راست نکوخواهت سپید — چرخ را مای بداندیشت بدام

دلو کیوان فرو فتاده بچاه | ماهی مشتری بجسته ز دام
اسد اندر نخجیر از پی ثور | کام بگشاده تا بیابد کام
مایل از یکدگر به نیک و بید | کفهای ترازوی قسام
که بجوی مجره از سرطان | خارج از دیگران همیزد گام
که بکلک و شهاب دست اثیر | بفلک بر همی کشید ارقام
کشف کلک خواجه در دیوان | ملک را میدهد قرار و نظام
خواجه خواجگان هفت اقلیم | ناصر دین حق وصی امام
بوالمظفر که رایت ظفرش | آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر | خط باطل کشیده بر احکام
وانکه از مهر او شهور و سنین | داغ طاعت نهاده بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز | جرم خورشید روشنائی وام
گیرد از کلک و دفترش هر روز | قلم و دفتر عطارد نام
رسیدش عهد چرخ مهرنگین | شایدش جرم ماه طرف ستام
صلح کرد از توسط عدلش | باز با کبک و گرگ با اغنام
عدل او آیتیست از رحمت | جود او عالمیست از انعام
پیش دستش بجای قطره مطر | از خجالت عرق چکد ز غمام
نحل بر سفره سخاوت او | معده را پر کند همی ز طعام

١٥١

فیض عقلت نفوس انجم را / بر سعادت همی کند اعلام

نیست ممکن ورای همت تو / که کند هیچ آفریده مقام

چونکه اندر وجود ممکن نیست / پس مقامی نه در وجود کدام

تشنگان شراب لطف ترا / یاس تلخی نیارد اندر کام

کشتگان سنان قهر ترا / حشر نا ممکن است روز قیام

ای ز طبع تو طبعها خرم / وی ز عیش تو عیشها بدوام

بنده سالیست تا درین خدمت / که بهنگام و که به بی‌هنگام

دهد از جنس دیگرت خدمت / آرد از نوع دیگرت ابرام

آن همی بلند از تهاون خویش / که بدان نیست مستحق ملام

وان همی بلند از مکارم تو / که بشرحش توان نمود قیام

شد کریم ز غایت کرمت / کرم الحق چنین کنند کرام

تا باجسام باقی اند اعراض / یا باعراض باقی اند اجسام

همچو اجسام را مباد بقا / همچو اعراض را مباد قوام

ساحت آسمانت باد زمین / خواجه اخترانت باد غلام

چرخ بر درگه تو آزاد باش / بخت در حضرت تو از خدام

بر سرت سایه ملوک ملک / بر کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی شده نو / وز تو خشنود رفته ماه صیام

١٥٣:

زهره از مهر جشن بهمن و دی — بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل صبح — تخت خورشید زیر سایه شام
دلو کیوان در او فتاده بچاه — ماهی مشتری رمیده ز دام
تو امان در اداء ناوک قوس — منع را خصم وار کرده قیام
جدی مقسوم خوشه گندم — بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینه ثور — کام بکشاده تا بیاید کام
در ترازوی چرخ چیری نه — خرم از دل سیام و غبن کرام
جو بیار مجره را سرطان — زیر پی در کشیده بود و خرام
هر زمانی مبیر کلک شهاب — بر زبان رقم بود پیام
ساکنان سواد مسکون را — دادی از زمانه روزگار اعلام
راست همچون مبیر کلک وزیر — که دهد ملک را قرار و نظام
صاحب آن نور الجلال الیمین هست که — برازوی ذو الجلال و الاکرام
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — رایتش را ملازمست و مدام
آنکه از مهر عهد بستش بندد — گوهر نظم و نثر از او هام
وانکه از مهر مدحتش زاید — نقش تصویر نطفه در ارحام
آن تمامی [illegible] روز استیفاش — نه ز نقصان نشان گذاشت نه نام
متصل بجدول تاریخ شد — بطفیل بقای او ایام

به بندگیش رضا داده کاینات کلان / بطوع و رغبت جسم تمام و عقل سلیم

زهی ز روی بقا در بدایت اقبال / زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم

اگر خیال تو در خواب دیده می نشدی / شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم

توئی ز خشم تو بر ظلم قاهرست مهیب / توئی ز عفو تو بر خشم قادرست رحیم

کریم ذات تو در طی صورت بشری / تبارک الله گوئی رحمتیست جسیم

تو مستقیم نه از چه از آنکه در همه عمر / خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم

نه یک سؤال تو آید در انتقام درشت / نه یک جواب تو باشد در اهتمام عقیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید / حیات نطق پذیرد عذار و عظم رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند / بشیره داغ شود بر مسام ماهی شیم

به تیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم / نعوذ بالله جانرا میان زند بدو نیم

ز استقامت رای تو گر قضا کند کمی / دقیقه فلک المستقیم القدیم

نماندی الف استواش تا با بد / ز شرم رای تو سر پیش در فکنده چو جیم

گل قضا و قدر ما در پرده غنچه هنوز / تبسمت ز نهانش خبر دهد چو نسیم

بعهد نطق تو نزد فصاحت قرآن قصه / نفس همی نزند بلبل ز ننگ در میتیم

مالی نفثت مپرد دعای مسیح / غرامت قلمت مسکت عصای کلیم

سیکلک تو در نسبت تعرض خصم / مثال جرم شهابست در رجم دیو رجیم

چه قابلست صریرش که از فصاحت او / سخن پذیرد جذر اصم بگوش صمیم

۱۵۶

مبارک باد و میمون باد و خرم
بلی خود خلعت سلطان بهر حال
ترا تشریف بیرون شهنشاه
بنا رو داد گردون هیچ دولت
ابا در امر تو تعجیل منضم
مقدم عقل در رتبت مؤخر
فلک را قدر والای تو عالی
کند امن تو آب فتنه تیره
زمین تاب عتاب تو ندارد
ستم با پای عدلت در میان بست
کفت را خواستم گفتن زهی ابر
قضا گفتا معاذ الله مگو این
دلش را گفتم عقل مجرد
بقدرت آسمان وان سامین شد
ز کلکت سفر است کو
نباشد منتظم بی کلک تو ملک

همایون خلعت سلطان عالم
مبارک باشد و میمون و خرم
که حد و قدر آن کاریست معظم
که بیقدرش بود از قدر تو کم
و یا در نهی تو تاخیر مدغم
مؤخر عهد و در فرمان مقدم
جهان را خرم بنیاد تو محکم
کند سهم تو سور زهره ماتم
چه جای این حدیث است آسمان هم
نهادت از تحیر دست بر هم
دلت را خواستم گفتن زهی یم
که ما را اندرین حکمیت ملزم
کفش را خوانده ام خود مجسم
تصرفهای کلکت را مسلم
قرار ملک سلطان معظم
حدیث رستم است در جش رستم

۱۵۷:

ای پای صبا گرفته در گل / با آتش تو چو ساق هیزم

سیر تو بکرد خط ناورد / چون گرد سپهر سیر انجم

بر دامن کسوت بهیمیت / بربسته قضا خواص مردم

با نرمی حشوهای شانه آت / برکنده قدر بروت قاقم

مضطر نشوی ز بستن نعل / دُردی نهی زاد آل خُم

ره گم نکنی و در تحرک / چون گوی ز پای سر کنی گم

وقت جو اگر ز عجله طبع / بر گوشه آسمان زنی سم

از بهر قضیم تو شود جو / در سنبله سپهر گندم

در خدمت داغ و طوق صاحب / بس تجربهات بی تعلم

آن عالم کبریا که عام است / چون رحمت ایزدش ترحم

وهم از پی کبریاتش سیر آفت / تا غایت این رونده طارم

چون عاجز شد بطیره گشت / یعنی که نمیکنم تبرّم

زان پس چو حستش بیافت آری / آنجا که برد پی تسنّم

ای پایه کبریایت فارغ / از ننگ تصرف توهم

الحکم ترا قضا بپایی / وی امر ترا قدر دمادم

صدر تو بپایه تخت جمشید / اسب تو بسایه رخش رستم

با رای تو ذره نیست خورشید / با طبع تو قطره نیست قلزم

[illegible]

شادند بعدل ما جهانی
ما لاجرم از زمانه شادیم

تا ظن نبری که ما بشاهی
امروز بتازگی نهادیم

کز ما در خویش ره زاول
شایسته تخت و تاج زادیم

سنجر که جهان سراسر او داشت
از ماست و ما از آن نژادیم

معمار سه ملک گر شنیدیم
جائی که دو دم بایستادیم

گر عادل و راد بود سنجر
شکر است که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نیاید از ما
کآخر پسران میر دادیم

چو مهر رنگ بر آورد لشکر از مکمن
فرو کشید سر اپرده پادشاه ختن

چو برکشید شفق دامن از بساط هوا
شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن

هلال عید پدید آمد از کنار فلک
نظیر چون رخ یار و نجوم چو قامت من

نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق
ورای قوت ادراک در لباس سخن

خیال انجم و گردون همی بحسن و جمال
چنان نمود که از کشت زار سیمین

یکی چو زورق سیمین یکی چو چهره زر
یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن

بچرخ بر بتعجب همی سفر کردم
بکام فکرت و اندیشه از وطن تو وطن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم در رو
مجاوری بند از اهل انده یار دون

مقیم منزل هشتم چهندسی دیدم
دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

١٥٩

نه ثور دهر ز عدلش کشید رنج سپهر / نه شیر چرخ ز شمشیرش چشیده طعم وسن

ز بیم او بتوان دید در مظالم او / ضمیر دشمن او از برون پیراهن

ز نقش هیبت او در تنش ببندد خون / چنانک در دل عناب سرخ رویین

بجنب رای منیرش سیاه روی خرد / بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن

به پیش دستش و طبعش گر سخا و سخن / دفین کاهل زیف و بیان عقل الکن

ازین جدا نتوان کرد جود در اجسام / بران دگر نتوان بست بخل ازین

حکایتیست از آن طبع آب در دریا / روایتیست از آن دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف / گهر ز صحبت آن دست یافته است ثمن

ایا به پیش تو در بسته گردش ایام / و یا بمدح تو بگشاده گیتی تو دهن

یکی هزار گهر زین طمع چو کلک شکر / یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن

جهان بتنست و تو جان جهان که هست زنده / جهان چنانکه بجانست زندگانی تن

ز مهر حشمت تو دایم بتابش نتیجه خوب / ز فر بخت تو آبستنست آتش سنگ

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر / شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن

از آن سبب که چو اعدا و اولیا تواند / برنگ زر عیار و بقد سرو چمن

ز فخر آن بود این سرفراز در بستان / ز شرم این بود آن زرد روی در معدن

ز مهر نعمت درگاه تست زاینده / ز مهر مالش بدخواه تست آبستن

بسیط مرکز خاک بگونه گونه گهر / محیط گنبد گردون بگونه گونه محن

جاه او مرکب از بر دون براند — جو اول دهد بتعلیمین
حلم او جوهرست و خاک عرض — قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته دست خلقتنی من نار — باس او بر خلقته من طین
رای او دامن امید بفشاند — بر توان چید از زمین پروین
امر او با عناد گردن طمع — کبک پرور برآورد شاهین
نهی او با ستیزه گردن چرخ — روز بد را کند قفا ز چنین
برکشد زور بازوی سخطش — کسوت صورت از نهاد جنین
بمقاصد همیشه میلش رسد — غرضش از مسرع شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد — خرد آنرا جدا نکرد ازین
خود چو ممزوج شد چگونه کند — شیر و می را ز یکدگر تعئین
رای او را امین نیارم گفت — حاشه لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار جنس این گفتم — ادب آن بیافتم در حین
اندرین روزها که میدادم — شعر خود را بمدح او تزیین
نکته راندم از رزانت رای — عقل را سخت شد بر ابرو چین
گفت خامش چه جای این سخنست — وصف آن رای این بود ز رزین
آفتابیست کآسمان نکند — پیش او آفتاب را تمکین
آسمان در اثر پیشست — سعیش از آفتاب فروردین

۱۰۶۱

آن همی بینم از حوادث سخت — که ندیده است هیچ حادثه بین
نشناسم همی یمین ز یسار — تا تهی دارم از یسار یمین
عرصه شکست و بند سخت مرا — در همه خانمان غث و ثمین
مگر همی نیست در همه عالم — کاضطراب مرا دهد تسکین
گوئیا از توالد احرار — شب ستروَن شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران نکنند — سر نهشت حرف را الحسین
خود کرم کم کنند و نیز نهند — پای بر پایه الوف و مائین
مهر انگشت کاید اندر سنگ — از سر سنگ کم از گران کابین
خویشتن پیش ناکسان کسان — هیچو هنگامه گیر دره نشین
گر به بوس اشوان بود — هم درین بیشه بود شیر عرین
شعر من بنده در مدیح ملیح — ان نخستین شناس و باز پسین
تا عروس بهار جلوه کند — زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خوش — تازه چون گل چو نفحه خزین
آب آتش نمای در جام مست — طرب انگیز تر ز ماء معین

جاهت اندر امان حفظ خدا
که خداوند حافظ است و معین

کمربش حکم تو بربسته جوزا — کله پیش قدر تو بنهاده کیوان

اثرهای کین تو چون نحس عقرب — نظرهای لطف تو چون سعد میزان

ز مسطور کلکت شود مرده زنده — مگر در دوات تو هست آب حیوان

زهی فکرتت چتر ازامد بر — زهی دست اسمار اگر باران

به تشریف اقبال اگر برکشیدت — چه سلطان عالم چه گردون گردان

ز عالم تو ئی اهل اقبال و گردون — ز گیتی تو ئی اهل تشریف و سلطان

منزه بود حکم گردون ز تهمت — مجرد بود رای خسرو ز طغیان

گمانم بلطفت همین بود کاری — مرا پیش خدمت با عزاز و احسان

بکامم ازین بر یقین شد نشاید — امیدی ازین به وفا کرد شوان

بکر تا بدانی که تا خیر بنده — درین آمدن بود محض حرمان

بتقصیر منسوبم آری و لیکن — چنین اقتضا کرد تاثیر دوران

بذات خداوند و ذات محمد — بتعظیم اسلام و اجلال ایمان

بتائید هر حکمی از شرع ایزد — بتفسیر هر حرفی از نص قرآن

بحق دم پاک عیسی مریم — بحق کف دست موسی عمران

به تیمار یعقوب و دیدار یوسف — بتقوی یحیی و ملک سلیمان

بجود کف راد دینار بخشت — که بر نامه رزق خلق است عنوان

بنور دل پاک اسرار بینت — که بر دعوی اقبالت برهان

۱۶۳

افتخار زمان و فخر زمین / بو المفاخر امیر فخر الدین

آنکه در دست او سخا مضمر / وانکه در کلک او هنر تضمین

آسمانیست آفتابش رای / آفتابیست آسمانش زمین

آن بلند اختری که پیش درش / خاک بوسند اختران بجبین

آن دبیریست کز قلم نفزود / دفتر تیر چرخ را تزیین

کف عقابش بکرد ما را خشت / کمرده چرخش بگفتها تحسین

وان جوادیست کز سخاش شکست / برترازوی حرص کرده شاهین

در زوایای دولت از حرمش / حصنها ساخت روزگار حصین

در موالید عالم از جودش / مایها کرد آفتاب عجین

گر عنان فلک فرو گیرد / در رباط کواکب افتد چین

ور زمام زمانه بار شد / شبش از روز بگسلد در حین

هر کجا سایه افکند از حلم / رخت بردارد از طبیعت کین

وان کجا باره کشید از امن / نقل بیزار کرد از زرفین

سهمش ار مهر بر خواص نهد / عفش با مهر گل فرستد طین

ای ترا حکم بر زمین و زمان / وی ترا امر بر شهور و سنین

از بسیار تو برده دهر یسار / به یمین تو خورده دهر یمین

۴۵۱

وندر ابیات او معانی بکر — چون خط و لفظ تو خوش و شیرینا

چون چنان دید روزگار چنین — که مرا در اغرمیست چنین

از حسد در دلش کشید کمان — وز جفا بر تنش گشاد کمینا

تا تن از حادثات گشت ضعیف — تا دل از نائبات ماند حزینا

وان جهان سیر چون رخ شطرنج — بدلش زد بجنبش فرزینا

آخر آن روزگار حاجت را — که بجاه تو دارد آن غمگینا

خود نپرسی یکی ز روی عتاب — که چه میخواهد از من مسکینا

تا چو زین بسترم خلاص دهی — آستان تو باشدم بالینا

تا زمین را طبیعتست آرام — تا زمان را گذشتنست آئینا

از زمانت بخیر باد دعا — وز زمینت بصدق باد آمینا

عالمت بنده باد و چرخ غلام — ایزدت یار باد و چرخ معینا

آصف جم کو بپاد و بپیش — بر تخت سلیمان آرامینا

پیشش بدل بود دام و دد — در هم زده صفهای حور عینا

بادی که کشیدی بساط او — بر درگه اعلاش زیر زینا

مهری که طیور و وحوش را — در طاعتش آورد بر نگینا

از بیم سپاهش سپاه خصم — چون مور نهان گشته در زمینا

۱۶۵

[illegible]

گر عزم فلک خود بود بی … گر رای ملک خود بود زرین
سدش نشود رخنه از غرور … حصنی که چو حزمش بود حصین
زورش نکشد طعنه از فتور … حبلی که چو عهدش بود متین
با کوشش او شیر آسمان … شیریست مزور ز پوستین
با بخشش او دست آفتاب … دستیست معطل در آستین
در ملک ز ملکیش نبود عار … باری چو ملک باشی این چنین
مثل ملک و ملک روزگار … حوت فلک و آب پارگین
با شین شهی آمد از عدم … زان تا جور آمد چو حرف شین
مشهور بفرزند تاج بخش … آنجا بفریدون شه آبتین
مذکور بفرزند تاج دار … اینجا بملکشه طغان تکین
روزی که بمردی کنند کار … قومی که چو مردان شوند کین
چون زخمه گذارند شستها … آید و تیر چرخ در طنین
چون حمله پذیرند پردلان … آید کره خاک در حنین
وز نعل سمند سیاه و بور … چون کار درافتد بهان و هین
در خاره فتد عقدها چو عین … در شیشه فتد رخنها چو سین
در مغز عدو خنجرها برد … تا گوهر خنجر کند دفین
وز ابر سنان ژاله ها زند … تا سوده نارنج کند عجین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تکین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان
خسروان در ملک آنگاهی نهند
پهلوانان از جان وقتی بر کنند
نعمت افضل عالم را ز عدل عام اوست
اختیار تاج و تختش نیست و رنه حکم
گو فریدون گو بیا نظاره کن اندر جهان
هفت کشور زیر فرمان دو نوبت هم زند
ملک اگر نوبت سنجر با خبر گشت
قدرت طغرل تکین فوج عیب گوی از قدر
چرخ را گفتم دلیری میکنی در کار ما
کهربا در کاه شواند تصرف کرد نیز
لشکر طغرل تکین بر هم زند آب
شاه میدان ماند فتح به کوی
از پی آرایش خلقت و آرام جهان
ورنه آخر ملک عالم حیف
با خرد گفتم که بر دون سپهر حاصل است

جاودان منصور باد رایت طغرل تکین
امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل تکین
کاو در شان آسمان در سعت طغرل
کافکند شان بر روزگار از طلعت طغرل تکین
کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرل تکین
از دو کرباشان شکوه و شوکت طغرل تکین
تا به بیند خویش را در نسبت طغرل تکین
صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرل تکین
شد جوان بار دگر از نوبت طغرل تکین
بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرل
گفت از خود نه ولی از صولت طغرل تکین
بی اجازت نامه از حضرت طغرل تکین
گر نه ساکن وار دی شان هیبت طغرل تکین
گر نباشد طفیل نصرت طغرل تکین
هر چه هست از آلت و ز عدت طغرل
تا بد و مغرور گردد در عنت طغرل تکین
گفت دانی از که پرسی از همت طغرل

۱۶۷

دوام خواه روزگار از مدد طغرل تکین

فتنه گر اندیشه شود بگذرد
زینت یقین را و گمان را وقوف
دور فلک با همه فرماندهی
مه ز فزونی و کمی کی رهد
فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید
تا بشرف در بود اختر قوی

بر طرف کشور طغرل تکین
بر عدد لشکر طغرل تکین
کیست سپه چاکر طغرل تکین
تا نشود افسر طغرل تکین
در حشم صفدر طغرل تکین
با دو قوی اختر طغرل تکین

پیش روی کارکنان قضا
عزم قضا پیکر طغرل تکین

نماز شام چو خورشید گنبد گردان
بفال نیک برون آمدم برای صواب
بطالعی که بدو بسته است ابتدای جهان
نگار در زیر زین بدولت او
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال
نه در مفاصل ایشان ... زبار ...
بکوهسار و بیابان اندر آورده ...
چو ... در روز ... خدنگ
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر

ز کوه رفت فرود و ز چشم گشت نهان
بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
به پیش طالع میمونش تیر سهم میان
چو ابر گاه مسیر و چو سیل گاه توان
ز کوه شهاشان روی ... اگر ...
نه در طبیعت آن نفرتی ز بار عنان
چو ارکان بیابان ... گران
چو پاره پاره در ... ز ریگ ...
کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

ایا محامد تو دهر نبشته بر اقوال / و یا مدایح تو نقش گشته بر ازمان

مدایح تو همی در نگنجدم به ضمیر / محامد تو همی در نیایدم بزبان

توانگسی که بیارد بصد هزار حیل / تو آن کسی که نبیند بصد هزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر / زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتی است ز فر تو فر افریدون / تشبهی است ز عدل تو عدل نوشروان

کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا / کله نهاده ز تشویر همتت کیوان

عتاب و خشم ترا بر نامه اجل توقیع / نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان

قضا و امر ترا آن یگانگی است بذات / که دست و پای دوی در نشود بمیان

بزیر دامن امن تو فتنها مستور / به پیش دیده وهم تو رازها عریان

سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر / زمانه کیست که در نعمتت کند کفران

دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت / کند شمایل حلم تو کوه را حیران

جهان ز عدل تو یارب چه خاصیت دارد / که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان

نه نبی و سر کلک تست قابل وحی / نه خدا و کف دستت و اهب جان

قوامی عادیه را در طباع جای نبود / اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان

جهان بغله نه بلند بعمر چون تو جواد / سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان

با متلای چو قناعت شوند از دنیا / اگر طفیل خوان تو شان برد مهمان

ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر / هزار بار حمل کرده خویش را بریان

[illegible]

۱۶۹:

[illegible]

۱۰۷

صاحب روزگار صدر زمین | نصرت کردگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | هست در کلک و خاتمش تضمین
آنکه بی‌داغ طاعتش تقدیر | ناید از آسمان بهیچ زمین
وانکه بی‌مهر خاتمش در خاک | ننهد آفتاب هیچ دفین
قدرتش از سپهر تکیه زند | قاب قوسین را دهد تمکین
ور قلم بر جهان کشد قهرش | باز نه گون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود | دختر نعش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض آید | صدثنا را قفا کند ز جبین
بشکند امتداد انفاسش | هوا زین قطع بر شاهین
آسمان چون بکینش بپرورد | دهر از آن اندیشه بر بکین
گر عنان فلک فرو گیرد | بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد | شبش از روز بگسلد در حین
هر کجا پاس او کشد باره | نکشد بار قفلها ز رزفین
هر کجا حلم او گذارد پی | پی کند شعلها ز آتش کین
پاس او دست چون دراز کند | دست یابد تذرو بر شاهین
ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو دهر برده یسار | بر یمین تو چرخ خورده یمین

[illegible]

ای روز از جاه تو سنجار جهان
بخت درو بختیان بنا ندیده
نعمت ... بخل ... نکار جهان ... نمانده
... و بار و نهان و بنکار جهان ... بود اندر او
... بخت ... قرار جهان نو دو ده اند
... جلال از عیار جهان
حرف ... ای ... تو بندی
جهان ... جهان

چکنم گو کشیده دار کمان
آخر این روزگار جافی را
فلک شد را نکوئی با آن
وقت کو حیلت و عرصه تنگ مرا
نیست در سکنه زمانه کسی
تو کن چنان که هر که خر تو بود
تا زمین را طبیعت آرام
یمین و یسری که از زمان زاید
از زمانت بخیر باد دعا
ساحت روزگار عالی تو

چکنم گو گشاده دار کمین
که بجاه تو دارد این تمکین
دولت کند را نکوئی هین
دل به تیمار چرخ و راه زمین
کاضطراب مراد بد تسکین
ننهند پا از النوی تحسین
تا زمانه را گذشتن است آئین
دائمت باد بر یسار و یمین
وز سپهرت بطبع باد امین
برتر از بارگاه علیین

روزگار آفرین شب و روزت
حافظ و ناصر و مغیث و معین

ای ز کلک تو راست کار جهان
گوهرت روی کائنات فلک
فطرتت حافظ نظام امور
مرغ عزم تو کر برید قضا
کار معمار عدل شامل تست

صاحب و صدر و افتخار جهان
مسندت پشت شهریار جهان
قلمت محور و مدار جهان
باره حزم تو حصار جهان
حفظ بنیاد استوار جهان

جهان ... جهان
... شدی ... ارجمند ... جهان
... بحر ... جهان
... آن ... بهشت ... جهان
... آسمان ... قدرت
... نصرت ... بادا
... نظر ...

:۱۷۱

در میان آمدی کنار جهان
... اغذای ... چرخ نجار
... و ... جهان
... ناید ... جهان
... بود ... جهان
... بود ... از ... جهان
... کار جهان
تا گذشتن بود ... جهان

سلام علیک انوری کیف حالک

مرا حال چنو نشکست بارحی

وعلیک السلام فخر الدین
ای نهفته مخدرات سخن
ای تلف کرده منقعان سخات
سخره داغ و طوق غرت نیست
سخنت رفت با توش بردی
بارحی از گفته تو باید گفت
ناپذیرفته رتبتش هرگز
عور ناکرده اندر و مخول
شهر بهائیست لفظ تو همه عدن
پیش خطت که جان بخند ازو
خواستم گفت در سخن من و تو
بانگ برزد مرا خرد که خموش
شاید ار در مقاومت بخند
دست از کار او بردن کن امان
آسمان گر برنگ قیر درست

افتخار زمان و فخر زمین
چهره از ناقد گمان و یقین
در هم آورده شهور و سنین
سخن از گودن و سخار سرین
بطفیل خودش بعلیین
که ز زر و بر سیتش تزئین
ننگ احسان و حلوه تحسین
گنج نادیده اندر و تضمین
وز معانیش چاشنی متین
نه جهان خوش بود نه جان شیرین
از مکافات نیافتم تمکین
تو که باری ای چنان و چنین
شیر زاییست حدیث شیر عرین
از پس کار خویشتن رو هین
تن در انگشتری دهد چو نگین

تا به بینی که در عنای علو | آسمان را فنا کند ز جبین
در صبی از ضیاء طبع دهد | طبع وی را مزاج فرو دین
تو که در چشم تو نیاید کون | این زمانش بچشم خویش ببین
باش تا این پیاده ملکی | بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر براق نطق دهد | رایض نفس ناطقش را زین
باش تا بر قرینه بنشاند | زلف شمشاد بر رخ نسرین
تا ز تاثیر صد قران یابند | در خم آسمانش هیچ قرین
نیز در ثمین مجوانش دگر | پایه نازلش بکن تعیین
زانکه تا بنگری بگیرد ازو | عرصه روزگار در تمکین
دوست آنگه اصل اجدادش | بود بعضی هنوز در زرفین
گر بی عهد عدل او تاشید | گاه بستر شدی و گه بالین
عالمی در چنین عشقش داد | در میان رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بدن | تا که از کان بود جهان دفین
جان پاکت که کان هر معنی است | در سرای خزان مباد حزین

تو دو بخت که دام عز و کمال
هر دو در حفظ حافظند معین

ای جوان بخت امین ملت و دین | صدر دنیا بهین دولت و دین

۱۷۳

موبه گر گشته زهره مطرب	بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی روترش کرده	پتو بر زندگان چو بدخواهان
گرد احرام مامت بر روی	چرخ را زاین مشتری رویان
من ز حج زیارت عاجز	وانکه آن کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر	تیره چون طره سیه مویان
خونم از نعمت تو بود نهاد	در ملی روی دارد از دش رویان
زانکه پیوسته مردم چشم	هست روی از غم تو خون شویان
ایکه مستور عزت کف تست	قطره بر ابر سیحون شویان
نور و ظلمت ز پویه قدمت	خاک کویت چو عاشقان پویان
نفس تو ماریان و در منزل	تازه گلهای از چمن رویان
تو سکان صدره در نشست	همه هم شهر مان و هم گویان

عرش سرخ در خیالت آورده
قدس الله روحه گویان

ای جهان از جمال و جاه تو زین	اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
درد و دست تو مقصد آمال	دل و طبع تو مجمع البحرین
عرصه همت چنان واسع	که در آن عرصه گم شود کونین
نزد عهدت وفا برار دین	ز طبعت عطا برابر دین

۱۷۴

ایام در هوای قلب سپاه است — اسلام در حمایت عالی جناب تو
درگشت زار گیتی بر انگشت سبز — الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود ابر جود نایژه بر خلق کی گشاد — تا دست تو نگشت منیم فتح باب تو
در خرم باد رنگی و در عزم باستی — عالم گرفته گیرد رنگ شتاب تو
گیتی ز خشم تو ز رضاء تو در گریخت — آری پناه رحمت است از عذاب تو
گر دوزخ است شعله نوک سنان — ور کوثر است جرعه جام شراب تو
انجا که از زبان سنان در سخن شوی — در عرصه جهان نه هد کس جواب تو
پندار بست با تو خیان مقام خرم — کانجا بخواب هم شوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آمد معرکه — دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین بدان شستند — قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو
زود آنکه آسمان ممالک تهی کند — از دیو فتنه پاک بسی چون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو — وی پشت ملک و دولت و دین جهانبان تو
آرام خاک تابع پای درگاه تو — تعجیل باد در اوله دست و عنان تو
آنچرخ پست از بر رای رفیع تو — وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال — یک حرز دولت کل کمال از جهان تو

زود آ که تخت تو بره مرغزار چرخ — برخوان مه نهاده برد سوی خوان تو
من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام — رطب اللسانم از تو و اینست شان تو
کاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست — کاهم ثنای خاطر گوهرفشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ایم — در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کی دهد روزیم — بوسیدن دو دست چو دریای کان تو
تا آسمان بماه مزین بود مباد — ماه بقا فرو شده از آسمان تو
جان ترا لقای ملک باد کز بر — سوگند اختران بقا و بجان تو
خرم تو پاسبان جهان باد و در جهان — دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود چند آفتاب — بر چرخ پیر سایه تخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد — نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای ز قدر تو آسمان در گو — آفتاب از تو در خجالت ضو
قدر رای تو از نور ای سپهر — آفتابی و آسمانی نو
دل و دست تو گاه فیض و سخا — برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری داداست — استری ماه نعل گردون دو
خلقت آسیای او دارد — صفت آسیای او بشنو
سنگ زیرین او همیشه روان — کو در آب و باد هیچ مرو

دام بود دست گوهری آسمان احسان
آسمان از دوام تو هرگز برون نهد ارکان
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب
چشمت ارزدی کرم از نور ی باباد

آن ساینده شد از وجه دگر در دوام تو
دارد استظهار دوران زدوری انجام تو
در قفای یکدگر باد و ند روز و شام تو
کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

گشت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بالغ او طفل است و پخته او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو
ای چرخ پست در بر رای رفیع تو
آرام خاک تابع پای رکاب تست
اسباب دهر داده دست سخای تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال
گر لامکان روا بودی جای هیچ کس
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان
گر بار زمانه کلک تو گوید که بر زمین
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود
مریخ را بخنجر تو سرزنش کند
شکل هلال و بدر ز تأثیر شمس تست

ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو
وی ابر زفت در بر بذل امان تو
تعجیل باد و اله دست و عنان تو
اشکال عقل سخره کشف و بیان تو
کز خرد منیت کل کمال از جهان تو
راه قضا به بستی امر روان تو
راند درین زمانه همی بر زبان تو
مطوی گشت حکم قضا گوید آن تو
هر کو کند مطالعه لوح کمال تو
گردیده سپهر به بلندی نشان تو
آیینه عکس جام تو و ان ظل خوان تو

۱۷۲

آرام زمین بر در حزم تو نشسته — تعجیل زمان بر در عزم تو دویده
تخم غرض بحث تو ز خاره برسته — مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
بر خاک درت مالک تو گویی که ز آرام — طفلی است در آغوش زمین قبلی غنوده
گردون کج یکی خوشه چینش ماه نو آمد — تا سنبله از خرمن اقبال تو چیده
آنجا که گران گشت رکاب خطلی تو — از بو العجبی فتنه عنان باز کشیده
بی آب رخ طالع مه سکه تو ماه — تا عهد تو چون ماهی است اطلس بریده
در کام جهان کار شده از تف سم — خز آب حیات از سر کلک تو چکیده
پشتی شده در سنگ و به ابنای جهان را — هر پشت که در صدر تو یکبار خمیده
زنبور عسل فضله لطف تو سرشته — آهوی ختن گشته خلق تو چریده
دندان خزان کند بر آن شاخ که برو — یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
در عهد نفاذ تو ز بستان ملکیان — آهو بره در خوابگه شان شیر مزیده
شیر فلک آن شیر اسیر پرده دوران — در مرتبه با شیر بساط تو چخیده
می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را — چون شب پره در سایه حفظ تو خزیده
بدخواه تو چون کرم ابریشم کفن خویش — از دوک زمان بر سر و بر پای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست — بر یک دگر افتاده و صد دیو رمیده
کور اگه تب و لرزه آتش از بیم تو دارد — یکجا شنی از شربت قهر تو چشیده
جود تو نه بحریست که زو عبره تو انگرد — گیرم که جهان پر شود از جنگ دمیده

ای تیغ تو ملک ...

۱۷۸

که قطره زمین از ثبات در رست — تا پشت سمک زبانش نم گرفته
فرمان توان مستحق طاعت — پی عنف رقاب امم گرفته
در لوح زمان جای خاکپایت — اندازه او قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران — آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو با صداوت عقبازی — پس تیهوی شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته — خشم تو مزاج الم گرفته
از تحت تو وقت سؤال سائل — تا عرش صدای نعم گرفته
بذلت در و دیوار آرزو را — در نقش و نگار نغم گرفته
آز از کثرت امتلای دایم — ویرانه کتم عدم گرفته
هر هفته از خلبش سپاهت — گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی — یکسر همه حکم حسم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت — شیران عرین را بدم گرفته
در پیکر دیو از شهاب رمحت — خون صورت شاخ نغم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فشرده — در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک مادر آسا — از پشت پدر در شکم گرفته
با ناله خصم تو کوس گردون — خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که زناکست خوابش رفته — از نم صفت لا تنم گرفته

۱۷۹

[illegible]

کرده موزون حمل و عقد و تیش قدر ... بار ز خدل سا ملت معیار و میزان یافته

منهیان ربع مسکون از روی عدل تو ... فتنه را پنجاه سال زمان بی بنیان یافته

در میان دولتی با خلق ملک گشته سخت ... هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته

بارها آحاد و اشانت شیر چرخ را ... در پناه شیر شادروان ایوان یافته

حادثه در نرد در دو فتنه در شطرنج رنج ... بد سگالت را چو یعنی آدینه ایوان یافته

زلف و ارش سر ز تن ببریده جلاد ا ... بر دل هر کو خلاف خال عصیان یافته

از مضا قایل تکبیر چیران ها بنده باز ... وز نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته

در مقام رزم از بیم تو جاسوس ظفر ... مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته

جرم خاک از بس وحل گر خون خصمت خسته ... ابلق ایام را افتان و خیزان یافته

زان اثرها گر بشانت یاد دارد روزگار ... یک نشان از معجز موسی عمران یافته

ناقه صالح عصای موسوی روح پدر ... هر سه را در بطن مادر دیده پنهان یافته

سالها بر خوان رزم از میزبان تیغ تو ... وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته

هر جا طی کرده یک پی نعل اسب خاک رزم ... اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته

آفتاب از سمت رزمت چون ز مغرب آمده ... چهره چون قوس قزح پر شکل الوان یافته

وز گشادت روز دیگر چون نخود دردا خسته ... دیده چون خشارمه پر زخم پیکان یافته

وز بخار خون خصمانت هوای معرکه ... همزاج انجم استعداد باران یافته

کس ملی تها ز خاک رزمگاهت روزگار ... رستنی را صورت کیتی پر مرجان یافته

[illegible]

[illegible]

پوشد اندر عرصه‌گاه مهر خوب
آسمان گشته کی ماندی گم
چرخ و ارکان فوق تختی ملتبت
عرصه شکلی سپهر شکل حشم
بر ثبات دولت اثاریت دلیل
بر در تنگت گرا اید شگفت
صادقان خدمتت فارغ اند
تا که دارد آفتاب آسمان
آفتاب آسمانت باد تاج

گنوتی چون گنوت چیرت سیاه
با ثبات جاه تو کردی پناه
این بجوید مشکل دان بجاه
کی تواند دیدن اندر سال و ماه
مردو ام ملکت النصاف گواه
گر کمر بندد نشا پور و هراه
صبح صادق زان همی خیزد بگاه
از فلک میدان و دور انجم سپاه
و آسمان آفتابت بارگاه

بخت روز افزون و فرخ روز روز
جاودان دولت فراز خیمگاه

از محاق قضا برون شد ماه
باز فراش عافیت طی کرد
زینت ملک پادشاه جهان
باز بر داشت و هن ملت و ملک
انکه ارزد امن جلالت او
وانکه در طول و عرض همت او

وز عزای خطر برون شد شاه
بستر غم فزای شادی گاه
زین دین خدای عبد الله
باز بفزود قدر مسند و گاه
دست تا ثیر اسمان کوتاه
رای سلطان اختران گمراه

[illegible]

کرده ... از در از دستی جود — از جهان دست خواستش کوتاه
در هنر خود چنین تواند بود — بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت داتش — وی تو زنده رسم داد و فراه
بنده از شوق خاک درگه تو — برسر آتش است پیکه و کاه
حاسش ... چو روز سقطه تو — شب گیتی نزاد روز سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد — به تو صدر وزیر حضرت شاه
نشد از سقط رتبت ساقط — بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کنند اختلاف گنبد چرخ — نقش هر رنگ روزگار تباه
هر که نبود بروزگار تو شاد — روزگارش مباد نیکی خواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
در نشابور و بلخ و مرو هراه

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه — اجل مفضل کامل کمال دین اله
ثنای احمد محمد که از محامد او — پیاده بودم و فرزین شدم چو فرزین شاه
نظام ورونق و ترتیب داد کار را — که بعنایت او بی نظام بود و تباه
قضا توان و قدر قدرت و زمانه یسار — فلک عنایت و خورشید رای و گیتی جاه
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او — حدیث پستی ماهیست پیش پایه ماه
کلاه داری قدرش بغایتی برسید — که آسمانش سریرست و آفتاب کلاه

[illegible]

عتاب چون تو اندر رای خاطر من / حدیث حمله شیر است و حیله روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند / بران دروغ تمامست این قصیده گواه
بخون رزق مرا پیرهن بیالودند / وگرنه پاک تر از گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که بسیطست خاک را میدان / همیشه تا که محیطست چرخ را خرگاه
بسیط این بمراد تو باد در بد و نیک / محیط آن برضای تو باد گه بیگاه
نتایج قلمت فتنه بند و گنج گشای(?) / لطایف سخنت جانفزا و دیده گشای(?)
ترا اشارت من زبان چو سوسن تر / مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه
بجنگ مشکل گره گشای و دشمن بند / بعدل حرمت ایمان فزای و کفران کاه
موافقت چو معاندیم بشادی و غم(?) / مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ای سراپرده سپید و سیاه / وی بلند آفتاب والا ماه
شعله صبح روزگار دورنگ / در زد آتش بآسمان تا ماه(?)
از افق برکشیده شیر علم / در جهان برفتاده شور سپاه
هین که برگرد مرغ و ماهی را / شغب از خوابگاه و خلوتگاه
شد بگیر اسب عثمان(?) / دیگری را گران رکاب شناه(?)
ای مرصع دوات عنصری کلک / وی همایون بساط میمون گاه
ای بخار سحاب کلکه بند(?) / وی عروس بهار حله بخواه(?)

[illegible]

۱۸۴:

فتنه در حرم عهد تو نزده است
دهر در دور عهد تو بگذاشت
دست تو فتح باب تار است
نه خدائی نه داشت دست خدای
آفت از خواب و آب بیخود است آسیب
ای خلایق بجملگی خبر دو توکل
زین فراتر نمی توانم شد
عاجزم در ثنای تو [illegible]
یک دو بیتی دگر کنم قرینهٔ شرک
تا ز ذکر گناه و طاعت نیست
در مقامات بندگی خدای
سوی تدبیر تو نشسته قضا
همت ملک بخش و ملک ستان
یکنفس حاسدان نی نفست

یکنفس خالی از دو کار آگاه
هفت اقلیم را دو جا خواه
که برارد ز شوره مهر گیاه
جاودان از شریک و شبه نگاه
ورنه آزاد بودی از اشباه
و افرینش همه پیاده تو شاه
خاطرم تیره شد دماغ تباه
آه اگر من چنین بمانم آه
نکنم لا اله الا اله
روز و شب او فتاده در افواه
هر چه جز طاعت تو باد گناه
گاه تقدیر عقده بگشاده
دولتت دوستکام و دشمن کاه
برنیاورده جز که استغفاه

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه
امیر عادل صدر اجل مهذب دین

ابوالمحاسن نصر ابن نصر دین اله
که فخر بالش صدر است و عز مسند و گاه

وانکه با عزمش آسمان عاجز ❊ وانکه بار ایش آفتاب سپاه
همتش فتنه را گشاده کمر ❊ حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهرمان قهر او شرع رسول ❊ پاس او پاسبان دین اله
قدرتش از قدر آسمان برتر ❊ علمش از راز اختران آگاه
باز پی پاس دولتش تیهو ❊ شیر مطوق طماعش روباه
آنکه از رای روشنش بگداخت ❊ نور خورشید ودام سایه چاه
آنکه از چتر دولتش آموخت ❊ عکس مه تاب وشکل خرمن ماه
خشم او از فلک برارد گرد ❊ حکم او بر قضا به بندد راه
صحن درگاه دولتش زانست ❊ گنبد چرخ کمترین درگاه
ای زجمشید برگذشته بملک ❊ وی زخورشید برگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را نیست ❊ در ازل هیچ بامداد بگاه
سمر رسم تست بر اقوال ❊ شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع ❊ شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمایت عدلت ❊ طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان نکشد ❊ برتر از درکه تو یک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست ❊ عالمی زرشدست پشت پناه
خبر بدرگاه عالی تو فلک ❊ نوشته اش عبده فداه

اندر آمد در حجره من صبح دمی
سال بد پانصد و پنج از تاریخ عجم
چه روی راتبه دو قضی الله مرحمت
چون بر تخت مرا رفت و چرخ اعلی افراز
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم
او برون برد بدر منعش و آورد ستور
گفت ساکن شو و هشدار ز تعجیل مکن
اتفاقا بدر حجره بود هست بست
مستی داشتم از وی که ندارد همتا دل
همچنان جمله را هم بسلامت میبرد
تا بجدی که مرا داد همی منهی و گفتش
اندر آن عهد که تعلیم همی داد آنجا
خوف چون مگر اندر سخنم پیدا شد
رخ بمن کرد و مرا گفت که این چوی
باالله آن نیمه آن نیست چو چون صد بار
گفتم آری چنین است کنون تا نیست که
چو چوگان برسیدم ز من هوش گسست

روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
گفت بر خیز که از شهر برون شد همراه
چه کنی نقش مخیل مطبع این ... باد
بی تحاشی چو رفیقی که بود از اثنا
بشتابی که دو داغم نه رهی کرد و نه
محملی بست مرا گرد چو شاهی بر گاه
همچنان کز ره و بیراه نبودم آگاه
با بزرگان نشابور و ستر کان هرات
اعمی از چشم و فقیر از زر و غنی از جاه
نه در آن طبع ملالت نه در آن طبع اکراه
تا بجائی که همی داد حزم را جولاه
چند کرت بزبان راند که ماشاءالله
که چه جدیتم همه ره بود زاینها زده مباد
نو ز ما خسته و ما گشته زخوبیت آگاه
عیده پیش تست بنه چو بی قدره
که ز ما منع نیاید ز شما استکراه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله

گفت ما را بدر شاه فراموش مکن
که چو ماهست کنون گرد رکابت پنجاه

گفتم آخر نه همانا که من آنسم باشم
که بپاداش چنین سعی کنم یاد افراه

گردنش خورد شد آن شاه پی دار آوردم
تا بدانسند که از سدره فرودست بجاه

شده درگاه علای خداوند جهان
که سلاطین جهان سجده برندش بجباه

شاه حیدر دل و هاشم صفت احمد نام
که ز گردونش سریرست و ز خورشید کلاه

آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای
و آنکه در حضرت او هست قدر کار آگاه

در شدم جان ز طرب رقص کنان در تن کی
گفتی اندر سر من هوش و تکاپو زد راه

چون از و حاجب بارم بستد مسکین گفت
آه کامد بسرم آنچه گمان کردم آه

حاجبش گفت معاذ الله از دنار مگرد
و بحک این رشته همه ساله چنین باد دو تاه

زین قلم مرچه بردی گشتم و بخشم خود رد
حالها نیز بگردد زنسق گاه بگاه

هر دو مار ابسر بدیه بردند که خشم
تا نشد صایم ما زاغ نگفتند صلاه

چون ز زارام لبم دست ملک فارغ شد
گفت بنگیم که با کف شه سوزد بخواه

نه کلیمی تو برین طور که گیری الهم
نه عزیزی تو درین مصر که گیری با کم جاه

سنگ چند بخوان لایق انجال و برد
بر غلامان ملک شاه پی داری خرگاه

همچنان کردم و این شعر ادا کردم در
جان از ان حسرت فی الفور برآورد شوقا

پای یالیت زبس در تو مناجات غش
کای بهستی تو بر هر چه وجود است گواه

چو خدمت تو که مقصود نیست حاصل نیست — هر آنکه نیست گشاده بروی و مهرت راه
بلی بسوزد چشم قضا ز روی رضا — ز ران بعین رضا می کند سوی تو نگاه
توئی که پشت و پناهی بخلق و خلقی را — خدای لاجرمت یار بود و پشت و پناه
خلاص داد سپهرت اگر سیاه بود — بهر طریق که باشد سپهر که سپاه
ایا به بسته جهان پیش خدمت تو کمر — ویا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه
کجا که نه سر رسم تست در اقوال — کجا که نه شکر شکر تست در افواه
هوا بقوت حلم تو کوه بردارد — چنانکه قوت بیجاده می برد از کاه
نه به ز قهر تو یک شهر ملک شرع رسول — نه به ز پاس تو یک پاسبان دین اله
ز شیشه مثل بعیدی از آن بسی پری دید — بنجر در آینه امثال خود در آب اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهد گردن — بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه
بعون رای تو بردارد آفتاب فلک — اگر بخواهد یکبار رسم سایه چاه
حکایتی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ — تشبهی است بخوان تو شکل خرمن ماه
دراز دستی جودت بغایتی برسید — که دست آرزو نیاز زبان شد کوتاه
اگر ز حاتم طائی مثل زنند بجود — گران چنین مدادی ز رسم سکه و گاه
توئی که جان بخطر دادی از حمیت دین — زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه
نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده اوست — زنند کانت نویسند عبده فداه
حدیث قدرت تو بر سخاوت او — حدیث حمله شیر است و حیله روباه

بشنها که دشمن تو ز بیم تو نغنود / گردون بطعنه گویدش از تست خواب خواه

هر پایه که خصم ترا برشد سپهر / گو بلد قضا تمام شد از تنگ طناب خواه

در موقف جزای مطیعان و عاصیان / از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه

اندر ملک ز هم نکنی بر بسیط خاک / از ترکش که گرش خود یکشهاب خواه

وقتی که حاکم حرم کنی بر بسیط خاک / از ملتیان حضرت خود با خطاب خواه

برگشت عاقبت چو بخیلی که بد سپهر / از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه

انجا که تاب حمله ندارد ز هول رزم / از رخش و رمح خویش نوا جوی و ماهتاب خواه

نه نه که اعتصام تو خود خواهد آسمان / روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه

اباد دار نیمه خود از جهان بداد / طوفان باد نیمه خود گو خراب خواه

ای خورده شام دشمن او در کمین چاشت / آن دیگ نیز بر بنهند طشت و آب خواه

در شان داد آیت حق بود مرتداد / او باب تست زندگی نا بهاب خواه

ایام اگر بکرد خطائی در آن مبین / خوش باش و اعتصام رزا صواب خواه

چون خاک پی در زمانه شود چرخ کج نهاد / از عزم و حزم خویش درنگ و شتاب خواه

دنیا خراب و دین مختل بود و عدل تو / اباد کرده هر دو کنون طشت و آب خواه

گاهی که از جهان ببرد کهنه نصیب / در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه

بعدل مستجاب نگردد دعا همی / شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

اباد دار ملک زمین خسروا همی داد / طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه

١٠٨٩:

شمایل تو بعینه نتایج خرد است نصرت ایزد
رست نصرت دین و ز خدای

که همگنانش پسندیده اند و ستوده
دراز باد سخن زانکه هست بیهوده

تو میروی و زمین و زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای نکو هر تا بآدم پادشاه
ستر میمونت حریم ایزدیست
از سپاهت آسمان هندو تتق
ناوک عصمت بدوزد چشم روز
پیش مهدت چاوشان بیرون کنند
بر امید آنکه از روی قبول
پوشد اندر عرصهگاه هر خسوف
آسمان سرگشته کی ماندی اگر
گرد جود تو نبودی در حساب
در کسی انکار این دعوی کند
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون
منصب احمد چه داند کنج غار
بوی خلافت بردم ار بگذرد

در پناه اعتقادت ملک شاه
کاندرو خر کبر پای ایمنست راه
گرچه در اندیشه سازی بارگاه
گر کند در سایه چترت نگاه
آفتاب و سایه را از شاه راه
رفعت چتر تو یابد حرم ماه
کسوتی چون کسوت چترت سیاه
با ثبات دولت گردی پناه
آفرینش نماندی الا تباه
حق تعالی هست آگاه و گواه
شکر شکرت کی گذارد دهر داه
قیمت یوسف چه داند قعر چاه
در حجاب جاودان ماند گناه

۱۰۹

این قصیده را اول تا آخر ملاحظه نمود

تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدو
قد شاهین شقاوت چکرول در روش
نیک لی آن خادم را که اندر بهشت
طوق قمری بر قفاش مذروا اندر
زد رسیف از کمان تیهو برده
هر یکی چون نامک لک لک مار چو بعده کرم
چون حواصل هیچ سیری چی ند اند
مکرمت کن پاره از زر ان وعش کرم

تیرها از زیر دست و تیغها آنجخته
چون درامعای شتر مرغ از سنف بلکد آنخته
از تجملها بکف کرد دست حبشی فاخته
تا خلل آورده دلها را از غم بر داخته
مانده اندر شدر حبس قفس باخته
سوی آب و دانه بلبلی دایم اندر تاخته
وین علامت وجه کنجشکی نذار دیباخته
چون دو زاغ اندرین دو شهر اوای کشور ساخته

ای نهال مکرمت از عدل تو بر یافته
در جهانداریت کردون تاج بر سر داشته
ای نهیب روز محشر طالبان آخرت
از ثمر اشجار تو اسباب دریا ساخته
روزهای خطه اسلام در ایام تو
شاخهای دوحه ایمان در اعوام تو
مدت هم نام تو از سعی کلک و تیغ تو
پایه تخت ترا استحکام تو سدین خرد

وی همای سلطنت از فر تو پر یافته
ور ملک شاهیت عالم رونق از سر یافته
در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته
ور عرض اقبال تو آثار جوهر یافته
چون بهار عدل تو هم زینت و هم فر یافته
از نمای فضل تو هم برگ و هم بر یافته
در ثبات عمر تو روز محشر یافته
از ورای قلعه نه چرخ بر تر یافته

:۱۰۹۱

ای بقدر ورای چرخ والا قدرت / باد ماه و دولتت نا کاسته

در بلاد ملک تو با خاک پیر
راستی ناید ز خاک ار آسته

زهی کارت از چرخ بالا گرفته / حدیثت ز چین تا بصنعا گرفته

رکاب ترا چرخ توسن بسوده / عنان ترا بخت والا گرفته

بنامت هنر نام فرخنده برده / بیادت خرد جام صهبا گرفته

بهنگام جود و بگاه سخاوت / دل و همتت رسم دریا گرفته

ز الفاظ خطیبان خدمت سرایت / همه عرصه عالم آوا گرفته

بیک حمله در خدمت شاه عالم / همه ملک جمشید و دارا گرفته

بعزم و باقبال سلطان عالم / برفق و هنر ملک دارا گرفته

زمان و زمین باسباط کمالت / چو خورشید بالا و پهنا گرفته

که از خون وی شکل یاقوت زاده / که از رنگ خون زنگی سیما گرفته

توئی سرفرازی که بر آفرینت / ز اقصای چین تا به بطحا گرفته

من مدح خوان ات و در بیمینت / در انواع تیمار پهنا گرفته

ز امیر شش عالم و اهل عالم / دلم نفرت طبع عنقا گرفته

شب محنت من زاید از فکر / درازی شبهای یلدا گرفته

مرا صنعت چرخ توسن شکسته / مرا صورت دهر رعنا گرفته

۱۹۲

درا وصاف تو عاجز گشته ام زیرا که مایم
ز لطف آن نکرده با جان همنا گم که در تشبیهی
به تشریف زیادت زینتی دادی مرا اکنون
مرا اندازه ممتید عذر آن کجا باشد
مرا لطف تو داعی بود اگر نه کس روا دارد
ز دولت اندر زمن مثل دانی چه پندارم
همین مسکین که جاویدان مدد با داو تو تحقیقت
عادت داری اندر حمایه دنان سید
الا تا خاک را از گوهر خیز دگران سنگی
همان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد
روانه باد فرمان ترا چون آب در ...

که فی کل اندر بنا تو دهد طبع مرا ری
کند با تشنهای تشنه مالیهای از زاری
چو اقبال تو در عالم نمی گنجد ز جباری
ولیکن چون کنم لنگی همی پویم برهواری
که رخت کبر با هرگز نیاید چون عقیله از تمی
نزول مصطفی نزدیک بو ایوب انصاری
که هر کس گر کسی همتا ... نیست انگاری
یکی رادی دگر چه در رستی دیگر کرم زاری
الا تا باد را از عنصر شر ... ی
که با دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
که چون آتش برتر بودن از گیتی ...

مخالف مضطرب از نکبتی نه از ظرنمائی
موافق سرخ رو از نعمتی نه از نکوساری

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری
مسند است آن که دعا نسبت کبریا
سایه خورشید شوانند همودان تمام
تا تو باشی مشتری اصدر و مسند کسری

چون سپهرت جاه بی بند و فطرت برتری
پایه است آن کز ثابت قدم شد جوهری
که زجاه خویش در عالم بساطی گستری
گردو است زر شود خورشید پیش مشتری

راستی به ز طبیبان خطه اسلام را
نیست مطلوبش موجب زانکه در هر نوبتی
اندرین نوبت چو خورد شهد پیکر دش کرمان
عقل گفت ای انوری دانی چه می‌گوید سخن
لیکن از الطاف خواهی هیچ حاجت نیست
چون تو نقش صدر دنیا صاحب عادل عمر
سایه او بس ترا در هر که اندر صحن او
چاکر او باش ای اکر مسلم کردت
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد
بسته باد این چار ارکان مسمار دوام
پایه گردون علم دور گردون زیر دست

با وجودت خامشی دانی چه باشد کافری
بی تقاضا خود خداوندانه آن عمر منوچهری
جای می‌بین چاچ صلت لعفیست تا قد جوهری
شاعری سودا مپز رو ساحری کن ساحری
تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری
مدح کلی گفته شد دیگر چه معنی پرور
نور بخش اختران نهاد چرخ نیک اختری
بس خداوندی که بر قرآن گنج ازان جا کری
چار ار کانرا بهم که صلح و گاهی داوری
دور عمرت زانکه عالم را تو رکن دیگری
سایه یزدان هم بحفظ یزدان بر سری

از جهان برخورد بدان منگر که درخورد تو نیست
نیست او درخورد تو لیکن تو اورا درخوری

چند ازمی گرد و هر دم دگرگون رنگ
کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند
با هوای سقف او رونق نبیند نافهٔ

آسمان بر عالمی بندد زمین بر کشوری
از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری
گر میان هر دو بنشانند عادل داوری
با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری

آسمان قدری که صد افسر گردون نیافت — ملک آب و خاک از چون تو صاحب افسری

چون لب ساغر بخندد هر بهیمنت صاحبی — چون سر خنجر بگرید هر علامت قیصری

جام و خنجر چون تو کم صاحبقران هرگز ندید — بزم را سایل نوازی رزم را لشکر آوری

بوستان ملک را چه از تشنج خزان — تا چو چشم آمد بخت تو سد آرد عبهری

گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب — آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری

در فشاندنها چو در چارسوی آسمان — زهره هرگز در نیاید زیر چتر با چادری

ابر می‌بارید روزی پیش دستت سنجر — برق میخندید و مستکف افتد جامه مهتری

ابر اگر از فتح باب دست تست آتش شود — قطره باران کند از هر حشیشی عرعری

معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا — هر یکی بر سجل اندر یکی بنوشتی محضری

در جهان دور آن که عمری در سیاسی زنگ ملکش — زآهنی زاد آن که گردن شد چو گردن با دری

بالش عالیت فتنه شد و زنه کجا — پهلوی در آهنی هرگز نبودی بستری

دختران روزگار از این حوادث دین پدر — کو چو زاید دختری و خصرش زاید حشری

روز هیجا گر عروس گرد چیت — تا سوار خویشتن یاد نباید رهبری

از پس گرد سپه و ستان آبدار — همچنان باشد که اندر پرده شاهی اختری

آسمان ابر تیغ شیر مانند گشاید بارنده — تا نشوید روزگار از گرد هیجا خنجری

هر کجا آن ابری بود بارنده پیکان ریزنده — هر سنان تیز شود هر تا تیری صرصری

چون بجنباند عنان صرصر که پیکر است — بانگ سنجوش باد چون خبر دارد از هر سنگری

۱۹۵

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود از سری
کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری

این بانواع هنر معروف در فرزانگی
وین باخلاص شرف مشهور در پیغمبری

حکم این در شرع و دین از آفت طغیان مصون
رای آن در حل و عقد از قدح هر قادح بری

داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی
دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری

حکمت این کرده در بحر شریعت گوهری
همت آن کرده بر چرخ برین اختری

بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پذیر
هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتری

هر که شد در طاعت آن داد دهرش زینهار
هر که شد در خدمت این داد بختش یاوری

طاعت آن بود جلبت از بهر امن و عافیت
خدمت آن لازمست از بهر جاه و برتری

آن محمد بود از نسل براهیم خلیل
وین محمد هست از صلب براهیم سری

آنکه رایش را موافق گیتی تمکین یمنی
وانکه حکمش را مطابق گنبد نیلوفری

در سخا از دست او خرد است جود حاتمی
ور هنر از رای او غیبست علم حیدری

راست پنداری که مشتقست از بحر و چرخ جهد
چون بسنجی طبع و قدر و رای او در سروری

نور رای او اگر محسوس بودی در جهان
زادمی پنهان نبایستی شدن هرگز پری

خاک الفاظ عذب اوست عقل ذوفنون
زادی احکام خرد اوست چرخ چنبری

دفتر نیک و بد گردون گردان کلک اوست
کلک دیدی کو همی کلکی کند هم دفتری

شمع بگشاید ز شرح و بسط او عذرا صنم
چون زبان نطق بگشاید بالفاظ دری

[illegible]

ز آن کجا با این چنین لطف و وقار و طبع و رای
و هر را مهتر ز خاک و باد و آب و آذر مرا

خرد را دوش میگفتم که ای کسی که دانائی
همت بمغز هشیاری همت سنجیده پیمائی

چگوئی در وجود آنکس هست کش شایستگی دارد
که تو با آب روی خویش خاک پای او شائی

کسی کاندر جهان نبود بهیچ استکمال از غیری
جهان کامل آمد خود باستقلال تنهائی

زمان در امتثال امر و نهی او چنان واله
که حکمش نیست در تعجیل و کنج شکیبائی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز
که صد منزل بهر نیت کرد زانوی توانائی

در آمد شد بچیلی دامن همت فرو رفته
غبار هستی بذیرفتن گردون مینائی

جهان عالی نهاد اندر رفعت پایه قدرش
که گردون طینت بیرون از نهم گردون

نظام عالم از تأیید قدر او پدید آمد
و گر نه غوطه دادستی جهان را موج سودائی

ز حسن یوسف رایش بمصر چرخ چارم در
دل خورشید با یک خال نماند در زلیخائی

بجذب همت آرد دور زمان را باز گرداند
کند امروز بر عکس تو انی باز فردائی

گر از حزمش قضا ستدی کشیدی جهان تنها
نکردی روزگار اندر بمش عمر فرسائی

و گر بر آسمان حلمش بیخشیدی سایه فکندی
زمانه دست بودی بر زمین در پابرجائی

حریم حرمتش در ایمنی آن حیثیت دارد
که از روی تقرب کر نجاتش منج سائی

بخاک پای او یعنی بردا گردن گردن
که از ننگ تصرف کردن گردون بر اسائی

هوا با آب میگوید که گرد موکب او شو
اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سائی

۱۹۷

[illegible]

[illegible]

ای ز وجود تو در سرافرازی [illegible]

روزگاری [illegible]

ای قبله‌گوی خاکی و آبی — وی فخر همه قبیله‌ها بی

ای یافته جسته هرچه در گیتی — خر مشل که این یکی بنی یمانی

اجرام گرفته پایه قدرت — پوشیده لباسهای یمانی

عدل تو ز روی خاصیت کرد — با آتش فتنه سالها آبی

بر چرخ ز بهر اختیارات — خورشید همیکند سطرلابی

کرده صف اختران گردون را — درگاه تو اند سال محرابی

دار الضربت گفت و کرد تو — ایمن شده از مجال قلابی

چون خاک بگاه خشم لشکرکشی — چون باد بوقت عفو لشکرتابی

درگاه تو باب اعظم عدلست — معهدی شده نامزد بوابی

ز آسیب تو از فلک فرو ریزد — انجم چو کبوتران مضرابی

از کار عدوت چون روان گردد — تعلیم توان ستد رسن تابی

از سیم مخالفت سخا یابد — نشنید ستی ز نسیم اعرابی

زود آگه بدلوشان فرو دادست — این گردش زود گرد دولابی

ای چشم نیاز ما ز جود تو — چون بخت مخالف نکوش خوابی

تاریخ تفاخر است تشریفت — هم اسلافی مراهم اعقابی

گفتم که بشکر آن پدید آیم — رخ گرد جلالت تو عنابی

[illegible]

باشد از روی نسبت و صورت — سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عربی — کوس با تو طبل حیدر رازی
از گشاد تو در هوای نبرد — کرد شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد — حکم آینده را الطنازی
مرگ در خون کشته غوطه خورد — گرد ران گرد و فر برو تازی
تو که از کوشش و رعد برق سنان — در دل دیو راز بگدازی
درخشان موقفی ز حرص سخا — خصم را در سؤال بنوازی
وز تو گر جان رفته خواهد باز — بسر نیزه در وی اندازی
ملک دین با ظفر همی گفتند — فتنه را در سکوت غمازی
کین چنین خصم در کمین تو بار — فارغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من گر خواهد داد — گر تو روزی بمن نپردازی
فلک آواز داد و گفت ملکا — چه خدو ریست این چه مجتازی
آنکه در زیر رایتش عمریست — تو بنهمت همی سرافرازی
آنکه بر طرف رتبه عدلش — شیر دکان ستد بخرازی
وانکه در مصر جامع ملکش — قرص خورشید گرد خبازی
سایه ایزد آفتاب ملوک — آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست — فتنه سوزی و عافیت سازی

افواه پرست از شکر شکرت | از شکر ولی نعمت افواهی
محروست ز شبهت ورق مکان | یارب چه منزه ز اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده | در گردن شب دست زیباکاهی
سنبده که در یک تقسیم دادی | صد مرتبه هم ماهی و هم جاهی
این حال که در بلخ کنون دارم | از خوف پریشانی و گمراهی
زین بیش اگر وهم گمان برد | این محفلی کوته نظر ساهی
بر عبره همچون نه نا آموزش | چون لطف بطبیعت رشد می‌راهی
آری ز قدر رشد نه بیقدری | یوسف ز میان دگران چاهی
تا در کنف حفظ تو چون یونس | نگذشتی اندر شکم ماهی
تا کار کس آن نیست که او خواهد | کارت همه آن باد که تو خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش
تا عدل فزامی و ستم کاهی

ای عاقله چرخ بنام تو مباهی | نام تو همین وصف سپید و سیاهی
آنچهره ملک از قلم کاه ربایت | لعلی که چو یاقوت شد رسد زشاهی
تا چاه عریض تو بود عارض این ملک | گردون بودش عرصه ستاره و ساهی
معودی و در دادن طالع سعادت | چون طالع مسعود تو آمد ناگاهی
گر عرصه شطرنج بعرض تو در آید | دانی که پیاده حکند دعوی شاهی

:۲:

[illegible]

در تربیت و خاصیت آن باد مدام	گر سعد سپهر آیی و در نحس گاهی

در خدمت تو تیر ز نواب ملازم
در مجلس تو زهره ز اصحاب ملاهی

ای مر ترا کتابت منصب شاهی
جاه تو ز اقطار فلک سیف و زندان
ما خورده میر قلمت دمی توقف
نفس تو نفیسی است در آن مرتبه کو هست
زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد
با جذبه نوک قلم گاه رعایت
چون رایت اسلطان ضمیر تو علم بند
خصم از کمال تو تشبه نکند به
معلوم شد از عارضه تو که گیتی است
خوش باش که سیاره تیر جرم نهد بند
نقشی که مرا پرسی در مجلس تکسر
بودند برین همه اصحاب مناصب
الا تو و دل که ز رعایت بنودی
با آنکه بجان خدمت میمون تو خواهم

منشی فلک داده برین قول گواهی
ذات تو تحف فلک تو لیس و ماهی
نادیده نظام سخنت سنگ تباهی
بل نسخه ماهیت اشیاست کماهی
فی رایحه خاصه ز اسرار الهی
پذرفته هیولای سخن صورت گاهی
تقدیر برد در اثرش هیچ سیاهی
خضرای دمن گنبد مهر گیاهی
بر صحن سر آسیمه مگر محی سیاهی
یا دار ز سیاره دار یوسف چاهی
گم کرده سر رشته صحبت ز تباهی
در مجلس شما تا که ز اصحاب ملاهی
از پرسش من دست ندادی دانه جاهی
از لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی

۲۱:

[illegible]

۲۲

چیست کلک تو کاتب سر ازل / کیست نطق تو یکی طوطی الهام سرای

تو که در ناصیه روز به پیشی تقدیر / از کجا زاینهٔ رای تو ممالک آرای

آنکه او در همه حال عشق تو دارد همه وقت / آنکه او با همه کس شکر تو دارد همه جای

اعتقادی که فلان را بخداوندی تست / دیده باشی همه حال در آینهٔ رای

مدتی شد که درین شهر مقیمست بهوس / هیچ در باش نداند بدر هیچ سرای

خدمت حضرت تو یکدو سه بار آمد و نیست / اندران بوسه غم بر دل شادی فرسای

بعد از آن کمتر آمد نه ز تقصیر از آنکه / تا نباید که کسی گوید بس آنچه خواهم ای

شو آن گفت که محتاج نباشد لیکن / باد حرص نکند هیچ خسان را پروا

طمع را که بود خون بخور و لب مگشای / نفس را که بود جان بکن و رخ منمای

بندش از بند قضا گر بگشاید بخشش / این بود بس که دلارا ز حوادث بگشای

لیکن آنجا که ملایک زر داد ای مدرست / همه در از روی عشق کلاه هندوی قبای

چکند گر نبود مجلس دیوان ترا / شاعر و راوی و حسنا کر و قصاب و گدا

انوری لاف قران قاعده سیار منه / بالغی طفل تو جای نه بمن مجای

بار نامه نکشد بار خدا را سپهر / هست از پای رکاب پدرش گشته

داغ داری بسر این ز شوم شد حر / لت داری بدان ز شوانی زد نای

خویشتن داری غایت بنخو لشتنی / خویشتن را چو تو دانی که بس مستای

سیم گر مایه نداری ز نخ باد منج / نان یکماهه نداری بکله بر مسای

[illegible]

جو چار تو کهر سنک شده دریادار — شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای

شده نقاش قضا در سحرت مشتری وار — گشته فراش صبا در چمنت ناپروای

برده رضوان بهشت از پی سود گری — از تو هر فصل که آمد چمنستان آرای

لب گل گشته ز شادی صبا خندان — دل بلبل شده از بیم فراقت در وای

شکر آب ثمرهای تر از قص هوا — سایه برگ درختان تر از فر همای

دست فرسود خزان تا شده کردار طوبی — نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای

سایه قصر رفیع تو نه پیموده تمام — بذراع شب و روز انجم گیتی پیمای

گفته با جمله زوار حدیث در تو — مرحبا بر که در خواجه فرود آی و در آ

هین که آمد بدرت موکب میمون وزیر — هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای

بلب غنچه گل دست هوا پوشش ببوس — بسر زلف صبا گرد ز کاشش بزدای

مجمر غنچه پر از عود قماریست بسوز — دامن لاله پر از عنبر سارا بسای

اصف ملک سلیمان دو خیمه بزند — هین چو هدهد کلهی بر نه و بر بند قبای

تا چو گل در نفتد جام صبوحی ز کفت — همچو نی باش کمر بسته و چون سرو بپای

قمری از پی بلبل خوش نغمه فرست — تا بیایند و بسازند بهم لطف دمای

ارغنون بلبل چکاوک نه اگر بلبل نیست — ما حضر فاتحه گو که شنیدی نفسی

مجلس خواجه دنیاست تو هم بسزد — خیر تقصیر مکن عذر ز نسبت بنمای

انفلاک بجاه ملک مرتبه گرند وجود — فلکش پای سپر شد ملکش دستگرای

[illegible]

نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال
قصر میمون ترا ناقص از آن کرد نفی

اختران در هوس پایه اعلای سپهر
سوی ایوان تو آورده بعلیین پی

واسمان در طلب واسطه عقد نجوم
روی در رای تو آورده که [illegible]

فلک جاه ترا خارج عالم داخل
قطب تدبیر ترا عروه تقدیر جدی

جاه هست آن ز جهان پیش که در دو جهانی
وهم را پر ببرد جرات و فکرت را پی

اندران معرکه کز حمله شبگیر قضا
عالم عافیت از دست حوادث شده طی

چرخ مسکینست که بر تربیت تلافی وجود
همت دست بر زد کف کفا که علی

خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد چو حلی
آسمان گفت که خود را چلبی رسوایی

التفات تو عنان جهت از آن گرد بتو
در ازای نظرش نسیه و نقدش لا شی

بخلاف پدرت سر چو نیاورد فرود
بوزارت که کمندای ترا اقبال کی

وحدت نوع تو بر شخص تو مقصود آمد
عقل فحص که نظرت نزند مطلب آی

بر حواشی کمالات تو آید پیدا
گرچه در اصل کشیدند طراز سیدی

بر نکوخواه تو مشکل نشود وحی از خواب
بر بداندیش تو ظاهر نشود رشد از غی

قطره در چشم حسودت شگفت از افسرد
زانکه غم در نفسش تعبیه دارد دمه دی

دشمنت گر ملک سبله است که از خود همه سال
کفن خود تند [illegible]

تا زبان زخمه بود چون بحدیث آید عود
تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نی

سرو وش در چمن باغ معالی میبال
تا جهانی کمر امر تو بندند چو نی

۲۴

تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را / از سایهٔ خورشید نه رنگی و نه بوئی
مهدی جهانی تو که دجال حوادث / از خال بجالا شده و فرخوی نکوئی
جز رحمت و انصاف تو هم خانه نباشد / هر صادر و وارد که در آید بکوئی
جز در جهت بارهٔ عدل تو نشنید / هر کس که اشارت کند امروز بسوئی
خاقانت سخن ایم که سزاوار خطابت / حرفی نشنید هیچ زبان زگلوئی
جمشید زکان تیغ تو اگر بر مدد گهر ملک / آری نرسد ملک بهر بیهده جوئی
بدخواه تو خود زابرکی چو تو داند / لیکن مثلست انکه چناری و کدوئی
در سلطنت فرمان تو هستند عصر / چون چار عیال آمده در طاعت شوئی
پیری تو خورشید نباید غم او خور / گویند درین کوکه دارد تک و پوئی
با دست تو گر ابر نبارد کم او گیر / جائی که تو باشی که کند با جوادوئی
گفتم که جهان جمله چو کوهست بصورت / گفتند حدیثیست محال از همه روئی
المنة لله که همی بینمش امروز / اندر خم چوگان مراد تو چو گوئی
نصرت طلب چشمهٔ شمشیر تو گشت / آن کرده زخون حاصل معرکه جوئی
سقای سرای اجل خصم ترا دید / فریاد برآورد که سنگی و سبوئی
الخصم ترا حادثه چون سایه ملازم / آن رنگ نیاید ازان هیچ کوئی
حال بد بدخواه تو مانند شبارست / بوئی نبرد در مزه تو بیش نوئی
تا هست فلک با غش نرمی و درشتی / تا هست شب آستن زرشتی و نکوئی

۲۵

بکند مست طامع فهرستش — جرعه از دردی پشیمانی
بدسگالش ز حرص مرگ بمرد — چون طفیلی ز حرص مهمانی
مرگ جانش همی بجو نخرد — زانچه از غایت گران جانی
ای جهان از عمارت تو چنانک — جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو راعی مسلمانان — پاس تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی — پرده دار تو کرده رضوانی
تو در آن منصبی که گر خواهی — روز بگذشته باز گردانی
تو در آن پایه که گر بمثل — کار بر وفق کبریا رانی
ناهی را بجای هر کوکب — بر سپهری بری و بنشانی
چون بجنبی بگوشه مسند — مسند ملکها بجنبانی
محسنی لاجرم ز قربت شاه — دایم الدهر غرق احسانی
گرچه ارکان ملک باقیه اند — غرر تشریفهای سلطانی
این نه آنست با تو گویم چیست — آصف و کسوت سلیمانی
ای چهل سال بگرمان کرده — مصطفی معجز تو حسانی
وانکه من بنده خواستم که کنم — اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند حسب در مرکب — نکته شاعرانه پنهانی
از تو و زیاد شاه و از تشریف — عقل در هم کشیده پیشانی

کاهم از عشوه گری میخوانی　　کاهم از طیره گری میرانی
گرچه در پای تو تسکم چه شود　　گر بسر می در سخنم جنبانی
با فلک یار مشو در بر من　　ای بمهر نیکوئی ارزانی
تا چو از حد ببری فاش کنم　　قصه درد ز سپهر ما نی
تا ترا از سر من باز کند　　مجد دین بو الحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی　　وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی　　وانکه عنفش سبب ویرانی
وانکه در حبس سیاست دارد　　فتنه و جور و ستم زندانی
بنده نعمت او هر السنی　　بسته طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آزاری　　موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی　　سیرت حاجب او رضوانی
نز پی منع بود دربانش　　کز پی رسم کند دربانی
ای هنرهای تو افریدونی　　وی اثرهای تو نوشروانی
تو ئی آنکس که اگر قصد کنی　　باد را از حرکت بنشانی
تو ئی آنکس که اگر منع کنی　　خاک بر تارک چرخ افشانی
نه ز دست قضا کوس خوری　　نه باشکال فلک درمانی
بسر کوی کمالت نرسد　　پای اندیشه ز سرگردانی

۲۷

حکمها بود که مانع بود ند
گر بدین عذر بداری معذور
تا که نقاش فلک ننگارد
همه عمر از اثر دور فلک

پیشتر طالعی و بیز دانی
دیگری وارم و آن کم دانی
روز روشن چو شب ظلمانی
باد چون روز شب نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور
بیکران از مد و نقصانی

جشن عید اندرین همایون جای
فرخ و خرم و همایون باد
مجد دین بو الحسن که طیره کند
آنکه با عدل او ممیکوید
وانکه با فر او میفکند
قدر او را سپهر پای سپر
پیش جاهش سر فلک در پیش
کرمش جرم بخش و عذر پذیر
در هوای صیانت رائش
در کمین سیاست کینش
رعد با ابر گفته پیش کش

که جهانیست در جهان خدای
بر خداوند این همایون جای
چرخ خورشید را لقدر روبرای
سخن کاه طبع کاه ربای
سایه بر کار خویش فر همای
خرم او را زمانه دست گرای
پیش حلمش دل زمین درد ای
قلمش فتنه بند و قلعه گشای
آفتاب سپهر ذره نمای
پشه انتقام پیل ربای
وقت این لاف نیست هرزه درای

گر حسودت بسر است عالم حیرت — اژدها از جواب مار فسای
چون بود دولت تو روز افزون — چه زیان از حسود ژاژ فرای
آب چاه تو روشنست از سر — خصم را گو که باد می پیمای
گرچه در عشرتند مشت لئیم — ور چه در اهل سند چند گدای
چه بزرگی بود در آنکه نه هند — هم درین آستانه باری جای
بلبلان نیز در سماع و سرود — هدهدان نیز در کلاه و قبای
پدر از نادیده اند آخر — این گدا زادگان یافه درای
در پی کاروان چاه شما — در غم نان و جامه ناپروای
این یکی که نفیر کرد نفر — واند گر که رسیل بانگ درای
چه شد اکنون که در نعمتهاشان — آسمان شد سما و مه شه‌آرای
بشب و روزشان بسیار بست — زین نکوتر دو پوستین پیرای
کان یکی شر زره است خیره بگر — واند گر گرزه است هرزه گرای
زین سپس سپهر گردنکش — بعد ازین باز مانه پهلوسای
تا ز گردش فلک بنا سایه — در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهایا هوی — گریه دشمنت بهایاهای
طبل بدخواه تو بزیر گلیم — وز ملامت ندیم ناله نای
هست فرمانت بر زمانه روان — هر چه رایت بود همی فرمای

۲۹

انکه با علیای مادرزاد اگر حاضر شود / در چنین عالم آرایش بلند اختری
در پناه سده جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان دهد گر بنگری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / کو سلیمان تا در انگشت کند انگشتری
مسند اقضی القضاة شرق و غرب افراشته / انکه هست از مسندش عیسی را برتری
انکه پیش کلک طبعش آن دم سحر انکه حلال / صد چو من بیشد چو یک گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند / از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
کو حمید الدین اگر خواهی که وقتی در جو لفظ / مطلقا هر چه آن حمید استشهاد از فقها
در زمان او هنر شکفت اگر قیمت گرفت / گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری
خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع / انکه نبود دیو را در سایه او قادری
مفتی مشرق امام مغرب آن کز تیغ تیش / عرش زن سید غیرش گو باش کردی عبقری
حلم دین هر ساعت از فتوی دیگر فربه تر است / دیده فربه گشتی چون کلک او از لاغری
ذو الفقار نطق تاج الدین بعث شیر را ماند / این معنی نشاید با ذو الفقار حیدری
ز احتساب القوی او دان که هنگام کسوف / آفتاب اندر حجاب مه شد از بیچادری
از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان / کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری
بلبل بستان دین کز وجه مجلس‌های او / صبح را چون گل طبیعت گشت اندر زری
تو گهر زندی اگر دریا فشندی با خضرش / هم مه از نمامی هم زهره از خنیاگری
من همی دانم که این حقش سخن را حاصل است / نی نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

جاودان بر آرم اردا که بر آری او — هست دریا ز رجان صرف ما بر آری زری
آنکه تاثیر صبا صنع او در آمده است — گلفشان آخر آن بر گنبد نیلوفری
آنکه خار اژدها دندان عقرب نیش را — شحنگی داد است بر اقطاع گلبرگ تری
تا ز لف سایه شب خاک را ثعبین نداد — روز بر گوش شفق ننهاد زلف عنبری
باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه ساخت — در خم ابروی گردون دیدهای عبهری
بزم صنعش را چو نیلوفر چو گردون عود — آفتاب و آب کرد این آتش و آن مجمری
آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او — بی اساس مایه از ماهیهای عنصری
داد یکعالم بهشتی روی ازرق پوش را — خوشترین رنگی منور بهترین شکل‌گری
آنکه عونش بر تن ماهی و بر فرق خروس — پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری
آنکه گر لالای او در گنج بودی در عدد — نیستی چندین صدم را عیب کنگ و کری
آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست — این همه میگویم الله آن ایزد دان شکری
آنکه از ملکش فراشی دیده باشی بلش نه — گر زدی بام این سقفی بی پهنای دری
آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی — وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
آنکه در امعای کرمی از لعاب برگ توت — کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
آنکه در حشای زنبور از کمال رأفتش — نوش را با نیش داد از ره صحت مری
آنکه از تحویل باغ ساقی احسان او — جام که خوری نهد بر دست کاهی عسکری
آنکه چون از فرنیش سرفرازی کرد عقل — گفت می را گوشمالش دم بدست مسکری

بنهمه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش
پس چگونه هجو گویم خطه را گردش
تا تو فرصت جوئی از بهر کاه حسد
هیچ عاقل این کند جز آنکه نیکو افکند
دشمنان از مایه دون نزد من و آنگه
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
این دقایق از خیال خود که زین فر
از عقاب و تیغش که بکوه نه بود
چند زحمی گر فتو الم تازه شاخی مید
رو که از هیچ بهتان خرنه هر کرا قید
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
دی کسی در قصه من گفت او غریب شهر ماست
او غریب اندر جهان باشد چو از بلبت مرا
خاک پای اهل بلخم گر مقام شهر شان

کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری
گر در آید بو بهند از برون شکری
غصه ده ساله را با من بصحرا آوری
اصل نیکو اعتقادی هم نکو مخبری
جمع کردن موش دشتی با ملنگ بربری
بس که برکاری کند چون عجز گردی مضطری
نکته گیرد این آن بر بو فراس و بحتری
گرچه در دریا تواند کرد خط کاغذ زری
هر کجا پنداری آسیمکین [illegible] پر
خاصه در سدی که تائیدش کند اسکندری
تا درین اندیشه باری اره طل پسری
بلخ گفت اینهم کمال اوست چندان منکری
آسمان هر علمی گوید جهان را دیگری
هست بر اقران خود تشنیع همسر داوری

چند تاریخ این آنکه فرمانده به بلخ
رایت طغرل تکین بود و آن در ایام ناصر علی

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
تا از ما نشنوی که ناکس را همی مردم شمری

تا بمعنیهای بکرش بنگری زیرا که هست ... حیض را در مبدء فطرت گریزد دختری
گر مرا از شاعری حاصل همین عار است و بس ... موجب توبه است جای آنکه دیوان بستری
اینکه پرسید هر زمان آن کودن حیز این سگال ... کانوری با فتوحی در سخن یا سنجری
راستی را بو فراس آمد بکار شاعران ... دان نه از چنین سخن یا از کمال و برتری
آنکه او چون دیگران مدح و هجا گفتی هرزه ... پس سخن گر گویدت من دیگر تحریم دیگری
آمدم با این سخن کز دست بنهادم سخن ... زانکه سید او ز شاعر کرد چندین داوری
ای بجای در سخنهای لطیف و نکته ... هر کجا شد منتظم عقدی ز لطف ساحری
چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان ... در سخن خواهی مقنع باش خواهی سامری
گنج الستر گنج قارون ار کسی گر باشد ... از یکی منحول چندان کم بها مشتری
مهتران مشهور شعر ندارند کسی چنین ... غنشر با حضرت محمود و ذکر عنصری
گور تیس مرد منصور آنکه در هفتاد سال ... شعر نشنید و نگفت آنک دید لشکر شاعری
تا نه پنداری که بلعث بخل بود او را از آن ... در کسی چون ظن بری خیری با شد
زانکه امسال ایمن از شاعری بسیار داد ... کاخهای چارسوش با غمهای جل دری
مرد را حکمت همی باید که دامن گیر دست ... تا شفای بو علی ملند نه زان سحر سخری
عاقلان راضی نشوند از اهل حکمت ... تا که ریابند ملیا که خر بند از جو هری
یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان تو ... گر نبودی صانع شعر اندر جوالم بر سری
انوری تا شاعری از بنگاه ... گر خطر در بگذری تا زین جهان در بگذری

٢٠١٣:

۲۱۴: ۲

گشته بخشیدن ایشان سبب آسایش
بزم ایشان چه بهشتست که بر درگه او
رزم ایشان چو جحیمست که در چهره او
تا چه ابریست کمانشان که چو باران آرد
هرکجا ژاله زند ابر کمانشان بلبنی
تیغشان اکر ضیافت چو خلیل الله
شکل توقیع مبارکشان تقدیر دهد
دستشان گر ید بیضای کلیم الله نیست
ملکشان آمده از طغرل و جعفر کم نیست
ملک یزدان بغلط کی دهد انصر نیست
هرچه یزدان بدهد سخت فلک هم بدهد
مدح ایشان بسزا چه نبارد گفتن
لیک باما همه اندر بر رد سخت
گرچه در انشا نظمی که در ایشان گوئی
مصطفی سیرتی و هر دو بدان آورد
تا که بر چار سوی عالم گوینت و فساد
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد

گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی
مرحبا گو باین اقبال کند رضوانی
اخشو خوانان شمشیر کند برانی
موج با خواسته از خون عدو طوفانی
آسمان بر سر خورشید کشد بارانی
دام و دد را بکند روزه غا مهمانی
کلف بر نامه ما چون نکنی عنوانی
چون کند رمح در د هیچ عصا ثعبانی
زان امیری برسیدند بدین سلطانی
اندرین ملک بدین منتظمی تا دانی
کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
انوری داد بده رد تو که هم شوخانی
روح بفزاید اندر سخن روحانی
راه بر قافیه کم میکنی از حیرانی
که درین ملک همه عمر نمی تحسانی
روی نه خلق سوی ... از ...
ملک را عدل دهد مدت جاویدانی

زآب حجامت ببردی به بندد
ببردی و تلخی چو گشتی است احق
دل حاسد از یاد عکس سنانت
اشارات تو حکمهاییست قاطع
چه تو حکم کردی قضا هم نیارد
به تشریف احسان خبر توکس نیست در خور
به تشریف و انعام اگر بر نشسته است
چو من بنده در وصف انعام شکر
رسد در ثنای تو نثرم به نثره
عروسان طبع کنند از مفاخر
چو انشا کنم مدحتی کو دایم حسنت
در آرایت مدغم در صدگونه احسان
الا که تا دوران چرخ مدور
همه تخشت از فلک باد چندان

مزاج عدو چون بگرمی علی رسته
عجب نیست این خاصیت زآب گشتی
چنانست چون طور کاه و تجلی
چه از روی فرمان چه از روی تقوی
که گوید چنین مصلحیست پائی
ما انعام این خبر توکس ندیست لی
چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
کنم نثری آغاز یا شعر انسی
کشد در مدیح تو شعرم لشعری
ز بغت رفعت ز مدح تو فخری
چو پیدا کنم حاجتی گوئی آری
در حسنت مضمر در صد گونه آری
کند بر جهان سعد چون نحس لیلی
که باشد ز دوران نحر حسرت تمنی

بقدرت مباهات اجرام گردون
بقصرت تولای ایوان کسری

ای خداوندی که مقصود بنی آدم تویی
کارساز دولت و فرمان ده عالم تویی

۲۱۵

ای روز جهان از تو عید گشته — آن روز مباد که تو نباشی

مرحبا مرحبا درآی درآی — اثر خیر اثیر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست — وی محیط فلک سپرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جاه — نه به از مکنت تو همت جای
از نهیبت ستاره پی آزرم — وز رکابت زمانه ناپروای
ای بر افلاک دست برده بصدر — وی ز خورشید گوی برده برای
بسر کوی بوده که همی — بسجود اندر آمدست سرای
کای فلک با تو نیست ره گرد — وی جهان با تو خور درخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام — بکرم در نهاد من بفزای
منزل ار در خور نزول تو نیست — چه شود ساعتی بفضل بپای
تو همائی بفال و بر گنبد — بر تر و خشک سایه برنمای
ای کمربسته پیش اختر سعد — اختر من توئی کمر بگشای
گرد می آراسته سرای مرا — همچنین سال و مه همی آرای
چون رسیم زحمتی همی آرم — چون رسی خلعتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد — تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین — باد قدر تو با فلک همتای

[illegible]

٢١٦

[illegible]

۲۱۷

بهم آوازی تکبیر کرده | صدای گنبد گردون مباهی

اجل چون صبح شمشیرت بر آید | بدرد جامه چون صبح از نگاهی

کند اعدای ملک از ننگ عصیان | بدل گویا کجا شد بیگناهی

تن تیغ ترا از تن قبائی | سر رمح ترا از سر کلاهی

جهانا یک بدیگر می پناهند | تو از یزدان همی پناهی

الا تا بلبل از یک گونه دستان | دهد بر دعوی بستان گواهی

جهان بستان بزینت باد بلبل | درو نوعی ز اصحاب ملاهی

قضا از حجت آن باد که گوئی
جهان از شیوه آن باد که خواهی

انوری ای سخن تو سنجار ارزانی | گر بجانست بخرند اهل سخن ارزانی

در سر فکرت و فطنت ز کرامت عقلی | در تن دانش و دانش ملطافت جانی

حجت حقی و مدروس ز تو شد باطل | اوحد الدینی و در دهر نداری ثانی

بکران مایگی و جود زر و عزم و خرد | ور زروان و خرد ار هیچ بود دهقانی

کفتی اندر شرف و قدر فزون از ملکم | باری اندر طمع و حرص کم از انسانی

غایت حکمت او کی دست سلطان سخن | آیت کدیه چو از زال چرا می خوانی

پیش خاصان مطلب نام ز حکمت چندین | چون جنانی بطلب جامه و نبید و نانی

ز ره حکمت چو همی با ملکان بنشینی | آتش حرص چرا در دل و جان [illegible]

[illegible]

۲۱۶

ای همایون در فرخنده سرای	تا ابد باد در اقبال همای
خو لبش امین شده از فرسودن	زیر این گنبد گیتی فرسای
اندرو خاصیت مقناطیس	کاهن از طبع برد گیرد جای
دشمنانش همه انگشت گزان	دوستانش همه انگشت گزای
شوانند ز رغبت بسود	آستانش انجم گیتی پیمای
لفظ و معنی صریرش همه این	مرحبا خواجه در اخواجه درای
مجد دین بوالحسن عمرانی	که ز جمالش سرشته است خدای
آسمانی نه بتد پر بقدر	افتابی نه بتحویل برای
کان چو قدرت بنود زر افزون	وین حوایت بنود نور افزای
ای تصاویر سخا را قلمت	گشته ز انگشت کرم چهره گشای
دست تو گلبن باغ کرمست	بلبل باغ بر روح سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال	دایم از شوق بود نا پروای
کار ارزوی بزرگی و شرف	کار فرمای فلک را فرمای

طبل بدخواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالنده چو نای

ای رفته بفرخی و فیروزی
باز آمده در زمان به روزی

[illegible]

وگر هزل خواهی سبکروح باشد
نباشد ز من بر تو هیم گرانی

زهی ز روی بزرگی خلاصهٔ دهی
باهتمام تو دایم عمارت عالم
توئی که مغنی کلک تو در شریعت ملک
توئی که منشی رای تو سپلیت وحی
سپهر گفت بجاه از زمانه افزونی
چو کان غریق بود گوهرش لعل آید

علو قدر تو برهان و آسمان دعوی
ز التفات تو خارج عداوت دینی
بامر و نهی امور جهان دهد فتوی
ز گرم و سرد نهان ضمان کند انهی
بصد هزار زبان هم زمانه هزاری
شناسد آنکه تأمل کند در معنی

کدام گوهر دو کان غریق بر که بود
گهر محمد و مسعود و کان علی یحیی

ای که گر بخواهی اقبال آن سری
داری مفرحی که دهد روح را غذا
دست مبارک تو بخواهد همی درست

تری ز آب خشکی ازان لب برون سری
سازی طریقکی که کند دیو را پری
از نیست خط رامه شکل است

یارب چه طالعی است در خود معجب
بیمار به شود چو تو آن راه بگذری

۲۱۹

دوش خوابی دیده ام کو نیک بادا
خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی گوشیا
ناگهان چشمم سوی گردون فتاد دیدمی
صورت روحانی از بالای سر بنمود
با دل خود گفتم آیا کیست این ذات شریف
در دو زانو آمدم پیشش سر بر بستم دست تنها
چون ز ره در یکزمان آهسته آمد در سخن
بعد تحمید خدا این گفت کای خسروان
بار دیگر گفت کای صاحبقران

خواب بل حالتی کان از کرامات برتر است
سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبر است
عنبر کوهی که ترکیبش ز زر و گوهر است
گفتمی او آفتابست و سپهرش منبر است
هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است
راستی باید هنوزم آن تصور در سر است
بر جهان گفتی که از نطقش نثار شکر است
لشکر کن [illegible] بر همه کاری بیت ماه
زانکه ملک هیچ شخصی خلق را جان خوشتر است

[illegible]

٢٢١

دیهم از عرق آب رفعت سرزرست
بر فرق تو ختم شد پیغمبری و خسروی
چون سخن اینجا رسید الحق مرا در دل گذشت
زیور این خطبه هر باری که ای صاحبقران
گفت سلطان ابن سنجر که ز روی حساب
شاد باش ای پادشاه حفظ یزدان تا ابد
تا مولید جهان از سیزده رکن است اصل

خسروا رای تو خورشید است و دین ملک تو قرآن
این سخن نزد یکی کو عقل دارد باورست
کین گدا امین پادشاه عادل دین پرورست
بر که می بندد که او شایسته این زیورست
عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجرست
بر سر تو سایه چتر است و نور افسرست
زانکه نه علوی بدوران چار سفلی هم درست

بادی اندر خسروی درش چنته فرمان روا
تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اختر است

ای خردمند اگر گوش سوی من داری
در جهانداری و فرماندهی خلق خدا
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند
نام سلطان بحمل چون عدد ایشانست
وز او هر که ببیند دهد انصاف که او
گر ترا شبهه و شکست درین دایم حجت
شو اولی الامر بخوان لیک عدد آن بشناس
تا بود راست حسابش چو حساب سنجر

قطعه بر تو نخوانم ز عجب ما اران
بر سزاواری سلطان نیما یم برهان
که فرستاده بهر وقت یکی ایزد آن
پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
پادشاهست تجلی بر همه معمور جهان
شبهت و شک تراحل بکند خرد یزدان
به حساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
چونکه او وی که نه مقرون گشته رو نقصان

خدایگانا از چشم زخم ملک چه باک / تو بخت آتش صحبت سپند میآرد

هنوز ماه زتایید تو همی تابد / هنوز ابر ز انعام تو همی بارد

زخشک سال حوادث چگونه خشک شود / نهال ملک که اقبال جاودانه کارد

لگام حکم تو خواهد سر زمانه و بس / که کامش از قبل طاعت تو میخارد

اگرچه همت عالی تو در بن درجه است / که جود او بسوال جهان کم انگارد

زبند حکم تو سر وانپیچد از تحقیق / زمانه می نتواند جهان نیازارد

نه دیر زود به بینی که بار دیگر ملک / زمام حکم بدستت چگونه بسپارد

زروزگار همی عذر کرده باش قبول / که دام عذر تو خود کردگار بگذارد

مباد روزی بی ملک تو جهان که جهان / بروز روشن از آن پس ستاره بشمارد

درین که هستی مردانه وار پای افشار / که بر سر تو فلک موی هم نیازارد

در فرح همه حال زود بگشاید / چو مرد حادثه بر صبر پای بفشارد

ترا هنوز مقامات ملک بار نخست / خطاست آنکه همی حاسد تو پندارد

تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان / تویی که مثل تو خورشید سایه بنگارد

چو آفتاب فلک را غروب نیست هنوز / خدای سایه خود را چنین بنگذارد

زخواب بنده خسرو معبر الحالی / گرفته اند که غمهای ملک بگسارد

بخواب دید که در پیش تخت شعری خواند
وزان قصیده همین قطعه یاد میآرد

۲۰۲۲

[illegible]

بادی همه سال شاد ذاتت
ایخواجه فیلسوف فاضل
گر معنی این لغز بوجه اب
انکه بشهور به بایام

ای کب رجب اجل شادمانی
کز فضل یگانه جهانی
پیدا کردن بمنتوانی
معنیش هر اینه بدمانی

ایشاه ز نقدها که باشد
در کیسه عمر انوری مشت
وان نیز به بند مهر دانی
گیرم که یکی دو زان بدزدد
نی دست تصرفش ببرّند
انکه چه زند که دست نبود
دانی که چو حال بنده اینست
شب خوش بادتش گر بلکا

در کیسه صبح و شام موجود
الا نفسی سه چار معدود
تا چرخ کند چو نقد معدود
تا رای فلک رسد بمقصود
وین عافیتی بود بجمود
دردا من حسبت و چوبی معدود
ای عنصر عدل و رحمت و جود
نه شاعر و شعر هست مقصود

ای تا بابد شب تمنات
بستن روزهای مسعود

عقل صد مسهل بطعم پیش داد
چون بدانستم که بی اسهال او

تا چنین در نظم و نثرش گردنم
مجلس سرد ان نخواهد گشت گرم

٢٢٣

[illegible]

خداوندا تو میدانی که بنده — نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد — ز گیتی مرجع دیگر نداند
نیاید همتش از نفس خست — که از کس جز شما چیزی ستاند
نه دامن برکشیدست از تکبر — که گردون گرد منت برفشاند
کم از هیچی بود بالله بالله — که گر امروز بر افلاک خواند
بحمدالله باقبال خداوند — که بخشش هرچه میباید چشاند
فدالک چون تو کردی عزم جنبش — قرار کارها چونین بماند
اگرچه راتب معهود بنده — اجل معتمد هرمه رساند
تو آنی کز جفا و جور گردون — بیک صولت دلت بازش [illegible]

بمان در نعمت و شادی همه عمر
که ان نعمت ماین نعمت بماند

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تست — آسمان ابلق است و روزگار اسب توس
گشته قدرت را سر گردون گردان پایمال — گرد همت را الف خورشید رخشان دستبوس
خاک طوس از نعل یکران تو باشد پر هلال — آسمان گوید بهر ساعت که آوخ افسوس

کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار
بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تست — چون [illegible] آسمان [illegible] قدر [illegible]

مردم دیده را ز خاصیتش | آسمان ازرق قبا آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر | بسته دست و شکسته پای آرد
نفس نامی ز حرص مدحت تو | برگ سوسن سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد را تلقین | کس بداود لحن نای آورد
بنده گرچه بدست برد سخن | با همه روزگار پای آورد
طبع حسان مصطفی ز کجا | تا ثناهای غم زدای آورد
زانکه مقبول مصطفی نشود | آنچه طیان ژاژخای آرد
از سلیمان و مور پای ملخ | یاد کن هرچه این گدای آرد
تا بود زاده نبات جهان | هرچه خاک نبات زای آرد
باغ را چو روی چو عدل اُبهار | زنگ فرسای مشکسای آرد
لاله ناشکفته از پی رزم | رمحهای سنان گرای آرد
نرگس نوشکفته از پی بزم | جامهای جهان نمای آرد
جاه هست اندر ترقی بادا | که مددهای جان فزای آورد
خصمت اندر تنزلی بادا | که خللهای جان گزای آورد

بازآمد آنکه دولت و دین در پناه اوست | دور سپهر سجده درگاه جاه او
مودود شه مؤید دین پهلوان شرق | کامروز شرق و غرب جهان در پناه او

کاد میزاده که بگفت
وانکه معصوم هشت دست گناه
معصیت را بعالم عصمت
پس چه کفارت این چه کفر بود
لفظ کفارت ایسلیم القلب
هیچ معصوم را چو بپسندی
ای ز آباء و امهات وجود
نخدائی که نیست مانندش
که ز انصاف روزکار امروز
وانکه در عرصه کاه کون و فساد
نظم پروین نداد کاری را
کر بکاری نکاشت بیت ثمارت
باری از طوبی تو طوطی کلک
روز کفارت جکر خواهد داد
کر کشاید زمانه در بندد
پایت اندر رکاب تا سپدا
تو که در حفظ ایزدی چکنی

کی بکفارتست حاجتمند
پای او را بیارد اندر بند
وهم هم در بنا ورد بکمند
یا چه بیهوده باشد و ترفند
بپذیر از من مسلمان پند
عصمت صرف را بکفر مپسند
چون تو هرکز نزاده بکفر زند
کرچه مستغنیم ازین سوکند
همه خیریست هست خرمانند
چرخ را نیست هیچ خویشاوند
تا بشکل نبات بپراکند
ور بتنهائی فشاند باز بکند
سالها رفت و بر کی نفکند
خصم کور روز و شب جکر می زند
دل خود خر خدا هیچ مبند
در نیفتی ازین سپاه و سمند
حرز و تعویذ اهل چند و خجند

بستر رفعت رسیده است بنگر
چو گردون به بیداد برخواست با من
نشاید فراموش کردن کسی را
چه گر در دعا قافیه دال گردد
بیک قافیه شد و عیبی نباید

که تا زان به نیک و بد کشادی
تو نیز از عنایت فرستادی
که در هر دعا و ثنایش مبادی
چو لفظ مبادی مثل یا منادی
نگویم که باید ز من شنید بادی

معادی مبادت دگر چاره نبود
مبادی تو هرگز بکام معادی

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت نمود
یار چون باز از اقبال میمون گلشن
بلخ را فیروزشاه احمد همان هجرت نمود
باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت

مدتی ان خطه بود از گشت نومیدی گران
تازه شد چون در سحر گاهان گل از باد وزان
تا فرو ماریده از بیم هیچ برگ اندر خزان
زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان

شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر
قبه اسلام ازین و کعبه اسلام زان

از خواص سجاد و مجد کرم
آنکه گردون در نظام امور
آنکه تابنده منجر د جودش
آنکه با اصطناع انصافش

که همه دین و دانش و داد است
تا که شاگرد استاد است
در جهان سرو و سوسن آزاد است
ایمنی را بهینه بنیاد است

۲۲۳

صاحبا دین و ملک بی تو مباد
زانکه این دو ودیعت اند ز خلق
ملک و دین را زمان تو باد
تو ئی آنکس که ذکر مدحت تست
عالمی در پناه نعمت تو
امتی در وفای خدمت تو
دامن عرصه ایست جاه ترا
گوشه طارمیست قدر ترا
دوستان از تو اثر کرامت
دشمنان از ترا کم سخطت
ضبط عالم به تیغ و کلک کنند
کلک فرزانه کان کار گذار
زین گروه انکه اهل انعامند
زان گروه انکه اهل قطاعند
جود مسکفیت با کرم روزی
گر جهانداری بشرط کنند
کرم از سوی تو اشارت گیرد

گر جهان کار این و آن دارند
از خدای خدایگان دارند
کاب و رونق درین زمان دارند
تا که گویندگان زبان دارند
شکر در دهان دارند
کمر عهد در میان دارند
اینکه این چار قهرمان دارند
اینکه این هفت پاسبان دارند
خانه چون راه کهکشان دارند
فتنه در مغز استخوان دارند
که اثرهای بیکران دارند
تیغ گردان کاردان دارند
همه از نعمت تو جان دارند
همه از دست تو جهان دارند
که کسانی که این مکان دارند
می نگوئی که بر چه سان دارند
که کرمان جهان چنان دارند

خاک در پایش اوفتاد بعجز
روی در کفش او همی مالید

یعنی از بنده در کشش دامن
آسمان انبساط خاک بدید

غیرت غیر برد از جانش
قوت غیرتش چو در جنبید

رخ ترش کرد و آستین برزد
پیچها با طپانچه باز کشید

خاک مسکین ز بیم سیلی او
مضطرب گشت و خویش در دزدید

پای میمونش از تزلزل خاک
نگر از جای خویشتن بنخزید

هم ازین بود زانکه اول روز
صبح بر خویشتن قبا بدرید

یار لیس هیچ تلخی محبان
که ازین ضعف شربتی نچشید

نور بر جرم آفتاب فسرد
خوی ز اندام آسمان بچکید

گره آسمان عهد سست است
عقده کینه عناصر سخت

آنکه بگشاد هیچ وقت نه است
گره عهد و بند کینه سخت

کیست بحری که موج بخشش او
کیسه بحر و کان کند پرداخت

میر بوطالب آنکه او ثمر است
اسد الله باغ و نعمه درخت

پادشاهست نیست او را تاج
شهریاریست نیست او را تخت

جرم ماه از اشارت جدش
هم بدو نیمه گشت و هم یک لخت

عرش میگفت در احد تکبیر
پدرش تیغ فتح می آهخت

[illegible]

تا میان هزیمت و نصرت
از تف تیغ فتنه باد تهی
تو بره کردن حسودت را
زیر سنگ اجل شکسته چو جوز
طبع غم با سر سنگ سیاهش
سلبتش سر بسر چو سبلت کس

تیغ چون کند با کسی ستیز
دشمنت را دماغ چون تیز
از سر باد و جر جر وارزیز
هر که با تو دو دل بود چو موئیز
طبع زنگار و سر که با ارزیز
روز و شب سر بر آستانه تیز

نوری اینهمه تکلف چیست
چون نگوئی که سبلتش را تیز

ای بدندان دولت آمده خوش
دارد از غصه آسمان دندان
زانکه هرگز هیچ دندان مزد
تیز دندانی حرارت می
باز بنمود آسمان دندان
آب دندان حریفی آوردی
از چنین سید بکش دندان
سر دندان سپید کرد قضا
من نگویم که جامه در دندان

درد دندانت هیچ بهتر هست
بر که بر گیر پای تو پیوست
بر سر خوان آسمان ننشست
درد دندانت گر بخیره بجست
کز المها ز بس کشیدی دست
رایگان از تو کی تواند جست
ز انتقامش بجان نخواهی رست
گفتش ای جور خوی فتنه پرست
ز انتقامش بجان نخواهد رست

[illegible]

[illegible]

دست شوان خواندن اگر از بر نهال
هیچ کان بر هیچ دریا میر دست

صاحبا ماجرای دشمن تو
که کسش در جهان ندارد دوست

گفته‌ام در رسته چت حال لطیف
عذر طنز میکرد با جهان کهن
رنگ او از زمانه در نگرفت
روزگارش کار شگفت و برو
آسمان در تعمش چو بد دید

زان چنانها که خاطرم را چو
در جهان گفتی که تازه و نوست
رونق رنگ با قیاس زر نوست
همچو بر باقلی کفن شد پوست
گفت ای افهش ازین مگو

همچو ریواج پروریده شده است
وقت از هیچ برکشیدن او

صاحبا ای فرعت که معمار نظر خود
پیش شطرنجی تدبیر چو بر نطع امور
چرخ را اسب در تدبیر طرح کند
باز چون دست بشطرنج بفرح بازی
شاه شطرنج که در وقت ضرور شده

هست پوسته چو میزان فلک عادت هیچ
از پی نظم جهان گرد بساط هیچ
تقنه از بر در فرات نشاند هیچ
ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر هیچ
بارها خانه فرزین و پیاده هیچ

چون به بند که ترا دست بود بر سر او
هم دران معرکه با پیل کند نوبت هیچ

٢٠٣١

[illegible]

٢٣٢

پنداشتم که بازوی جهان قوی ترست
یا همچو سرو نشود آزادگی کند
یا همچو شمع نور بهر کس رساند او
مودود احمد عصمی عشوه ایم داد

آنجا که بر کتف علم پرچن بهست
آنرا که بلخ و بر که و سر و چمن بهست
در پیش او نهاده یکوهر لکن بهست
گفتم که او سرست و سر آخر ز تن بهست

راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانکه
حال سکان انجمن از حال من بهست

ای صاحبی که صدر وزارت ز جاه تو
فرمان تو که زیر رکابش رود جهان
بر هر که ابر عاطفت سایه افکند
دست تو راز قسمت ضمیر تو عیب دان
احوال میر معزی و کلاه شاعران
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد
واکنون بر آستانه میمونت روز و شب

با اوج آفتاب زند لاف برتری
با روزگار سوده عنان در برابری
تا حشر یافته چو دریا توانگری
بی دعوی خدائی ولاف پیمبری
دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری
در خدمت مبارک میمونت انوری
کش آستانه باد پر از ماه و مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد اینقدر
کاخر چه میکنی و کجائی چه میخوری

مجد دین الجهان جود و کرم
ساحت عالم از طراوت تو

دست جود تو ابر باران باد
چون رخ باغ در بهاران باد

احتباس روزی خلق آسمان چون دید کرد
خلق را پس چه روزی عمر خواهد بود سالی

آدمیزاد از بقا یکبارگی مایوس شد
وجه روزی از کجا چون انجم منحوس شد

ای جهان از بوده بنیاد از طریق مکرمت
چون تو مستاصل شدی یکبارگی مدروس شد

گرچه در دور نوای دریا دل کان
وندران دوران که از انصار و
سایه مغلبن بر حدیث
در خم تا عدل فلک دور ما شد گور

منتی گر کان شبان بود وند شیران
فتنه‌ها شد ذو شجون و قصدها شد منشعب
لیکن این اول حادثه است از روزگار منقلب
عافیت را کی تواند بود قامت منتصب

کان و دریائی منه بر اضطراب خشک دل
زانکه کان بستهٔ محبوس است و دریا مضطرب

آن خواجه کز آستین همت
برداشت ز خاک عالمی را
ننشست نظیر او ولیکن

دست کرم بزرگوارش
در خاک نهاد روزگارش
بگشاند غزای نامدارش

صد گونه چو من لئیم احسان
بر خاک دریغ یادگارش

هیچ میدانی که در شیب
ای دریغا آنکه چون یادش کنند گویند جهان

خر قهر و کرم دیگر چه دارد فایده
ای دریغا حاتم طائی و معن زائده

۲۳۳

عنان صبوت چو خنگ پران فرو گیرم | که از رکاب کرامم برآورد فریاد
چو بگذرم بدر خسروی فرود آیم | که هم مربی دین است و هم مراد
بامر باد سلیمان بعزم شه کلیم | بفر قرین فریدون بملک مثل قباد
بعون دولت ازین بخت کام بستانم | که داد بخت من از چرخ دون لیست داد او

بقاش باد نه چندانکه در شمار آید
که رونقی ندهد هرچه در شمار افتد

عمکی حبت مرمرا در بلخ | که همه شهر اندران نبدند
تا به پسند خوان خواجه تحاسک | کس ندیدند جمله خرسندند

من ندیدم ولیک تا نه چرا
می ببرند تا به پیوندند

ای صدر نایبی بولایت فرست زود | معزول کن شها یک منحوس درد را
زرهای بیشمار با فوس تمیز | آخر شمار او بکن از بهر مزد را

تا دیگران دلیر نگردند هیچ را
فرمان من بر و بکش آن زن بمرد

ای ناموری که در همه عالم | کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده | تا پیده عنان بدست او داده
شیرین پسری بدستم افتاده است | مانند حوریان پریزاده

هم ابس از خزانه حق مجالی هوز رسیده

سپاس روز بیا بونه هوای سفر
کهی بحرج بخار ابحار کم کردست

هزار دوران برخاک تیره پا بود
کهر بد خاک خان از اثیر بفزودست

که صورتی ز من بنده آشنائی کرد
نه انکه از لب من هیچ گوش نشنودست

خدایکا ما نزدیک شد که صبح ظفر
توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدا
توئی که سایه عدلت جهان بسیط شده
نهیب رزم تو بکسست جوشن بهرام
شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تیغ
برد یمین ترا سجده خامه تقدیر
بدان خدای که خورشید اسمانزاده
بدان خدای که در کارگاه صنعت گیرد

ز ظل گوهر چترت شود سیاه و سفید
ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید
که رخنه کردن آن مشکلست بر خورشید
شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
جوار سکنه بهرام و خنجر ناهید
رخ سیاه مرا ز نور قناب سفید

که در مفارقت بارگاه چون فلکت
مرا بسایه خورشید عمر نیست امید

ای بجود و بقدر برز فلک
دست جودت جهان همی بخشد
فلکت پشت پای از آن کوبد

گر بجودت فلک برد شاید
پای قدرت فلک همی ساید
حاسدت پشت دست از آن خاید

۲۳۵

رای فرمانت بر زمانه روان
جامه عمر تو نفرسوده
سخن آرای مدح تو چو خرد
ای بجاه تو جان ما خرم

تا خرد رای بد نفرماید
تا قضا عمر تو نفرساید
تا سخن را خرد بیاراید
روح را راح تو همپایید

جام از بهر می همپایست
جسم از بهر جان همی باید

ای فلک پیش طالع تو تکیت
فتح باب کفت بیار آورد
مستعد قبول نطق کند
تو بمان صد قران و گر نشبی
نیز هم از فکرتی بود نازار

گرده بردار اختر بدرا
قلب دی ماه شاخ تیدرا
فیض عقل تو طینت دردرا
بر سدر وزر همچو من صدرا
رای عالی و جان بخرد را

درد پای من آن محل دارد
که تو درد سری دهی خود را

عادت طرح شعر آورده کردند
نام حکمت همی نهد آنگاه
کرگ و خراز این ببشانند
انوری پس تو نیز یاد آور

قومی از حرص بخل کنده چو ریش
بر خرافات ژاژ ژنده چو ریش
همه دو زنده و درنده خویش
طیره کیهای زهر خنده خویش

از روی جمال کون عیش بعیشم
شهوت اندر زبانم

بنده کسی عطار بیچاره
ای بزبان از ... مجلس

یارب خدایا بفضل ... باده
شعر ... گناه ... نباید

من و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر
اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار

دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند
اگر چهارده باشند ور چهار هزار

حکایتی است لطیف از سماع فرمانند
بروزگار ملکشه عربی حج رو
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم
چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق
چو پادشه بشنید این سخن بگفت
برفت خازن و آورد پیش شه بنهاد
سپاس دار و بدان کین چه است در بنا
صد دگر بخوشانه میدهم زر نوست

بشرط آنکه نگیرد ازین سخن آزار
مگر ببارگهش رفت و اقتضا که بار
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
که آنچه خواست عرابی برود چندان
بلطف گفت شه او را که سیدی بردار
صدست زاد ترا دیگر ای و پا افزار
نه بهر من ز برای خدای از نهار

که چون بکعبه رسی سیح یاد من کن
که از وکیل غرور تباه گردد کار

ای خداوند شرح لطف
عزم کرده بخدمت تو درست
بازوی آفتاب میتابم

دل ز اندوه یار میشکنم
بصبوحی خمار میشکنم
گردن روزگار میشکنم

هر کس بخوبی میان کله زده
بنده روز جمعی سوار گردد
در بنود می بماند بنده پیاده

شعر دور از نو جعفری ...
بعد ...
مرد عاقل ...

چو اعتقاد کند گرکسش نباید چیز
خدای قدرت والای خویش بنماید

بدست بنده زحل و عقد جوزهری نیست
خدای بندد کار و خدای بگشاید

مردم از مشتری و زهره و چرخ
خود سعادت چرا طمع دارد

کان یکی زاهد فسرده و مست
که همه کارها شکم خارد

وان دگر قحبه ایست زانیه
که همه شب خدای آزارد

این دو سعدند زان دو نحس مترس
که بر آن هر که هوش بگمارد

بیند اندر زمان و دوران شان
که بدیشان زمانه بگذارد

نیست در حمله آسمان شاخی
که بجز شر و فتنه بار آرد

کیر خر در کس زن تکس
که درد هیچ چیز نپندارد

ای آنکه لقب باشد تاقب تو
هر شب ز فلک اهرمن برماند

مومن بزبان بر سپس ادجا
نام پسر و کنیت تو خواند

خورشید جهان ز مهر و لطیفت
نورد گر از رای تو ستاند

بر چهره گیتی ارنخواهی
خالی ز سیاهی شب نماند

گیتی بلب جنگ نام دادن
بدست تو ابی تمیز ساند

وز معرکه از پی محابا
بچه و تو کس تمیز ماند

[illegible]

در جهان چند آنکه خواهی بشمار
وز فلک چند آنکه خواهی بقیاس
گر ز بالای سپهر آگه نه
دورها بگذشت بر خوان بنیان
نام آسایش همی بردم بشب

نیستی و محنت او نیز هست
نفرت آهو ز چشم شیر هست
زین قیاسش کن که گنج اندر زیر هست
کافرم گر جز قناعت سیر هست
چرخ گفتا این تمنا دیر هست

گفتمش عمر است گفتا آن گذشت
گر کنون زعنت نمائی گیر هست

فرمان تو که زیر رکابش رود جهان
بر هر که رای عاطفت سلطان افکند
دست تو از رقت و ضمیر تو پر غذاوان
احوال من چنین که از این شاعران
شاریدتی که عهد زمین بوس تازه کرد

باروزگار سوده عنان در برابری
تا حشر با قیامت چو دریا توانگری
بی دعوی خدایی و لاف پیمبری
دانند همگنان که نه شعر و نه شاعری
با خدمت مبارک میمون انوری

واکنون بر آستانه عالیت روز و شب
کش آسمانه باد پر از ماه و مشتری

آنچه دوندی چو پیش لطف خاک پای تو
پای بست زمین اگر چنگ ایام افکند
روی هر خاکی که از غفلت جهان گسترد

آب حیوان از وجود خویش پیراری کنند
فتنه شوانند که در ظلش ستمکاری کنند
تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کنند

۲۲۹

[illegible]

[illegible]

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان | وی مستعار جود تو انعام روزگار

انوار این ز سایه جود تو مستفاد
واثار آن ز عادت خوب تو مستعار

دوش از حساب هندو جمل بنده را
مال چهار سنگ و جذرش برو فزای
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت
یکحرف دیگرست که پی آن تمام نیست
مجموع این حساب همین هر دو حرف را

بیتی ز شعر گفته شد از روی اختصار
پس ضرب کن تمامت این مال در چهار
چون رای تو متین و چو خرم تو استوار
معنی آن دو خواه نهان خواه آشکار
چون در سه ضرب شد شود آنگاه جو نگار

المنة الملتمس ود گر نا روا بود
از تو روا ندارد هم تو روا مدار

سر فراز ابو فتح کبیر کرم | خایه عشوه در شمار مده

با کف و کیسه چو کون پر زر
چون کس بکرم انتظار مده

اگر در خدمتت تقصیر کردم | مگر لطفت مرا معذور دارد

که بهتر آن کسی باشد که هر دم
ز مخدومان گرانی دور دارد

خداوندا که داند خواست عذر لطف را چنانت | چه گویم عذر که خواهم یارب امروز اندر آن باری

روزی از همه ... [illegible]

۲۱۴

[illegible]

[illegible]

هرکه از من بخواهد این دفتر / یا بدزدد بعادت منکر

یا ز من عاریت طلب کندش / خر برهنی زند فرا فرونش

مرغکی یک وجب لینک دو من / سیم خوایکان بگوش در

چار طاق کس عزیزانش / کشته ویران بپای نجم خر

مانده در ششدر بلا شب و روز / همچو مهره ز زیر هفت اختر

هشت و نه ماه در پیش خورده / هر شبی ده بیازده بستر

شرط در بردن کتاب نیست
هر کرا آرزوست کو می بر

ایا پای اران خط بر تر کشیده / که باشد ز بر دست ایشان زمانه

قضا داغ طوع تراشید مسخر / قدر تیر کلک تراشید نشانه

یکی قصه بشنو که از غصه آن / دلم میزند همچو آتش زبانه

در انشب که از خانه مجد دینم / که باد آتش بر آسمان آستانه

ببردمی و در پیش عالی زکات / همی تا ختم سهب ده تازیانه

سر آمد ز دم یک دگر گشته تا زان / کسانت یکانه دوکانه سه کانه

همه راه میکردی افسون بگوشم / چو اطفال وقت خفتن فسانه

که تا در زخواهی بنوشید و نوشید / سماع مغنی شراب مغانه

دلم از طرب موج میزد چو دریا / که آخر در افتاد دیک ختکانه

۲۰۴۱

[illegible]

کبر در زهرهٔ سپهر شکست
بس چو قلت المبالاة کش
دست از صحبتم چنان بکشید
که نه محرم شدم بشادی و غم
گفت آنرا کلهٔ چگونه نهم
خبر یار که راه ما غلط است

تا کلاهم بخورد و لب بسترد
کس از آن پس مرا بکس نشمرد
پای بر فرق من چنان بفشرد
نه حریف آمدم بصافی و درد
که کلاهی نبایدش زد و برد
بسر راه باز گرد چو گرد

آن جوان مرد را بپرس و بگوی
که سفیه بده کلاه ببرد

ای خداوندی که در معراج قدر و همت
خاکپای تست آنکش کیمیا داند خرد
نوک کلک تست آنکش جوهری خواند صدف
بر هوای همت مرغ خلافی کی گذشت
در بهار خدمتت شاخ خلافی کی شکفت
ماجرای خورده وار اندر میان خواهم نهاد
دسته ده کاغذم فرموده زانروز باز
خواستم تا قطعه پردازم امروز اندر آن
زانکه چون اندیشه کردم شاعرش خارج

تا بجائی همت برشد که فکرت بر نشد
بر سمی هرگز نگذشت آسمان کان بر نشد
قطره هرگز بدو پیوست کو گوهر نشد
گر سموم شقاوت عاقبت ابتر نشد
گر صبا اصطناعت جفت برگ و بر نشد
باور مکن گرچه کس را از من آن باور نشد
در تقاضا گرچه زان پس نوک کلکم بر نشد
زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد
حاصل از یک کاغذی دستم بنظمی در نشد

یا چنان داند کین عمر عزیز علما / همچو روز و شب جهال متاع رهزنست
او چه داند که در آن میوه چه چون باید خورد / که ترا از سر بیداد در آن باغ بهشت
انوری هم ز تو بر تست که بر چرخ درست / عقل داند که ستم‌های تبر از در رشت

غصه خور غصه که خود بر فلک از غصه تو
تیر انگشت گزیدست و قلم آشکسته است

ای خداوند روزگار آنست / که بد بهیاش در شمار آید
ژاله حکم بد ز ابر قضا / همه بر کشت اختیار آید
پیش مردم ز ناشناسی کار / کارهائی باضطرار آید
این چنین کارها بروی مرا / همه از روی شرمسار آید
ورنه بالله اگر بدار قرار / پیتو یک ساعتم قرار آید
بنده خاک آستان تو ام / کش ز آب حیوة عار آید
وعده مجلس تو نا داده / موی مویم در انتظار آید
بگوانیست حاجتم که سخن / چون ز جان کو کمم استوار آید
اگرم صحبت خسان نبود / کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خروس رایت صبح / نتواند که آشکار آید
آگیر باید که در میان باشد / زهره از چرخ در کنار آید
آدم با غمی که جان ببرد / گرنه لطف تو غمگسار آید

[illegible]

[illegible]

بر سپهر همت پیدا شد ز خاک خاوران
خواجه چون بوعلی سینا یکی صاحب قران
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید

تا شبانگاه آید چار آفتاب خاوری
مفتی چون اسعد شهاب زهره شمس هنری
شاعری ساحر چو مشهور خراسان انوری

شاد باش ای آب و خاک خاوران کز روی لطف
همچو آب بحر و خاک کان گهر می پروری

ای خداوندی که بنای جهان بعضی حصار
آستان سلطنت جاه ترا چون آسمان
فتنه از خواب ضروری دیده آن بر کشید
دی حیات تو نهاد مراد در تن چنانکه
عذر آن اقدام چون خواهم که خاک شهر
شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق ملت

گوهر پاک ترا اصل نکوکاری نهاد
عقل کل هم پایه خاک مشتری نهاد
چون قضا بر دیده تخت قدر ای نهاد
بالله اندر خاک هرگز برادری نهاد
سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
بی تکلف بر جگر داغ نزاری نهاد

از شرف در شرح عمر نهاد چنانکه
مصطفی در نسل بوایوب انصاری نهاد

یارب آن روز گر شش کمال
گر به بستنش روز کار شود

تا گر سماع آن غرزن
باده چند آن بکار شود

[illegible]

خواجه بو الفتح از کمال حرص و بخل
سیم حاصل میکند بیفایده
از پی نانی همیکوید ز شش
ربنا انزل علینا مایده

خداوندا همیدانم که چیزی در درست
کرم چیزی نداستی بدین نقص معذورم
ولیکن گر کسی پرسد چه دادست رواداری
که کوئیم عشوه اول روز و اخر روز دستورم

بزرگا گر خطائی آمد از من
بگیر از من اگر آمد بزرگ آن
خطای خوردکان باید بهرحال
که تا پیدا شود عفو بزرگان

ایهمه سیرت تو هنک و ثبات
گر خطائی برفت بر قلمم
تا نگوئی که شعر نیز نکمیت
ز جهانی بدست مجرم و بس
الحق الحق هر آنچه کرد ستم
چه شود از من این گران منشم
بد مکن با من و مشو دلتنگ

حلیم بی ثبات و بی مسلم
هست از آن شرم چون قلم قلمم
حاش للّه نه مرد نیز نکم
گرچه هست از جهانیان ننگم
در خور هر عتاب هر خشکم
هم تو دانی که لیس سنگ سنگم
که من از کرده تنگ دلتنگم

خبر دااب آسمان بشود
گر کمال تو نور خور ندهد

لقمه هیچکس نمی یابم / شه چنین عمر او نظر ندهد
گرده کاه جهان شکافته باد / که یکی گرده پی جگر ندهد
ملک الموت را املا میست / که به بیمار کل شکر ندهد
تو جهانی نیستی جهان آن تست / این اشارت بتو ضرر ندهد
تو بکن زینت ار قضا نکند / تو بده شاید ار قدر ندهد
گر عمر تو مبادا ست / تا فلک را قبا کمر ندهد
نقش نام زمانه افروزست / سکه از دوستی بزر ندهد
کافر از چه پاک باشد اگر / خشم تو مایه سقر ندهد
داد بنده نمی دهد در تو / حبذا اگر دهد وگر ندهد
جود تو حق از آن فراوانست / کار او بود اگر وگر ندهد
دست میمون تو از آن زادست / که بکشت طمع مطر ندهد
وای آن رزمگه که حمله تو / مدد و نصرت و ظفر ندهد
خبر تو کس رسانید آدم گفت / عقل مشاطه کی بکر ندهد
گرچه بسیار درد دل دارد / خبر باندازه درد سر ندهد
خدمت تو اندر خبت بود / که ببالای هزار بر ندهد

افتابش در سخاوت مقتدیست
واسمان زادر کفایت مقتداست

طمع شد بیگانه با آز و نیاز
تا کفش با جود و بخشش آشناست

دست او را خواستم گفتن سحاب
باز گفتم نه غلط کردم سخاست

ای جوادی کز پی مدح و ثنات
بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست

عالمی از کبریائی سربسر
گرچه عالم سربسر کبر و ریاست

کار شاعر رحمت آورد ان بود
وانکه رحمت آورد کار سماست

هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه
شرح کردن زانچه میدانی خطاست

باد دست اندر دولت تا بقا
تا بقا از ایزد باقی بقاست

ای بزرگی که رای روشن تو
همه کار صواب فرماید

هر سوالی که در زمانه کنند
جود تست انکه جواب فرماید

کهتران را چو مهتران بکرم
یک صراحی شراب فرماید

گفتی اجل شهاب موید که انقلاب
رفت و نگفت رقمم واین ناصواب رفت

از باده نعیم تو چون شد بخانه مست
رفتم چگونه گوید آن کو خراب رفت

ای سعد سپهر دین کجائی
کاثار سعادتت نهانست

تا از در مجلست که خاکش
همتای بهشت جاودانست

سر در کردم اشارتی کفت
در صدر نشین که جایت آنست

من نیز بحکم آنکه حکمت
بر جان و روان من روانست

بنشستم و گفتم ارچه صدر اوست
چیزی بنود که میزبانست

گفتم که چو شب گران رکابست
تدبیر می سبک عنانست

القصه چو جای خود ندیدم
کز منطقه نیک بر کرانست

با خود گفتم که انوری نه
هر چند که خانه فلانست

لیکن بحضور او که حدش
حاضر شدن همه جهانست

دانی که تصدری بدین حد
نه حد تو جام قلتبانست

فی الجمله ز خود خجل شدم نیک
خود موجب خجلتم عیانست

اندازه و رسم دانی من
داند آنکس که رسم دانست

برپای نشستم آخر الامر
زانگونه که هیچکس ندانست

میگو کیهان حریف جویان
چونانکه گمان همگنانست

گفتم که چو شب سبکتر کشد
اکنون که ز ساغر گرانست

چو شوی به کانه دست برد
برجستم و این سخن نشانست

از گوشه طارمی که سنگش
معیار عیار آسمانست

بر خاک درت نثار کردم
شخصی که برد نثار جانست

که اندر زمانه طبع چهار ...

موبه گرشته زهرهٔ مطرب — بر جهان و جهانیان مویان

عمر خوش خوی روز تر گرده — همتو بر زندگان چو بدخویان

کرده احرام ماتمت پروین — چرخ را یان مشتری رویان

من ز حج زیارتت عاجز — وانکه آن کعبه را بجان جویان

روزم از دود آتش تقدیر — تیره چون طرهٔ سیه مویان

خانم از نعمت تو بود و نهاد — درکمی روی دارد ش روی آن

زانکه پیوسته مردم چشمم — هست رو از غمت بخون شویان

نور و ظلمت ز پویهٔ قدمت — خاک کویت چو عاشقان جویان

نفس تو با زبان و در منزل — تازه گلهای ارجعی رویان

تو و سکان سدره در نسبت — همه هم شهریان و هم گویان

عرش رود در جنابت آورده

قدس الله روحه گویان

عنصری گر بشعر می صله یافت — نه ز ابنای عصر برتری یافت

نیست اندر زمانه محمودی

ورنه هر گوشه صد چو عنصریست

منعمی بر پیر دهقانی گذشت اندر دهی — نان جو میخورد پیشش پاره پشمینه‌ای

گفتش ای مسکین نگر با این چنان روزی بهی — پیر دهقان گفت من لذا اتانا من الملوک

من و نگار بر این روز مهر دور گزیده ایم	من از حرارت عشق و وی از حرارت تب

بزرگوارا خدائی کنی و نفرستی
در اشتراب عتاب و هم اشتراب عنب

ای شرری که چون تو بادی سحابت جهان رسیده اندی چند وان زمان ان داریم کودکی چو موی و چو روی تو ای	چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست قومی که شان برفتن ازینجا شتاب نیست گلکی نو شکفته و مستی ناب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده ایم
او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

گفته بودمی که کاه و جو بدهیم	چون ندادی از آن همه در تاب

بر ستوران اقربات مدام
کاه کتاب باد و جو کشک آب

آندم که فلک جبه در دوش گرفت اکنون همه شب منتظرم تا نظر و	از حوصله زنبور برون دوش همی شمعی که به هر خانه چراغی افروخت

امروز فلک زچه دان شکر نگفتم
امروز بدین زشت بود گر کنمش عیب

سر حسن از جور بی آبی وادی ز بی آبی خلاصش داد می سالی	دریغا روی دارد در خرابی خداوندا خلاصش ده زوالی

[illegible]

۲۵۱

دستار خوان بود در دو کز کم بر روستا
در وی نهند ده کدوی تر نه لیکن عجب

لیکن عجب نه خواهی آیدم همی
گر بر کدوی خشک نهد پیت گر صفت

من بد عهد را چه میگوئی
هرچه گوئی سزای آن هستم

لطف یاری بریده باد از من
می ندانم ز پای سر زین غم
حاکم از جرم من بود مردم
خواستم تا بیایم و گویم
بسر تو که ذات هشیار نیست

تا بخدمت چرا نه پیوستم
تا برفت آن سعادت از دستم
داور از لطف تو بود جستم
گر حریفان دینه چون رستم
که هنوز این زمان خیال مستم

که گشادن نمیتوانم شستم
وین قوافی بحیله بربستم

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع
شاد باش ای عنصر محمود یا نزروح تو
از مقامات تو گر فصلی بخوانم بر عدو
عقل کل خطی مثل کرد از دو گفت بعجب

از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات
پیش آن دریای مالامال از آب حیات
رو که تو محمود عصری بتان سومنات
حالی ازها منطقی صدر اصم باید نجات
علم اکثیر سخن داند مگر اقضی القضات

۲۵۲

مقلوب لفظ پارسی تصحیف گفت ازرق
تصحیف قافیه که بمصرع آخر است
آن دو لطیف راسیمی هست هم لطیف

دارم طمع که علت پایم ز دست اوست
گر ضم کنی بر آنچه مسماست هم نکو
و آنجنس گر نه قلب بمقلوب او هم اوست

امروز اگر از این سه برون آریم بجود
فردا ز شکر هر سه برون آرمت ز کو

اعتقاد درست دار چنانک
اعتمادت بدان نباشد سست

بنده را ایمنک از عذاب خدای
نرهاند جز اعتقاد درست

ای جهان از عدل تو آراسته
حلقه شب رنگ زلف پر حمیت
در دو دم بنشانده از باران تیر
خسروا نقش نگین خسروی
گنجها خواهان ز دستت زان شدند
در بلاد ملک تو با خاک بیز
ای بقدر ورای چرخ و افتاب

بلخ ملک از خنجرت پیراسته
روز ها رخسار فتح آراسته
هر کجا کرد خلاف خواسته
نام را جز نام تو ناخواسته
گر نه خواهنده خواهی خواسته
راستی ناید ز خاک آراسته
باد ماه دولتت ناکاسته

چو آبروی بعر اید مدح و غزل
چرا بآتش فکرت همی بکاهم روح

ای نمودار آسمان بلند
صورت فتح و قبهٔ ظفری
ساحت آب قندها ببرد
سقف تو با سپهر همسایه
آسمانی که منیتت همتا
از تو آباد باد و فرخ باد
مجد دین بوالحسن که هست عظیم
آنکه دستش به دولت روزی
تا ز تاریخها شود معلوم

گشته ایمن چو آسمان ز گزند
اینچنین دلگشای دشمن بند
صنعت صنع نوبهار کنند
صحن تو با بهشت خویشاوند
یا بهشتی که منیتت مانند
آنکه بنیاد فرخ تو فکند
باد در عالم از چو او فرزند
آمد اندر زمانه روزی مند
گر فلان چند شد ز بهمان چند

عدد سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چهل اند

ای تو بنهاده کلاه منی
نام تو اوراق سعادت بهشت
از منقادات دو یم چون بهرقت
جز تو کراد صف عرصهٔ جهان
باد صبای کرمت خوان نه
قدر فلک با تو چه گر بخت خفت

هر که بنیاد کلهش از دو برد
جاه تو الواح نحوست سترد
نام مبارک مدرت را سپرد
عارض تقدیر جهانش شمرد
آتش آز بنی آدم ببرد
نرد تقدم شو بنشت ببرد

۲۵۳

فلک با آن همه ... رکاب تو بنوسید و ... گفتند
اگر زمین ... تو ... گفتی ...
یعنی ... خوشی ... که ...
ازاد ما در ... و ...
ز ارد ... بیم ...
بی از تو ...
هما ز امیلوان چون تو ...
... مست چون دریا ... نو در
خداوندا تو آن کار ... عزیز

الی قوجا نزار ... ابنا ... سنقر

ای بیم المجال الکه با جاه و ...
روز ... زکر دون ...
و دست ... و ... گردون

۲۵۴

ازاده کیست حیله مردان و انوری
آن دستگاه کو که من ازاده مردمی

رئیس ملت و دین ای اثر دست اجل — شدی و رفت بهمین حاصل جهان از دست
زمانه نه در مردی در کرم بشکست — سپهر نه دم شخصی دم هنر در بست
دلم حریق وفایت چو کرد خاکستر — یتیم وار بر و جان بماتمت بنشست
فغان ز زراغت این رنج ساز زرا ... — فغان ز کردش این جانب ستکار جور پرست
که صورتی که بعمری نگاشت خود بسترد — که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست
زمانه عقد کمالی گسیخت وای دریغ — که آسمان نتواند نظیر او پیوست
زوا مکاه عناصر چه فاید است بگو — وز این کشیده دو دام سپید سیه هست
که روزکار پس از انتظار دیر و دراز — بدین دو دام همی صید کرد و بر بست
اگرچه در غم هجرت بنوک ناخن ... — نماند مردمک دیده که چهره نخست
اگرچه هیچ کسی نیست تا ز دست دماغ — هزار دیده نگردد ز اشک میگون مست
زبان حال همیگوید این مقبل فرد — که از چه عید عروسی گریه کرد و برست
تو پرورید کابوک آسمان بودی — از انقرار نکردی در آشیانه نشست
زمانه زان نهد دل در نشیب مسند — که ماهی فلکی را فرو نگیرد دست

که بود غیر تو سی سال زندگانی کرد
چو در گذشت نشد ماتمش تمام به بست

... سپهر ... شیخ ...
... زمین ... بیند و
... چه ... و
... از و
... و
... گل ... عم ... شی
... جز ... هست ... ش
... سخن ...
... پیکان ...
... سر ... و
... جانکه ... خیز و
... از کوه دریا ... خیز
... ای ... خجسته ...
آن ... کند و
... ای ... ز بهر ...
... چون ... سیه ...
... ای ...

٢٥٥

حکمت اندر نفاذ گشته جهان
ظل جاهت از آن کشیده تراست
سر حکمت از آن سریع تر است
گر تعهد کنی عمارت عنصر
آدم از نسبت وجود تو یافت
چون عنان قلم سبک کردی
چون رکاب کرم گران کردی
قدرتت گفت روز عهد الست
دوش با آسمان همی گفتم
کای همه خرج این جسم بر کیست
که مدار حیات عالم کیست
گفتم این را دلیل باید گفت
مهر آیست وحی همی گوید
تا که نی را چو سرو نیست قیام
با دلیت جهان چو سرو بپای

اگه نبخند در انقیادش کی
که کند دور روزگارش طی
که بود مسرع ضمیرش پی
نشود هیچکس خراب از می
اختصاص خلقته پدری
آب کرد روان صاحب ری
خاک بوسد عظام حاتم طی
چون جدا کرد اخطل از اخطل
بر سبیل سؤال مطلب ای
همتت گفت قد ضمنت علی
روی سوی تو کرد گفتا وی
هیچ دانی که میچکونه هی
و من الماء کل شیء حی
در تموز و بهار و آذر و دی
پای تا سر کمر ببسته چو نی

پوشش دشمنت کفن گشته
همچو بر کرم قز ترا کم قی

جهان بنای کهن تیره گرد از جهان بر افق ...
که روز کار در دو جهان قضای بر ...
درین دو پایه سرشت ... بهار
زمانه روزی چند از ضاق غنوده ...
دیده بهار بقای ... جهان ...
ودیک باد ... ازن ... باغ ...
نموت ... بالین ... زمان ... ای ...

سلطان جهان ... روی عالم
... سبزه ... ناصر الدین ...
... ناصر الدین ... الهی ...
... خورد ... زمانه ...

در مرتبه مویدالدین ۶۵۰

محمود جاه تر اان الم که در همه عمر
حسین او نکند کم علاجهای حنین

ای برادر نسل آدم را خدای از ره لطف
هر کسی را گنیت فی نام و لقب در خورد داد
حاسد امو محمود شاه ناصر الدین را
وانکه او را نعت مکر فو نیاید از آسمان او
پیش ازین چیزی دگر حادث نشد در نام او
چون پدر محمود ... نامش کرد تا شد خصلی
باد نامش در جهان تا ... نام

تا جهاداد است پس از سرد و خشک و گرم و سرد
پس در آورد است شان اندر جهان خواب و خورد
گر موید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد
زانکه از روز ولادت خود موید بود مرد
آن به نیکونامی اندر جمله آفاق فرد
از نسیم حرف چهارم حرف او ... کرد
مالک گیتی ... و حفظ مردان پای ...

جهان زرفتن محمود شه موید دین
چه دفر لیت جهان لا اله الا الله
چه سود از انکه ازین پیش خسروان کردند
چو عاقبت همه را تا لنجر اندر مرد
اگر کدام جان که قفسش از درای چرخ بپرد
بگو که گوشه آسایش از کجا جویم
بگو که جامه آرایش از کجا پوشم

بیا نمود مزاج و بیا نمود سرشت
که روزگار در و خبر قضای بنوشت
ز رزمگاه قیامت بنزدیک گاه بهشت
شدست بستر خاک و شدست بالین خشت
کدام تن که فنایش از فزود هلاک نهشت
که کاد چرخ ازین ... بیچ ... گشت
چو ده ... ازین تا ... بیچ ...

[illegible]

برشاخ مراج بلبل جانش
کر مختصر نسیت عالم کون

تا چند نوای غم سراید
رای تو بدو نمیکر اید

بجرام که سکنه دگر هست
تا آن دگرت چگونه آید

هر جمال و شرف که دارد ملک
خواجه منصور عام آنگه گفش
دخل ملک خش ز شرق تا غرب ست
رسمش اندر زمانه تصنیف است
ای هنرمند مهتری که حرد
شکر شکر تو در افواه است
تیر در حضرت تو مستوفیست
کرچه از غایت فصاحت و هش
نیستی مصرف وز غایت جود
وصف احسان تو چو من مکند
بده الخواجه کز بی بذلت
تا اثر از هوا لطیف تر است
باد صافی تر از هوا و اثیر

از جمال و جلال اشرافست
از عطا یادکار اسلافست
چرخ جودش ز قاف تا قافست
و اندر و از بزرگی اضعافست
با هنرهای تو ز اجلافست
شهر رسم تو در اطرافست
زهره در مجلس تو دقافست
همه دیوان شعرم او صافست
خلق را در تو ظن اسرافست
هر که اندر زمانه وصافست
خاک بر از دو کوه صرافست
تا هوا چون اثیر شفافست
دلت از غم که از حد صافست

۲۵۷:

انچنان محمود سیرت چهره مسعود طالع
نام سیرت داد از انام طالع داد این را

ایا مزدوی بزرگی خلاصهٔ دنیا
باهتمام تو دایم عمارت عالم
توئی که منفی کلک تو در سیر لغت ملک
توئی که منهی رای تو سیاست و حکی
سپهر گفت بجا از زمانه افزونی
چو کان غریق بود گوهر نفیس اید

علو قدر تو برهان سمان و عوی
ز التفات تو خارج حدود فی
با مر و نهی امور جهان دهد فتوی
ز گرم و سرد نهان قضا کند اهی
بصد هزار زبان هم زمانه گفت اری
شناسد انکه تامل کند در معنی

کدام گوهر و کان غریق تر که بود
گهر محمد مسعود کان علی یحیی

کار کار ملک و دوران دوران وزیر
عالمی از کرم آن همه در اسایش
جود این شان رقمی از عنت روزی بخشی
تا جهان سعت فرمانهی ایشان اکر د
عرض چرخ کمالست که ایشان دارند
جند عرصه ملکا که در و جند همی
مرحبا سطت جاهی که در منقطع اند

ان ز آصف بدل و وین ز سلیمان ثانی
همتی از قلم این همه در اسانی
عدل ایشان علم کسوت آباد انی
هیچ مختار نزد یک دم بیفرمانی
چه بباید بر مه ز سپهر سر گردانی
چار ریغانه نبزار زدی و یرانی
مسرع سایه و خورشید زپی پایانی

۲۵۸

بنده را شاگرد خوار ز لیت شیطان کلی / کان چنان پیکل نه در کوفه نه در هامون کنند

معده دارد که سیری از درو امید نیست / در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند

از نهیب او نهنگان خشت بر بحرا کشند / گر شیاطین صورت معاش چون گردون کنند

یکدم ار خالی شود حلقش کند هر شب بادمار / رشت چون دیوی بود کش اگر در [illegible] کنند

از شره کوید همی حلوای صابون خورد / گر خمیر نان او را جمله از صابون کنند

حاش لله گر بماند لقمه دیگر بمرد / آه واویلا که این مسکین چون

گر نهیب معده او هر شبی تا آسمان / اهل شهر و روستا زان همی افسون کنند

محنت و آشوب کید او که از رحیم بکند / طبع موزون هم همی هر لحظه ناموزون کنند

حبا آخر خرابست خیر باد آخر کن / کندرین موسم بسی خیرات گوناگون کنند

یا غلام حیدر را از روی حیش بر کمار / تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند

یا بکش این کافران روسی را / پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

یا بکوران پیش کن عالم برار و قحط کل / تا بسیع از حد و دعاش مردان کنند

یا الهنا اهل دیوان را که تا این بنده را
وانچه محبی دارم اجری یکی افزون کنند

ز توان کرمی کافراط اصطناع / [illegible] رسید که کان [illegible] بحر ناله کند

چنان شد دم سرد از نوال دوست [illegible] / که رشک [illegible] اندر کنار ژاله کند

یاد رم تو [illegible] آسمان دور [illegible] / ز آفتاب شراب [illegible] پیاله کند

۲۵۹

چون خبر یافت هم ز خواجه بپرسد کاین کیست
خواجه گوید که فلان است برو زو به طلب
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه بگفت
مرد گیجی چند ازین بیهده گو چاکر کی
گویدش خواجه بیافت کنون ده روز است
بنده چون از پی این قصه نباید رفتن
ورنشاید که عوض خواهد ازو شاید آن

که مرا آنچه تو فرمودی ازو می‌باید
بنده دم درکشد و هیچ بدان نفزاید
تا بدو بگرود و پس بادا نگراید
مشتی کلکره و بیهوده بهم درخاید
تا رسیدست برود آید و زان میکاید
عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید
که حوالت بپذیرد پس از آن تا باید

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده وار
چرخ و انجم سالها ادرار و راتب خورده‌اند
بنده را فخر الزمان اسحق و حیدر بن کس خراد
پاره از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
گر درستست این سخن معلوم کن با این برات
خود که آورده است و کی باری بمن آورده اند

ای بزرگی که در بزرگی و جاه
عقل با دانش تو نادانست
دیده دیده زکاء تو است
باز با بس دولتت کمک است
نور در چشم دشمنت نار است

قدرت از چرخ هفتمین بیش است
چرخ با همت تو درویش است
هرچه در خاطر بداندیش است
گرگ با طوع طاعت میش است
نوش در کام حاسدت نیش است

زرشک رای منیر تو هیچ روز مباد
اگر برنج نداری که هیچ رنج مباد
بپا دلست همانا حدیث بخشش ای
برون نخشود از گوشم آن حدیث ای
وگر بها بود آنرا بها پدید نباشد
بعون لست بناهم که از عنایت
مرا ز صورت حالی که هست قصه مختصر
بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد
هزار حادثه حاجت چنانکه تو خواهی
ببذل کوش که از مال و جاه حاتم طی

که صبح جامه ندارد در آسمان زنگاری
ز حسب واقعه بنیوش چند بیت کماهی
که گهر بارش چو پند کند عزیمت گاهی
حدیث آب نیاید برون پس ز کوه سیاهی
بیاد کی و فراغت نه از عقبه شاهی
حیاست باد که هرگز نه هیچکس نه تباهی
روا بود که بگویم بنا خوشی و تباهی
اگرچه روز تمناشی بود سیاهی
توانی از عنایت چنان کنی که بخواهی
اثر نماید بحر بدلها ماهی و جاهی

بقات باد که تا مهر آسمان سیه گون
بخاصیت نماید ز سوره مهر گیاهی

شها چون پیل و فرزین رخ بر تیم
نه چون اسب کارم رخ پرستی

رهی آمد چو رخ پشت پیاده
چو فرزین میرود اکنون ز مستی

ای ترا آفتاب حاجب دار
حشمت را ستاره کان سیار

چرخ جاه ترا معالی برج
ابر بحر جود ترا مکارم سیل

[illegible]

روا مدار چو معطی توئی که سائل من
کتابی است مثمن سخا من خادم
سه گونه علم درو کرده بو علا تقریر
ز من بغصب جدا کرده اند که مرا
مگو که نیست در شارع زبان تو تیت
سخن بادرشت مگوی انوری و حاجی
چو در سخن خراسان زعین اعیان
ایا سزای محامد عرض مجاهدت
سزد که سر بفرازم بدین دو بیت چو تیر

گر چاکرم بوفا دیرتر شود مقرون
چو اشک و چهره من جلد بش از درون
باختیار همایون و طالع میمون
زغصه بادل پر درد و دیده پر خون
وگر نخواهی سوگند میخورم بر تون
که پادشه متواضع بود و نه زبون
مگو زعین خراسان چنین مگو ای عون
عیون غیر عیون را فسانه دان و فسون
ازانکه شیوه من نیست هیچ شیوه کون

چگون چو جود تو پر کرده دهن چو نیه ضعیف
چو کس دریده دهان باد نجم گیر بکون

ای بر اعدا و اولیا پیروز
بر یکی جود فائضت غالب
بدل نزدیک همت تو مجرام
داده بمیل کرده بی کینه
قالب دوستانت را دل شیر
ای بحق هردو در تصرف تو

در مکافات این و آن بر روز
برد کر جاه قاهرت کین توز
کرمت وام تو شکر اندوز
دو را این پایه یسار صورت سوز
حالت دشمنانت را لف پوز
مالک هردو بدرو بدروز

۲ ع ۲ ۲

[illegible]

بوشید در جهان ان طبع [illegible]
همه سوداوی طبع [illegible]

ای فتنه نفرحی و فیروزی [illegible]
بار ازمه ورزنده و درزمان [illegible]
در حلقه ورزنده و [illegible]
صف صیدی [illegible]
از لاله [illegible] مصاف [illegible]
در باغ [illegible]

زبده گوهر شاه که از گوهر بخت
پاسبان جهان گر تو بگوئی بکند
در سراپرده شاه که انگشت نفاذ

سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد
فتنه سعدالکبر پیش جهانسوزی کرد
ماه را پرده دری کرد و قبادوزی کرد

از شب و روز ملیدش که بیابست بهم
انکه از زلف شبی کرد و زرخ روزی کرد

آزرده رفت ما نا تاج الزمان زما
زیرا که وقت رفتن رقعم نگفت نیز

اسراف از و طمع شوان داشت ز طلیب
لفظش درست و مرد حکیم است و زر عزیز

مرا پیام فرستی همی که پیش تو
چو چشم دارم بر من سلام چون نکنی

کشیده پای بدامن درون کنج بغرا
چو دست بخششت از آستین برون فکنی

بخدائی که بذل جان او را
کمترین پایه لطف و صنعش را
که مرا در فراق خدمت تو
از هر آسائی که بهتر بود
میکشم در فراق سختیها
دل و جان تا مقیم خوار زمند

پایه اولین اجل است
باد نوروز و ابر نیسانست
زندگانی ز مرگ یکسانست
خاطر و طبع من هر ا
هجر یاران نگفتن آسانست
وای بر تن که در خراسانست

۲۶۳

بخارا بلعب ارکبن توزی
صد رخ به پیاده برانداز دو
ازانکه تو بازی در اموزی
عیار با ضمیر من بنده
تا خاطر من فرقنها بجموزی
ای روز مظالمات نشر کرده
می خورم ادو دل شبانروزی

[illegible]

شیخ معلوم نیست حال از نفس
من گر آسیب از نظم
غمی موریست و ملک
کز زمین و هوای عالم من ۱۹۲
تفاصیل او در سه ورق
بجز از آن ... روزی
... از ... ۱۹۲ ... موس
... روز ...

تو با من ناز کی کراز صحبت من
ملالت فزاید شمار او مار
تو در خواهی من سخن عرض دارم
تو در غارت افتی در سخن عطا
نه هم جا که باشد سخن از ...
که با شند از دیده ام صد خطا
... من بو فراسیم ... قبیله

۴ یخ ۴

بو محسن آنکسی که در احسان
دل او دست که شاد باد و قوی
نکبتی عام نکبتی کرده است
داغ آسیب دور تو دارد
دوش آز از نیاز مُلپر سید
کف فی کفش اخر از چه سبب

وعده از رغبت تو مایوس است
بحر مقبول کان محبوس است
شرع منکوب و ملک منکوس است
هر اساس ستم که مدروس است
که کنون دور دهر معکوس است
طالع مکرمات منحوس است

مکرمت بانگ در گرفت از حبس
که کریم زمانه محبوس است

تو در قوادگی ای سرخ کافر
اگر حوا و آدم زنده کردند

توانی گر کنی تصنیف تدریس
بمکر و حیلت و دستان و تلبیس

بمکر دانی دل حوا ز آدم
کشی در ساعتش عاشق با بلیس

بودن اندر عذاب چون جرجیس
یا شدن در جحیم چون ابلیس

بهتر است از سؤال کردن طمع
وایستادن نزد مرد خسیس

ای باقلیم کبریای تو در
چند کوئی چه خورده بوثاق

آسمان شحنه آفتاب عسس
تو بدانی اگر نداند کس

[illegible]

[illegible]

٢٦٥

هیچ معنی که در بیان باشد / بر جهانی و در جهانی پیش

دوش دور از نوای مدبر عقل / نه ببند پر عقل دور اندیش

جمع ضدین کرده در رز نور / لطفت از نوش شقام اندیش

پشت از کونه کونه بی نفسی / که نکون باد نفس کافر کیش

کرده ام انکه یاد آن امروز / میکند جانم از خجالت ریش

هیچ دانی که روی عذری هست / تا نخواهم زنا بکاری خویش

بخدائی که از صنایع او / روی هر بوستان منقش کرد

که مرا در فراق خدمت تو / زندگانی چو مرگ ناخوش کرد

کرد کار مست رندی ده بهار از خویش ... / تا که از قومی که هم ایشان و باهم پیشه ایم

شعر مردم خواجه را حاجت بود بازگفت / لفظ و معنی همچنان یعنی که باهم پیشه ایم

قصه تا کی گویم از بس خواجه گوش خسان / راست چون شیران لشب آتش زنان اندیشه ایم

خاطر از اندیشه عاجز گشت نقد کیسه این / در پر شد معذور میدار اندر ان اندیشه ایم

در حدود ری یکی دیوانه بود / روز و شب گردی بسوی دشت گشت

در تموز و در بهار و در خزان / سوی بازار آمدی از سوی دشت

[illegible]

از سخنهای عذب شکر طعم
لیکن ارزد بسمع مستمعان

در دهان زمانه نوش منم
باز بان چنین خموش منم

در زوایای رسته معنی
مفلس کیمیا فروش منم

ننگ مردان علی سالار
زن او را جلب مخوان که حجاب
نیست او قلتبان و لیکن کوه
گرچه پستان خایه را دایم
تو مبر ظن که خواجه تا بون است
بل چنان دان که او در معنی

نکند زر تلف نه می نوشد
دهد آزاده وار و نفروشد
وقت حلمش ز رشک کجرو شد
دهن پشت او همیده و شد
این سخن گوش عقل مینوشد
در کرمی و مردمی کوشد

گر مست این که او به پرده کون
عورت مردمان همیپوشد

زن چو میغست و مرد چون ماه است
ماه را تیره کی ز میغ بود

بدترین مرد اندرین عالم
به بهینه زنان دریغ بود

خدایگان وزیران و پادشاه صعود
یکی ز آتش جور سپهر مازم خر

که با نفاذ تو هست ار قضا فراموشم
که از تجاوز او همچو دیگ در جوشم

۲۶۲

[illegible]

چه خیر باشد در لشکری که درو | بحسب مشرق عارض فرید لنگ بود
شکست پای یک زود تا نه دیر رسد
خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود

دوش چون اجمعان رخانه خویش | نزدیک نازنین کاک شدم
هیچ القصه تا بکردن وریش | هیچو جو لا هه در مغاک شدم
نیم شب را چو در زمی کاهل | از گریبان لبوی چاک شدم
حاصل آن شب چنان بپالودم | که ز معجون مغز پاک شدم
گفتم ای کیر آب من نه ببر | هین که خویش خویش بر خاک شدم
رفت و سر در لحاف خانه کشید
یعنی از گند کس هلاک شدم

خاطری چون آسمان هست زبان گیتی | فکرت تیز و ذکای رام و طبع نحلیل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح
وی دریغا نیست معشوقه سزاوار غزل

ای جهان را موسم آزادی ایام تو | بنده کرده پهجهان آزاد از انعام تو
سر چشم ملک کردی و دوان از راه تو | حلقه گوش فلک فخر آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را بی کند کرد و آن او | کام بردارد نه بردفتی مراد کام تو
تو جهان کل ما اندر جهان مختصر | هفت اقلیمت که باقی باد هفت اندام تو

بس فراوان در شکست خاطر این ...
بیخود از ... سخن هم عالم افلاک ...
بیخود از من ... فضل ... هلال کرد ...
نوعی ... در اندرین کیسی

بکس از کبر اشارت نکند جز بحلال
یک شبانه روز کر انگشت فرا دوغ زند

زامتلا هضم نیابد بدو صد کوزه فقاع
که کسی نان خورد و بر درش از دوغ زند

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق
لختی زخون بچه تاکم فرست از آنکه

فریاد رس که خون رزی سخت جالیق
هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق

تا ما بیاد خواجه دگربار بر کنیم
از باده خوش الحان و قیفال تا تلیق

دی بصحرا رفته بودم تا بر آسایم دمی
پیر کی دیدم جوانی را در آورده بزیر

با حریفی چند بود اندر میان تاک زیر
راستی گوئی بر خساری دو چشمه اختری

گفتم ای زیرک چه گوئی اندرین احوال گفت
اینت بی حمیت جوانی اینت کافر پیرکی

تو ئی الصدر که بر پایه قدرت از سلک
دست در دامن جاه تو زند هر که او
ز هر آسیب زمانه نکند هیچ خلل
ز آستین کرم تست اگر از همه عمر
بس بلندی بلند پایه ضالت که
چه خبر باشد از لنگ جایست که در ره

بمثل گر سر خصم تو بر افلاک بود
دامن دولتش از دست فلک چاک بود
هر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود
دامنی گیرد گرد فلک پاک بود
پای من چون سر بدخواه تو بر خاک
بسبب شرف عارض و بدناک بود

دلم از کار این فلک ...
گر ز عقد من ...
... زهره و مریخ ...
... زحل
... فلک ...
... عقد من ...
۲۶۸

ای هوای عدم از مجلس ...
... کار ... وجود
... کار این ...
... خزانه ...
... آدم ...
... علت ...
... معلول ...
... روی ... کار ...
... کسی ...

... میکنند و ...
آدم و آدمی ...
بعلم آدمی ...
... کار شان ... و میان ...
... شرف ... بندگان ...
... استوار داده ...

همه را هوش سوی چشم غزال | همه را گوش سوی قول و غزل
روی اگر بر زمین نهند ز کبد | پر کنند آسمان ز کسند بغل
گر نباشد این چنان چو زنان | ور نزایند این سگان چو طلل
در سلامت کنند و بردوزند | کیسه بر خدای عز و جل
چند ازین حادثه سری وجود | چند ازین ذره هوای اجل
ای دریغا که طینت آدم | بسماع همه گشت بدل
شاد ازانم اگرچه نیست مرا | نزد ایشان درین زمانه محل

که یکی را همی نخواهم دید
بقیامت ز اکثر و ز اقل

تابش رای سایه یزدان | منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من لطف کرد امروز | در بهار آفتاب با گل کرد
کرمش پای مزد گشت مرا | شرف دست بوس حاصل کرد
خدمت خاک درگهش که مدام | جان من بنده همه دل کرد

طوطی آنکه ز انصاف تو هر شی
بلبل شکر بعیوق کند زمزمه را

ای شبان رمه آنکه توئی سایه او | نک تیمار خور ای نیک شبان رمه را

[illegible]

کاف کن ... [illegible]
صنع ... انک ... دو عالم زد
... و لطف ... خاک آدم زد
که اگر بنده انوری هم زد
بخلاف رضای تو دم زد

ای غلامت چو ... فلک
ما غلامان خاص و عام تو ایم
ما که در خانه فلک با تو ایم
همه در خانه غلام تو ایم

علم آصف که ... [illegible]
یاد کرد از کتاب ... [illegible]

هر که بازد عاشقی با این سه حرف نیکنام
لام او هرگز نه بیند روی صاد در دو میم

چو گویند کادن چرا میدهی
دولت زین قبل گرچه پر غم بود

مترس از کسی و بگو مردوار
چه مردی بود کز زنی کم بود

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را
دریغ چو پیری و جوانی بهم افتاد
چون بخت جوان و خرد پیر کشند
پیوسته شگفته فلک همت این را
آن مزرعه تخم سخا کرد زمین را
اگر جهان در کرم هر دو که هرگز
بو طالب نعمه چو شهاب رنجی از جود
چون باد حوادث در آن سر فرو بست
آن بود که جگر گرمش نزد بر تربت
تا بر دهن خشک دهان نایره بخشاد
ورنه که تن باز رسانید و نیز قوم
القصه از آن طایفه کز زردی مرو

وز خاک برون برد قدر همت دانا را
اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
بر منفعت خلق دل و دست و زبان را
همواره دعا کرد ملک دولت انزا
وان دفتر آیات سما کرد زمان را
در حصر نیامد نه یقین را نه گمان را
یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را
در بست جهان باز با مساک میان را
از لجه کف ابر چو دریای روان را
وز بیخ بزد شعله نار حدثان را
با کتم عدم رفته دو صد قافله جان را
آسان گذرانید جهان گذران را

بخت جوان
پادر فلک

۲۷

ای بزرگی که از شمایل قدر
ملک را زینتی و دین را زین

نور رای تو فالق الاصباح
کف و کلک تو مجمع البحرین

روزی خلق تا بیوم الدین
شده در ذمت سخای تو رهین

نقطه تو سواد مسکون را
ای زمکانش چون سواد از عین

ز آسمان تا بپایه شرفت
از زمین تا باسمان مابین

پسران کربت و بلا آورد
که بنیاورد کربلا بحسین

بنود شین اگر بود عاجز
ای زدنیا نه عجز دیده نه شین

قطره از کشیدن گیتی
اشتری از تحمل کونین

ای سلامت بصحت عطشان
چون بآب حیات ذوالقرنین

زار زودی علاجت از دل پاک
در جنین آمده عظام جنین

گفته بودم بخدمت برسم
خردم گفت انما من این

نرد سیمرغ تب از آن خوشتر
که عیادت کنند غراب البین

مرادی یاسمین پیغام داده
بتو ای صاحب صدر یگانه

زهر نوعی سخن گفته است پنهان
غرض را درج کرده در میانه

چه فرمائی کنون پیغام او را
بسمع تو رساند بنده یا نه

مرا گفته بغیر از آتش صبح
زند از کوره مشرق زبانه

پسر ریش شانه کرد و بجام درخزید | ایمن ز حادثات و فراموش از فتن

در گرد سر ز در ملک الموت و گفت هان
جرم از من است یا ز تو ای کیرخواره زن

در که خشم و شهوت و خور و خواب | اینچنین عاجز و زبون که تویی

خویشتن مردمی همی شمری
برو ای خر فراخ کون که تویی

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح | گفت چه گفتم آن دو خلقت
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه | که برو نافذست فرمانت

چون گذاری که بر زند هر روز
قلتبانی سر از گریبانت

ایا خورشید و مه در پیش رایت تیره و تاری | بروز و شب گهی خورشید و ماهم در روزن

پس این سردی و تاریکی که در من هست ما را چه
ازین سردی و تاریکی باندک پنبه در زن غم

الفلک قدری که در اثبات قدر و همت | از شرف چهر فلک رسیدی چهر کین
هست پیر خادمان از خاتم تو در ... | هست همین چاکران از خاتم تو در همین
شعر
مادحت را تا بدان رخ برفروزد همچو | آن ز هر کامی جدا چونانکه موم از انگبین
آن عنبپاید کرادم را بردنگذ از بهشت | زان همی باید که با قارون فرو ریزد زمین

یک سخن از فرین سخن راند
... تو باد و آفرین دولت و دین

یک گوشه و کنجی و کتابی بر عاقل
گر عجم آن قیمت این ملک ندهند

بهتر ز لبی و کنج وبی کام روانی
ای عقل خجل منتم از تو که بدانی

فرعون عذاب ابد و رس مصرع
موسی کلیم الله چو بی و سبحانی

ای جوان بخت پیر ملک ملت و
ای چهل سال نام و نسبت تو
چیست دانی محمد یوسف
حاتم دخامه تو بست هنوز
تخم ذکر جمیل کاشته
داغ نام نکو نهادستی
دیده در عزم تو قضا پیدا
کرده در حزم تو قدر پنهان
نظر صایب ترا گوید
قلم منصب ترا خواند
راستی به ترا توان گفتن
تا قیامت چو باز دوخته چشم
دیو زمان ای بگونه کونه اثر

صدر دنیا امیر دولت و دین
بوده نقش نگین دولت و دین
علم آستین دولت و دین
در لسیا دیدن دولت و دین
سالها در زمین دولت و دین
عمرها بر سریر دولت و دین
همه سنگ و یقین دولت و دین
همه شست و سمین دولت و دین
آسمان پیش بین دولت و دین
چرخ حبل المتین دولت و دین
خواجه را آستین دولت و دین
مانده شیر عرین دولت و دین
اختیار گزین دولت و دین

۲۷۳

کاندرت گاه ...

گفت صاحبغرض که بد گفتن
در سرای فلان فلان وفلانست

گفتم ار این حدیث راست بود
کیر خر در کس همین و همانست

انوری را ز بیت زانیه
که ازو هر که در جهان زانیست

تا جهانست کیر در کس او
ای دریغا که این جهان فانیست

من بدین کیر خویش درمانم
می ندانم که صحبت درمانم

سیر بوسه دهد شتالنگم
گرسنه بشکند زنخدانم

ای شمس دین و شمس فلک آستان تو
وی صدر دین و صدر جهان پاسبان تو

ای چرخ پست همت رای رفیع تو
وی ابر زفته همبر بذل بنان تو

اسباب دهر داده دست سخای تو
اشکال عقد سخره کشف بیان تو

ذات مقدس تو جهانیست از کمال
یک خردئیست کل کمال از جهان تو

گر لامکان روا بودی جای هیچکس
از قدر وز مکان تو بودی مکان تو

در بر قضا روا شدی امر به هیچکس
راه قضا ببستی امر روان تو

راز تو از زمانه نهان دار آسمان
راند درین زمانه همی از زبان تو

۲۷۴

۲۷۵

تو اگر شعر نگوئی چکنی خواجه حکیم
من اگر شعر نگویم بی کاری کیرم
من همه شب ورق زرق فرو شویم
با درنگیی مدل عمر که در خانه نهند
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود

پس سلیت شولی که بدرها پوئی
که خلاصم دهد از جاهلی و بدخوئی
تو همه روز رخ آز بخون میشوئی
بوی آن ملهم الحق تو بمانا او
کانچه من جویم از عمر تو کی میجوئی

ضایع عمر من آنست که شعری گویم
حاصل عمر تو این است که شعری گوئی

ای کریمی که جرم هفت اختر
توئی آن مکرمی که عالم را
هست مهمانکی مرا امروز
او ز مستی یک دمی کرد است

هست با لطف عرض تو پیکی
ضبط کردی مختصر نیکی
ترکی تنگ چشمکی فلکی
من بدو داد خواهم از سه یکی

هیچ باشد ترا ظرافت آن
که فرستی مرا صراحیکی

بارها هان و هان بر و خواندم
کیر خر نیز بر زبان راندم

که مده عشوه بهر دادن می
هم نفرمود پس فرستم کی

کیر خر در کس زنش پنهان
حکیم آخر الدواء الکی

برترین پایه مرد را عقل است
بر جمادات فضل آدمیان
چون از اینمرد هر دو خاماند

بهترین پایه مرد را تقوی است
هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
آدمی و بهیمه هردو یکی است

کافرا زانکه آدمی سبلند
نقص عقل هم از ین معنی است

با فلک دوش بخلوت گله میکردم
اینهمه جور تو با فاضل و دانا زچه خاست
فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن
شکر کن شکر که در معرض فضل تو کراست

که مرا از کرم تو سبب حرمان است
وینهمه لطف تو با بیهنر و نادان چیست
با منت بهره این مشغله و افغان چیست
ز کنج قارون چه بود مملکت خاقان چیست

صبا جهره ای که قدری می باخت
نه از آن می که بود در خور پیمانه و کاس

زان می چشد و پشوره پسپار ترا
ساغر او کف دست و صراحی کرباس

پیر یوسف سخن دراز مکش
وقت می بین چگونه کوتاه است

گرچه مستغنیم ازاین سوگند
کین چنین جود گر بجی گیری
راه آن هیچگونه می بزدی

حق تعالی گواه و آگاه است
نه سزاوار آنچنان جاهست
کین جوان مرد بر سر راه است

بگذشت سال و برکنده جلبنید از درخت
یا مرسل الریاح تو دانی نه انوری

ای همایون درود فرخنده سرای — تا ابد باد در اقبال بپای
چون بس ایمن شده از فرسودن — زیر این گنبد گیتی فرسای
اندرو خاصیت مقناطیس — کاهن از طبع درو گیرد جای
شوانند زرفعت بنمود — استانش انجم گیتی پیمای
لفظ و معنی صریرش آهنگ — مرحبا خواجه فرود آی درای
مجد دین بوالحسن عمرانی — آنکه زجهانش سرشته است خدای
آسمانیه بتدبیر و بقدر — افتابیه بتحویل و برای
کان چو قدرت بنود زر افزون — وین چو رایت بنود نور افزای
ای قضا دین بر سحار قلمت — کشته زانگشت کرم چهره گشای
دشمنانت همه انگشت گزای — دوستانت همه انگشت نمای
دست تو گلبن باغ کرم است — بلبل وحی کلک بر وی سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال — دایم از شوق بود با پروای
کار از روی بزرگی و شرف — کار فرمای فلک را فرمای

طبل بدخواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالیده چو نای

هزار مدح و شکر طعم وصف تو گفتم   گر دو نکشت مرا تازه یکصبوح فتوح

برادرم که دو تن پاک را دهد نیرو   همی گسسته نگردد غبوق از صبوح

درست شد که دو تن پاک بر ضد ممدوح

یقین شده است که او به بود بر ضد ممدوح

ای بزرگی که دین یزدان را   لقبت صدر کمال نو داده است

وانکه من بنده را خداوندی   میوه و گوشتی فرستاده است

میوه در ما [illegible] ضج او فتاد و بلی   کس درین فصل میوه ننهاده است

گوشتی ماند و من در و نام   زانکه رعنا و محتشم زاده است

لبش آهنگ کاه می نکند   چه عجب لبش ز اسپجاده است

گفتم ای گوسپند کاه بخور   گر علفها همیشت آماده است

گفت چون گفتمش ندارم گفت   در کدیه خدای بگشاده است

گفتمش آخر از که خواهم جو   اهلیت محنت که با تو افتاده است

گفت خواه از کمال دین مسعود   که ولی نعمت بس آزاده است

منعما مگر ما درین کلمات   کین زبان بسته ام زبان داده است

بکرم استاده‌ای فرما

کز شره بر در پای استاده است

ای حکیم تر اقضای یزدان   داده چو قدر گشاد نامه

۲۷۱

در چنین گرما ز نجم پنج سردی نی که نیست
جز یکی کان نسبتی دارد بمن یعنی که یخ

بارگکی کاه و شترم قرض
رنج دل شاعر سلطان نگاه

شکر چو شکر کمت از شراب
منت چون کوه مدارم زکاه

صفی الدین موفق را چونی
همیگفتی بوقت کودکی داد
وگر از من بپرسد کوچه میکرد
بوصف حجره پیروزه در بود
شبی گفت اندرو بودم زنورش
غلو میکرد کز جنبش زمین را
سحاب از آب چشمم صحن بشست
درین بد انوری کامد غلامش

بگوئیش کانوری خدمت همیگفت
همیگفت ای بگاه خواجه کار رفت
بگو در مدح تو دری همی سفت
که آمد گنبد پیروزه را جفت
سواد شب رخ چشمم ذره بنهفت
بهاری تا بروز خضر بشکفت
صبا از تاب زلفش فرش میرفت
که همینم نیست چون تاش ابر اشفت

مرا گفت این چهار انگشت مردم
که برخارم فلک تیشه زند سفت

ای زدست بجا سر خادم
اختلالی که حال من دارد

شر بهای ملال پوشیده
نیست بر خاطر تو پوشیده

ایا رادی که اندر ناف آهو | ز بوی خلق تو خون میشود مشک

ترا دستست چون دریا کشاده

چرا بر من چنین فرد ستی خشک

دوش از حجاب هندو جمل سده | هتی دو کفه شد هم ازردی خصار

ال چهار منکر و جذرش بر و فزای

پس ضرب کن تمامت او باز بر چهار

ای از برادر به پدر افزون دو بار صد | وز تیر اسمان لشماری چهارم

نفرست جور زاده بخلم ده سه ستیز | با چشم مصحف بچپ بر دهم

باد احروف نام تو چندان بکام تو

کاید برون ز صورت بی دو لوایت هم

ای کریمی که در زمین مسید
نغزی کفته ام که تشبیهش
آنچه از پارسی و تازی او
در زمان هر که بنیدش کوید
باز چون باز بار سش افتاد
وانچه باقی بماند از تاریش
مرمرا درشی که خدمت تو

هرچه رست از سحاب جود تو رست
هست ز احوال هر سکال تو جست
چون مرکب کنی دو حرف نخست
نامی از نامهای دشمن تست
در کس ما درش چه بچت دچه
هست همچون شمایلش بد رشت
روی نجم تا بلطف تو شست

غرض او توئی و خدمت تو
در سرائی که تو نخواهی بود
بجد آنکه کعبه خانه اوست

نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در و دیوار او چه خوب چه زشت
که بود کعبه بی توام چو کنشت

منبر بان اول الکهی خانه
رویت اله بجنت بار بهشت

ای پایه دانش از تو عالی
اقبال و نسیم بوی خلقت
پیراهن مدت تو دور انزا
همچون زه و جیب قدر ورت را
ایام گریز پای و سرگردان
ایا بچه فن توانست دیدن

وی دیده بخشش از کفت روشن
یعقوب و نسیم بوی پیراهن
تا حشر فرو گرفته پیرامن
دست مه و آفتاب در گردن
بر پای تو سر نهاده چون دامن
اید رهمه فن چو مردم یک فن

از جیب کتان سنبلی تو
سر بر زده گلستان یعنی من

اگر ده ز شغبت فلک تحاشی
پیروزی و شاهی ترا مسلم
در بندگی تو سپهر ارکان
هندوی تو یعنی که جرم کیوان

فتحت ز چشم نصرت از جواشی
بر جمله آفاق بی تحاشی
یکسان شده آرزوی خواه تا شی
بهرام فلک چو چاوش تاق باشی

۲۰۸۱

[illegible]

ای همت برافشانده دست
بهتر از گوهر تو دست قضا
هیچ دل با تو بد نشد که فلک
هیچ سر آستانهٔ تو نسود
باز در طاعت تو کبک نواز
انوری را ز حرص خدمت تو
انتهاپست کلک مسرع تو
ابر عدل تو نایژه بگشاد
همتت دامن کرم بفشاند
ای سحابی که از علو بفکند
شواند که رحمت ندهد

آسمان با علو قدر تو پست
هیچ پیرایه بر زمانه نبست
ارزو باشش بر جگر نشکست
که کله گوشه بر سپهر نخست
دیو در دولت تو حرز پرست
چون بر آتش بود قدم بنوشت
که از او هیچ دیو فتنه نجست
کرد تشویش از جهان نشست
از آنهم در زمان فاقه برست
هم دست تو از چرخ را از دست
گاه و بیگه چه هوشیار و چه مست

هست اینک ندیم حلقه در
اجهان پر در تو بارش هست

خواجه سفندیار منید لی
من نه سهرابم و ولی با من
خرد زال را بپرسیدم
گفت افراسیاب وقت تو نی
باده چون دم سیاوشان

بچه زخم ز چرخ رو مین تن
رستمی میکند مه بهمن
حالتم را چه حیلتست و چه فن
گر بدست آوری از آن سه بهمن دو
سرخ نه تیره چون چه بیژن

[illegible]

نیز ما این کرده حورا بند
نقش بند جمال ذات حسن
عقل پیش لب چو کشد لبشان
ای دل اندر هوای تو بسته
هست حاصل بهم از مکارم تو

خازن خلد شان فرستاده
داد حسن و جمالشان داده
راست چون کاه پیش سجاده
وی زبان در ثنات بگشاده
همه اسباب عیش خر باده

هین که بیرون همی جهند از دام
پنج شش کیر خواره ناکاده

شهاب دولت و دین ای کسی که هست مدام
ستاره راز در لست کیک دریاچه
زسرخ روئی توفیق تست نزد خرد
زآب روی سخای تو روز کی چند است
ز لست لب ببسته سپهر حرون
بدانکه موسم است و میل جنس مرا
عجب مدار که اندیشه مندی دارم
ز راه ریزه در اکنده خانه اچو است گور

نیاز راز تو عید و شوال از روزه
زمانه را ز سخای تو ریگ در موزه
سپید کار و سیه کاسه چرخ پیروزه
که آز را به تشنگی آب در کوزه
سبک اجابت تو با شکوه جلقوزه
که روز چند برارند رنگ دریوزه
بپاره کردن این کهنه‌های ناروزه
همه دو دست بهم برنهاده چو کوزه

اگر کرامت و دلسوزی کنی چه عجب
که با دعا لمت از دوستان دلسوزه

۲۸۳

۲۱۴

قبول درگه تو چون بپا فکند بقدر
نشسته چار حریفند شاهد و شیرین
شرابشان ز سپیده است و زان همه هم
چنانکه باده پر پر که در دهد ساقی

چو ساکنان مجره سپهرسای شوند
بدان سبب برسیده که سرگرای شوند
که شاهدان همه کاده پارچای شوند
بکام بنده همی سه چهارپای شوند

اگر عزیز کنی شان بشیشه زد شراب
حریف بنده تو با شراب گاهی شوند

بجز تو در دو گیتی کس ندیده است
زمین تاب عتاب تو ندارد
غرض ذات تو بود ار نه نگشتی

کریم ابن الکریمی تا بآدم
چه جای این حدیث است آسمانهم
بنی آدم بکرمنا مکرم

سخن کوتاه شد گر راست خواهی
توئی آنکس که کرد الله اعلم

آنی اگر بخواهی از اقبال و سروری
داری مفرحی که زهد روح را غذا
دست مبارک تو بخواهد همیدرست

تری ز آب و خشکی از آتش برون بری
سازی طریقی که کنی زیور ابی
از خط راست نامه شکل صنوبری

یارب چه طالعست که خود همصحبت
بیچاره شود چه تو از راه بگذری

ای خاک درت سرمه شده چشم دلی را
از بسکه کف پای تو بر خاک در آمد

آب انگور بوکه سعی کنند
تا غم عوزه در بیفشارد

ای سروری که کوکبه کبریات را
رای تو در نظام ممالک براستی
اکنون که از نشاط فلک مشام بر
در برف ریزه کوشه هر کوه پاره
در حسب حال مطلع شعری که گفته ام
گویم هر آنکه چهره روزی چنین بدید
بر خاطرش هر آینه این بیت بگذرد

کمتر ز همت اعلی تو ایام سرنوشت
تیری که چرخ بسته کرد و شکسته
پیکان باد را گذر تیر از رشت
تیغست کوئیا که بگوهر منقش است
و آورده ام بصورت تضمین بر سخن
خاصه کنون که طره شبها موشست
کامروز وقت باده و خرگاه و آتشست

چندان بقات باد زتا تیر نه سپهر
کاندر زمانه طبع چهار و جهت شش است

نجاریت عزیز کرده ز خلق
لیکن از جور دختر انگور
حال مشاطه کیش کرده بزنگ
زده بر چهره خالها ز حباب
اگر از در درآیدم امشب
دختری طفل را نباید خواست

شده راهست میهمان عزیز
که شجاعت دهد بمردم حیز
آن جهاندیده سیاه موئینه
چادر و موزه کرده از ارزیز
از طرب بر فلک برم دهلیز
تا نیاید بحد عقل و تمیز

[illegible]

چه صفراهاست کامروز او نکرد آن	درین یکساعت از سودای حمرا

بانعام تو میباید که باید
نظام و رونق تو مجلس ما

ایا دقیق هنر جهتری که گاه سخا به پیش دست سخای تو از خجالت [illegible] رکس بزاویه اندر نشسته مخمور [illegible] بذروه فلک و ماه بر کشیده [illegible] امید ما پس از ایزد زجود تست که [illegible]	تو دانی ایچگانی همی ز آتش آب بجای قطره باران عرق چکد ز سحاب بیاد باده دوشینه گشته هر سر خراب ز چهره طرب و لهو بر کشیده نقاب ز ساز مجلس ما خرکتاب نرد و رباب

مصاف عشرت ما بشکند زمانه اگر
تو نشکنی ز تفضل خمار ما ز شراب

ای بزرگی که دست همت تو پیدل تو بیاز نگر اسید روسپی خواهر زنی چندند در وثاق من امدند امروز	روی امید را چو لاله کنند اکنسان کز نیاز ناله کنند که خر یرا بیک نواله کنند تا بلا را بمن حواله کنند

دفع ایشان نمیتوان کردن
جز بچیزی که در پیاله کنند

دیده جان بو علی سینا	بوده از نور معرفت بینا

۲۸۶

هر گز اندر نفاذ امر ترا
شاهدت گر نهفتگی نکند
نی شراب از تو شرم میدارد
بتو چو بین درفش چون اقبال
چکنی باده سخت کن چمدان

از قضا و قدر بیامده شرم
سایه و آفتاب سرد شد و گرم
خود بداند که تو نداری شرم
که بعمر پیش برند وزی حرم
تا شود همچو خایه حالی نرم

دختران کرام را کادن
زشت باشد بعون دختر کرم

ای کریمی که از نوال تو گشت
روزی خلق چون مقدر شد
عیش خوش بر دلم حرام شدست
زر نابم ده از پی کابینش
شاد زی تا ز دایگان سپهر

کان و دریا همیشه ناله کنند
بکف راد تو حواله کنند
با منش باز می جلاله کنند
زانچه از شیشه در پیاله کنند
در کنارت هزار ناله کنند

ای مقصد کشور چهارم
در بنیت و مد آستانه تو

وی رفعت آسمان هفتم
بر شاخ وجود بنده مرعلت
در دام حریف تو فتادست

باطل شده در زمانه تو
منسوب بر آستانه تو
امید بدام و دانه تو

۲۸۷

بکرهای چنین در چهار طاقش | مدت هشت خوارزمی سپرداست
به شوانی شنیدا خرکه گوسند | که انصاف سخن محبوس دردست
مصون باد از حوادث نفس عالیت | الا تا نقش گیتی نا ستردست

تا بی چند آتش باز داری
اگر دانی که آن آتش نمرداست

خداوندا حریفان آمدستند | که تا با من کنند استعد سیلا
بدرستکی نمی‌یابم درین شهر | وگرنه هست در طبعم بخیلا

معونت کن مرا اسباب تسلا
ویا بیرون کن انبهار السبیلا

چاکر ز روی عجز سوالی همیکند | از روی مهتری سخنم را جواب ده

مهمان رسیده باده ندارم ز کرمت
یا چون خدی نمای مرا یا شراب ده

ای هنر از آتش طبع تو بویا همچو عود | وی فلک در خدمتت چون نیشکر بسته کمر
کار من با شکر و عود افتاد اندر زرقان | وین محقر نزد آن مهتر ندارد هیچ خطر

عود و شکر ده مر کین غم بمن ...
کاب و آتش میکند بسته با عود و شکر

افتاب سخا حمید الدین | دور از مجلس تو مرکست نجا

۲۸۸

بردم بگدوی از بد ...
انگشت بهاد پیش من ...
گفتا بگدوی ...
اندر همه باغ من ...

[illegible]

عذر جستی بکبر و بخبری
آشکارست این سخن نهفت

بنظم مرثیه در که چون زموجب آن | یتیم وار تفکر کنم بر آنشو هم
امیر عالم در یکدو بیت انشدی کرد | هنوزش از سر اخلاص جای میزدم
وزان نشاط که آن نظم از وی محقق شد | چو سرو نوز ضیا پای حال میکوم

زهی سفید که تغیه کردی ز حرم
زهی ادیب که تعلیم داد چو نیم

ای بتو مخصوص اعجاز سخن | چون برای دتر در معنی قنوت
سمت در کابت سعو چرخ را | کشته در دوران کل خیر الموت
روزکار رس از کمال ناقص آن | روزکار طلس کند از برک توت
ما چو قرص ار زنا و حوت غدیر | تو چو قرص آفتاب در برج حوت
صعوه ما مرد با سیمرغ نیست | تو قوی بازو بفضل و ما بقوت
پیش نظم چون نسیج الوحد تو | چیست نظم ما نسیج العنکبوت
گرچه در تالیف این ابیات نیست | پیسمین عشق و قسمی نی کروت
رای عالی در جواب این بلند | لایق اینجا السکوت است السکوت

ای بحق سخت تو حی لاینام
بادی اندر حفظ حی لایموت

[illegible]

۲۸۹

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای خداوندی که غایت جهان سخا
ابر در جنب کفت باطل و دریا زور است

جود و بخل از کف تو هر دو مجنب شده اند
که ز رشح طبع سقنقور دم کافور است

بنده را خدمت ده ساله پیوسته مگر
که قرابات نفور و ز وطن مهجور است

ده قصیده است و چهل قطعه همه مدحت تو
که باطراف جهان منتشر و مشهور است

با چنین سابقه کس را بچنین روز که دید
که غم رابته روزش چو شب دیجور است

سعی کن سعی که در باب چنین حق گذار
سعی تو اندک و بسیار همه مشکور است

بر سرش سایه فکن هین که در افواه افتاد
که ز تقصیر فلان کار فلان مطمور است

اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز
بانگ مرد از تف خورشید چو نفخ صور است

تا مشقت ره طاعت ببرد هر که گرفت
که ز آمد شد خدمت به صمیم رنجور است

چون چنان باشد که هر گام دو ره بنشیند
گر بخدمت نرسد در دو جهان معذور است

همه جورم ز این کهنه دو صندوق هیئت
که به تیرش کمان همه کس معرور است

خانه چون خانه بو بکر ربابیست و
اندرو هیچ طرب نیست که چو طنبور است

اید ریغا که برون رفت ز در عمر و هنوز
در و دیوار سرا همه نا معمور است

حال او در شو با کرم خویش بگوی
تا بگوید که چنین‌ها ز مروت دور است

صلت و بخشش و هر سوم و فتوح ابنا اند
آخر از مزد بنا شد کم اگر مزدور است

[illegible]

[illegible]

گر تو خواهی گفت مخرج دیگر است الفضل را
دفع افزایه بنسبت مختلف گردد از آنکه
سعده کسر رقمی ماسک واجب داشتی
علم را هرگز علم زینها کجا گردد نگون
خواجه فخری ایشامت بوی حکمت یافته

فضله زنبور را هم چون انگبین شکری
هست باز و هبند را در کار بحری عنبری
کی نهادی کرم قز از پی ابریشم شستری
رفتن باز از بار در خشنه در پیغمبری
گر حکیمی زین معانی نکتها آن ناماوری

آنچه حالی در نظر آمد همین ابیات بود
کاندرین مختصر بخط خویش بنوشت انوری

ای بطالع چو نام خود مسعود
آسمان انطباع عالم کون
تیر ماه امید را داده
دو طلایه است حزم و عزم ترا
مدتی شد که در مصالح من
عاطفتهای خاص تو داد است
بدعتی تو منه در این نوبت
بخدائی که خرما و بو کشد

وی بهمت چو رای خویش رفیع
امر و نهی ترا بطوع مطیع
بصبای وفا فراج ربیع
سیر شان جاودان بطی سریع
بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
صدر هم بی نیازی از تو ضیع
که بود از خصایص تو بدیع
هست شرک خفی و فحش شنیع

که بترویج این خطم هرگز
این توقع ببود از آن توقیع

[illegible]

ز طوق طوعش حایل مباد گردن دهر
که بس یگانه و فرزانه و سخندانست

گر بنده بخدمتت نیامد
در یک دو سه روز کرد تقصیر

زو منت بیشمار میدار
در خدمت تو عبث مپندار

زیرا که تو کعبه نیازی
شو آن سوی کعبه رفت بسیار

من با کمال طبع تا بزیم
گو هر مدح تو بخواهم سفت

تو عطا کردهی و ورندهی
والله ار جز ثنات خواهم گفت

ای فلک پیش قدر تو ناقص
دولتت را زوال بیگانه
حلم تو زود عفو و دیر عقاب
در بزرگی ز روی نسبت و قدر
دوش در پیش حضرت تو که باد
آن تجاسر نکردهام که تو آن

ای جهان پیش دست تو درویش
مدتت را خلود آمده خویش
خرم تو پیش بی‌پا و دو ربندیش
ذاتت از کل آفرینش پیش
آسمانش بخدمت آمده پیش
داشت جایز بهیچ مذهب و کیش

هیچ دانی چگونه خواهم داشت
عذر رفتگی گردی دست خویش

[illegible]

که اگر بر کفم نهی پس ازین
گر کنم خیره از نه خود سوزم
اینهمه گفتستم و همی گفتند

از ندامت رخم نگیرد خوی
گفته اند آخر الدواء الکی
غضب و شهوت ان سلوا او

عهده بر نیست این دعا و ریا
همتم گفت قد ضمنت علا

بدان خدای که در حجت و خوی قدر رکت و
بدست احمد مرسل نگار فران درس
ز ناودان قضا آب حکم بگشادست
کمال لم یزل و ذات لا یزال او
مقدس است که اسپ دامن امکان
ز راه حکمت و رحمت عموم هشیار
مشاعل فلک از کارخانه صنع
چنانکه طره شب را بقهر شانه زدست
ز عدل شامل او اندر مقام حیز خاک
نعیم را بخشش بخاک بخشیدست
سوار روح چو کان پای بست او
دراز دستی ادراک تیز گامی وهم

مسافران فلک را قدم نفرسوده است
هزار معجزه رنگ رنگ بنموده است
بلاجورد بقا بام چرخ اندوده است
ز هر چه نسبت نقصان بود بر آسوده
بساط بارگه کبریاش بنموده است
طریق کسب کمالات خاص بنموده است
بهین و خوب ترین رنگ شکل فرموده است
بلطف آینه جرم ماه بزدوده است
نهاده هر یکی از چار طبع و بغنوده است
بر آنکه مرجع او خاک شد نبخشیده است
ز کوی گردون گوی کمال بربوده
طناب نوبتی حضرتش نه پیموده است

۲۹۳

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هیچ یک از دریچه جانش
مرغ لذات و عیش خوش نپرید

هر که را دیدی بگیرد سخت
بایدش دید و کارها بگذاشت

زانکه ما تجربت بسی کردیم
عقلها نیز هم برین بگماشت

تیز دادیم و گند ما کردیم
تا ندیدیم هیچ سود نداشت

زهی صاحب ملک پرور که گیتی
سخای ترا چرخ یکروزه آید

ز نعل یقین تو در حکم مطلق
همی لرزه در چرخ پیروزه آید

چو وهم تو در سیر برهان نماید
از و باد را سنگ در موزه آید

اگر آز من نعمت تو بداند
در ایام تو نوبت روزه آید

زد هر سیه کاسه ای تحفه خانم
که از دولت من دسته کوزه آید

هوا ماه دیگر چنان گرم گردد
که دوزخ مدربا مدر یوزه آید

اگر آن نخواهم که از پیاله باشد
نباید مرا آنچه از کوزه آید

بدیع ای ما بدیع ای پر قواد
چو دیدم روی تو ماتم گرفتم

بعالم در اگر تو بود خواهی
من از ننگت کم عالم گرفتم

گر از طبع می کنی چندین تفاخر
اطبا را ز عالم کم گرفتم

مرا از شکستن خیال درد ناید | که از ناکسان خواستن مومیائی

تو مرا گر پیاده ام منکوه
که مرا از پیادگی گله نیست

جنبش آسمان به نقش خود است | پای بند طویله و گله نیست
در سواری تو لاف فخر مزن | که ترا جای لاف و مشغله نیست

تو چو کوهی و در مفاصل کوه
حرکت جز بسعی زلزله نیست

بخدائی که از شب تیره | روز روشن همی پدید آرد
پی قلم بر بساط آینه فام | صورت آفتاب بنگارد

کز غمت انوری بر آتش دل
آب حسرت بدیده بنگارد

بخدائی که از کمان قضا | تیر تقدیر را روان کرده است
چشمهٔ آفتاب رخشا [illegible] | خازن نقد آسمان کرده است
کز نحیفی و ناتوانی ضعف | هرچه گویم فزون از آن کرده است

نتوان شرح داد انکه مرا
غم هجر تو بر چه سان کرده است

بخدائی که در موجودات | جز بامر شش نمیشود منظوم

[illegible]

بخدائی که از نشیب او [illegible]
[illegible]
که مرا در هجران [illegible]

۲۹۵

از هر [illegible]
که مرا با زمانه [illegible]
در هر [illegible]

بخدائی که کرد گردون را
بکف قدرت الهی خویش
که ببندیم از کار [illegible]
[illegible]

بخدائی که در [illegible]
[illegible]

بخدائی که زنده و باقیست
که من امروز طالب کرمم

باورم دار ایحدیث از کرم
صعب رنجور و نیک بی برگم

اوحدالدین انوری ای منتهای طبع تو
وی هوا و عشق و مهر تو مراد طبع من

همچو شبنم دولت وصل تو اندر زیر تیغ
گر محل و دولت و اقبال گردد رایغ من

بحمد و ثنا چون کنم رای نظمی
نه دشوار گویم نه بهتان فرستم

ولیکن بعالیجناب حمیدی
اگر وحی باشد هزاران فرستم

زفضل و هنر چیست کان نیست اورا
بگو تا مرا گر بود آن فرستم

همی شرم دارم که پای ملخرا
سوی بارگاه سلیمان فرستم

من و قطره چند و رسا عمم
چگوئی که بر آب حیوان فرستم

من و ذره چند خاک زمینم
چگوئی که بر چرخ کیوان فرستم

بابان گر از نکهت میوه بادی
نسیمی بدزدم به بستان فرستم

چه فرمائی ار صد مسنک دامن
درخشی بخورشید رخشان فرستم

همه روضه من حشیش است یکسر
شوم دسته بندم برضوان فرستم

همه لقمه نیست بر خوان عقلم
گران ذله پیش لقمان فرستم

به دانست گوئی که من نسبه طبعم
ازانم همی روح و ریحان فرستند

بما نادوان دوست گوزه دستان از
غذای تن و راحت جان فرستند

زمیت الشرا آن پناه کریمان
مرا بی قدح آب حیوان فرستند

دلم را ازان حضرت از مهر تسکین
همی داروی درد و درمان فرستند

اجل مجد دین آنکه در نظم عالم
بهسوی افلاک فرمان فرستند

مرا اوحد الدین در ایام بهمن
همی تحفهٔ عهد پیمان فرستند

نیم آنکه راضی شوم از زمانه
کرم تاج و تخت سلیمان فرستند

الوفی ز باغ رضا نزد طبعم
به از میوهائی که رضوان فرستند

ز پیدا النشی باشد آن کز کرم
چنین سیلها سوی عمان فرستند

نخندد خرد بر کسی کو ز غفلت
به بلبل چنین لحن و دستان فرستند

قطعه صدر اجل قاضی حضرات شرق و غرب

خواجه ملت حمید الدین که از روی کرام
آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگر است

آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری
دین و ملت زامکانش چون عرض با جوهر است

روز بار رشک از حسد پرده داران درست

چاکران حضرتش نزد من آوردند دی
چاکران حضرت او چون صد چاکر است

چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را
گر عزیزی داشت هیچ دیده کانم در سر است

دیده از غیرت همی گفت این چه کحل و توتیاست
تارک از وحشت همی گفت این چه تاج و افسر است

اوحدالدین که در سؤال و جواب / بدهد داد علم و بستاند

به بزرگی جواب این قومی / بکند چون بفضل برخواند

آنکه داند که حال عالم چیست / پس تواند گران بگرداند

هم بران گرما بد از چه بود
عقل اینجا فرو همی ماند

ای بزرگ جهان حمید الدین / که خرد مدح تو همیخواند

وانکه از هیچ روی نتواند / که نداند همی و نتواند

ماند یک چیز آنکه خود نکند / گرچه حالی تو اند و داند

زانکه بر پیش باز واجب نیست / که بی نفع کس قضا راند

لم در افعال او نیابد ازان / که سبب در میانه ننشاند

غنی مطلق از غرض دور است / فعل او کی بفعل ما ماند

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم
خویش را پیش ازین نرنجاند

جور یکسر جهان بگرفت / که همی بوی عدل نتوان برد

در بزرگی نقش حادثه هست / می شناسیم که فاعلت نه خرد

وز طریق دگر شناخته ایم / که ره جور جا بران بسپرد

ماند یک چیز این که او نکرد / تخته دیگران چرا نسترد

ای مؤمم تو ارض فی دار القرار [illegible]

[illegible]

شخص عزیز تو که همه لطف و مردمیست
روزی که از بلندی آید به پستی
فرخنده طالعت را بود اندران خطط

منت خدای عز و جل را که بهتر است
ذات مکرمی تو و جان مطهر است
هر بر که با همچو معنی نظم تو دلبر است

یعنی به علم و همت اگر چه برابر هواست
با خاک ره بحکم تواضع برابر است

هیچ دانی ارشد الدین کز کف و طبع [illegible]
آن ندانم تا تو چون پرورده این قطعه [illegible]
گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بود است و همت
تا تو تعیین کرده یعنی که شعر تست [illegible]

من چه شربهای آب زندگانی خورده ام
این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام
راستی به دوش ایمانی دگر آورده ام
پاره بر گفته خود اعتمادی کرده ام

نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو
ای مرید آورده بر نامی که من گسترده ام

ای انوری تو آنکه بفضل و هنر نبود
بودند در قدیم امیران و شاعران
هستت خبر که هستم دور از تو ناتوان
مشغول بوده که نکردی عیادتم
فی فی ز الهی است مرا از تو این طمع
تاریخ ناتوانی [illegible] مرا

احرار روزگار و افاضل ترا رهی
و کنون ز شدت سلم [illegible]
اشکم چو پاره دانه در خساره چون بهی
یا خود مرا محل عیادت نمی نهی
خیزد چنین طمع به حقیقت ز ابلهی
دل گشت پر ز انده و دور صبر شد تهی

گوییم اندر خزانهای ازل | بود موزون طوطیهای لال
مایه‌شان داده از مزاج درست | صدف جود ایزد متعال
همه همچون ازل قدیم نهاد | همه همچون فلک عزیز مثال
همه را دیده حرف چشم خرد | همه را سفته دست سحر حلال
بمعانی فزوده قدر و بها | چون جواهر بگردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود | آن بلند اختر همایون فال
آن جواهر چنانکه رسم بود | زرفشان بر مراقد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او | روز موعودش آستین جلال
چون چنان شد که در سخن نشناخت | حلقه زلف را ز نقطه خال
دست طبعش برشته شب و روز | بست بر گوش و گردن مه و سال
دوست گز خاطر چو آتش تیز | شعر راند همی چو آب زلال
خاطر من که گوی بر باید | بکفایت ز جادوی محتال
چون بدید این سخن نشان شد | از همه گفتها صواب و محال
ای مسلم به نکته در اشعار | وی مقدم به بذله در امثال
طبع پاکت چه در سؤال و جواب | وهم تیزت چو در جواب و سؤال
تا زند دست آفتاب سپهر | آب عرض جنوب و عرض شمال
آفتاب شعار شعر ترا | بر سپهر بقا مباد زوال

[illegible]

خواجه از من این خواهد گفت
خود بکشم که بار کیر من است
شرطکی کرده ام در آخر شعر

که مکن بر طویله بگذارش
ملک خواجه است بهتر که دارش
تا که بیکار کم نهد خارش

کیر بابا پاش در کس زن آن
که برد بعد ازین به بکارش

صفی موفق سعی چو بار ها گفت
شبی در اخر مستی لطیفتیش گفتم
غلام را بفرستاد ما بداد بگاه

که گرت هیزم هر روزه نیست خر گیر
که آنچه گفته از خشک نیست تر بفرست
نه زان قبل که ستور بگاه تر بفرست

بگویم از چه سبب گفت خواجه میگوید
که این حدیث مدیست آمد از زر گیر

صفی الدین محمد را چو بینی
همیگفت ای برون کودکی راد
اگر از تو بپرسد کو چه میکرد
بوصف حجره پیروزه در بود
شبی گفت اندرو بودم ز نورش
سحاب از نسیم صبح بشست
غلو میکرد کز جنبش زمین را

بگویش انوری خدمت همیگفت
همیگفت ای بگاه خواجگی رفت
بگو در مدح تو دری همی سفت
که آمد گنبد پیروزه را جفت
سواد شب ز چشم ذره بنهفت
صبا از تاب فرشش فرش میرفت
بهاری تا بروز حشر بشکفت

۳۱

[illegible]

کیران هرچهار آوخ گفتست | ای دریغا کرده بازیگری

یارب بده مرا بدل نعمتی که بود
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی

خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه
نانی و خرقه و نشستن بگوشه

بکوش تا بتوانی بجنگ و صلح گزین
پس ار عدو نکند صلح و جنگجوی بود
بکوش نیک که تا از عدو تمامی بس

که جنگ و صلح برد ره بسوی شادی و غم
تو جنگ و صلح بر ره بسوی شادی و غم
بجوش سخت که تا در جدل بمالی کم

کیمیائی کنم ترا تعلیم
رو قناعت گزین که در عالم

که در اکسیر و در صناعت نیست
کیمیائی به از قناعت نیست

ایمنی راه و شد رستی را
در جهان این دو نعمتی است بزرگ

آدمی شکر کرد نتواند
داند آن کس که نیک و بد داند

آلوده منت کسان کم شو
راضی نشود بهیچ بد نفسی

تا یک شبه در وثاق تو نانست
هر نفس که در نفوس انسانست

مشغول مشو بتن نه آنی
ورنه چو بمرگ جهل مردی
دانی چه قیاس ز است بشنو

فارغ منشین زجان نه آنی
هرگز نرسی بنزد کافی
برخود چه کتاب عشوه خوانی

زلنوی اجل به بین که چونی
زالنوی اجل چنان بمانی

شود زیادت شادی و غم شود نقصان
ز شکر گرد نعمت بر اهل نعمت بیش

چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
بصبر گرد محنت بر اهل محنت کم

عادت کن از جهان سه خصلت را
زیرا که رسته کار بدان اگر دی
با هیچکس نگشت خرد همره
در هیچ دین و کیش کسی نشنیده

انخواجه وقت مستی و هشیاری
امید رسته کاری اگر داری
کان هرسه را نگرد خریداری
هرگز این سه مرتبه بیزاری

دانا که جست آن نشنو از حرص
رادی چو راستی و کم آزاری

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نه جنبانی
سنائی گرچه از وجه مناجات او همیگوید
که یارب مر سنائی را سنائی بخش در حکمت
ولیکن از طریق آرزو بخشن خرد دانم

سلیما ابلها لا بلکه محجوبا و مسکینا
بشعری و ز رز حرص انکه یابد دیده بینا
چنان کردی بر شک آید روان او علی سینا
که با بخت زمردس نیابد و بین بینا

۳۳

[illegible]

ای برادر خویشتن را صفت دان مجان | هم بسقف نیک عالم هم بنیاد قوی

باری آن نیمهٔ پرنقش شوای شدن
جهد آن کن تا مگر آن نیمهٔ دیگر شوی

روز را رایگان ز دست مده — نیست امکان انکه باز رسد
دست این روزها که کوتاهست — که بدان دولت دراز رسد
انچه زو چاره نیست از آن باش — بسرت گرچه ترک و ناز رسد
سایه بر قحبه جهان مفکن — تا ترا آفتاب باز رسد
باری از راه خویشتن برخیز — چونکه کارت باحتراز رسد
مهره وحقه ایست ماه و سپهر — کی بشاگرد حقه باز رسد
مستعدان بکام خویش رسند — کارها چون بکار ساز رسد
عمر برنا گریز تفرقه کن — تا ازو چند قسم آز رسد
هرکرا درد ناگریز گرفت — کی بنعم خوردن مجاز رسد
یک غذا شو که مایه چندن — که همه چیز برا فراز رسد

هرکه سعی کند در حق خلق — هچو سعی خویشتن پلید خری
زانکه فرمودست ایزد بری — لیس للانسان الا ماسعی

[illegible]

ربع مسکون آدمی بود دیو و دد گرفت
دور دو خشکسال دین و قحط داد نشست
من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل
آسمان پنج کمال از خاک عالم برنشست
خاکرا طوفان اگر غسلی دهد وقت آمدست

کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
چند گوئی فتح بابی کو و بارانی کجاست
گر مسلمانی تو تفتیش کن که مسلمانی کجاست
فتح ربع مسکن که در من کنج نقصانی کجاست
ای دریغا داعیی چون نوح طوفانی کجاست

ای پسر تا افلاک ظن سخاوت نبری
فاش که درین دعوی آیت الغرابیست
از بخیلی نبود آنکه کسی داده خود تعلیق
پاره ابر سیه ندهد آن بهره نور

گاه بخیه ندهد به بسیارت لشانه بکهن
گر انصاف دهی آیت بخلیست مبین
گر شد از سر آن تا فکند در به این
تا باندازه آن بار نخواهد زر زمین

هر کس که جگر خورد و مردی هنر آموخت
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند
پیغام زنی آرد همه اطلس و خز پوش

در دور قمر گوشه نشین خون جگر خور
با صورت ایشان فغنی بر زن و برخور
یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

آسمان آن بخل به فعل است

که از وهیچ فعل بد بجهد

٣٠٥

[illegible]

کی بود کین سپهر حادثه زای
جمله از یکدگر فرو ریزد

تا چه پرویزنست او که مدام
بر جهان آتش بلا بیزد

در جهان بوی عافیت نگذاشت
چند ازین بو که فتنه آمیزد

می نخیزد گرد بدست ستم
من ندانم کزین چه بر خیزد

پای بوسی چو گرد به چند کنم
زانکه چون سنگ تدبه پر سیزد

باالعد از بس که این لئیم ظفر
با مقیمان خاک بستیزد

آن چنان شد که بر فلک مشکل
شیر با گاو اگر بیاویزد

زانکه باشد که در مزاج فلک
چون پلنگان فسادی انگیزد

هرکجا در دل زمین موشی است
سرنگونسار بر هوا آمیزد

من از تاثیر آن گردنده گردون
برین ساکن نه ام یکلحظه ساکن

مرا گوئی جهان آنیست خوش باش
همیگوشم که خوش باشم ولیکن

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت
کان مردک بازاری ازان زر چه چه بیند

کاشانه چه نقص کنی احوال گروهی
گر گنجد طمعشان سگ صیاد نبویند

۳۱۷

شیشه صبر من که باد ا پر — پلش من شیشه شراب منت
قلم کوته و صریر خوشش — زخمه و نغمه رباب منت
خرقه صوفیانه ازرق — بر هزار اطلس انتخاب منت
هرچه بیرون ازین بود کم و بیش — حاش للسامعین عذاب منت
کنده پیر خهان حنب نکند — همتی را که در حجاب منت
زین قدم راه رفتهم بشت — انکه او مرجع و مآب منت
خدمت پادشاه که باقی باد — نه بهارزوی خاک و آب منت
این طریق از نمایشت خطا — چکنم این خطا ثواب منت
گرچه پیغام روح پرور او — همه تسکین و اضطراب منت

نیست من بنده را زبان جواب
خامشیهای من جواب منت

گرچه در بستم در مدح و غزل یکبارگی — ظن مبر کز نظم و الفاظ و معانی قاصرم
بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی — خواه جزوی گیر از آن خواه کلی قادرم
منطق و موسیقی و هیات ندانم آنکه — راستی باید بگویم با نصیب وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم — گر تو تصدیقم کنی بر شرح و بسطش ماهرم
وز ریاضی مشکلی چندم بخلوت حل شدست — و ندر آن خرد انتباه فیق کس نه باورم
وز طبیعی رمز چند از چند پای تشویر است — کشف خواهم کرد اگر جاسد بنا شد ناظرم

سگ خشم و خر شهوت که زبون گیری هست
شیر مردان ترا زین هر دو در بن خاک کبود

نفس من کو ملک مملکت شخص منست
ترک و تاجیک شما جمله سگانند و خران
تو چگوئی که کند نفس ملک هست منی
هر دو را مسخره خود کرد و تا دیب کنن
که بجز خوردن و کردن نشناسند ز فن
گر تو گوئیش بیا خدمت این طایفه کن

من توانم که نگویم بد کس در همه عمر
گر جهان جمله ببد گفتن من بر خیزند
خیر نگوئی نکنم با همه گر دست دهد
نفس من برتر از آنست که مجروح شود
کاو در خر فرزند هست مرا میشاید
نتوانم که نگویند مرا بد دگران
من و این کنج و بعبرت بجهان نگران
که بر انگشت به بچند بدم بی‌خبران
خاصه از کب زدن سهده بر بی‌بصران
زیش کادی بود آبستنی از کون خران

درین دوروزه توقف که بوک خویش بود
چرا قبول کنم از کس الکه عطا بخشش
مرا خدای تعالی ز آسیای فراز
چو میدهد همه خیری بقدر حاجت من
درین مقام فسوس و درین سرای فریب
ز خلق سر زکشم باشد از خدای عتیب
که عقل حاصل برانیا فرود خسیب
چنانکه بحجر سیب پاه ریگ بسیب

[illegible]

چار شهرست خراسان را بر چار طرف
که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست
گرچه معمور و خرابش همه مردم دارند
نه چنانست که آن بستن دیو و دد نیست
بلخ را چند اگر عیب باوباش کنند
بر هنر بچه‌ی او نیست چنین زد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک
معدن زر و گهر پر سرب و سد نیست
مرو شهریست بترتیب همه چیز درو
جد و هزلش متوازی و هری هم بد نیست
حبذا شهر نشابور که در روی زمین
گر بهشتیست همانست وگرنه خود نیست

خسروا روزی سپهرم گر ز عمر افزون کند
یا نگیرد لیسه مرگم چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم ساحتش
چون مسیح مریم از صفر حمل تا پای حوت
پس چگونه صرف یار حرم گرد در درگاه او
هر یکی زین روزها را نیز یکروزه هوت
بجت را دانی که داند کرد حی لاینام
اعتکاف سده درگاه حی لایموت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی
مرد را گر رشته دارد اختلافات سموت
من چو کرم پیله‌ام قانع بیکنوع از غذا
تو امان با صبر چون در حنیفی با هوت
فضله طبعم نسیج الوحد از نیمی شد است
فضله کرم است نسیج الالف شد با کر توت

انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش
بو که چون مردان مسلم گردت ملک سکوت

گرچه شب سقطه من هر که دید / پاره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموز او / گنج بزرگست پس از رنج خورد
من چه نیم دست خوش آسمان / کی برم از گردش او دست برد
نقش طبیعی سترد روزگار / نقش الهی نتواند سترد
بی هنرد خاصه درین حادثه / تا نشوی بر سر پی هیچ گرد
واقعه از سر نشنو تا بپای / پای براین راه چه باید فشرد
سوی فلک می شدم انجم ازانکه / تا نشناسم سبب صاف و درد
منزلتم گفت سوی بنگری / تا کلهت اید ازین هفت برد
خاک چو از عزم من آگاه شد / روح برو از غم هجرم فسرد
حلم مرا باز بر و دل بسوخت / راه نکو عهدی و یاری سپرد
از فلکم باز عنان باز تافت / بار دگر زی کره خاک برد

هر چند روزگار نه از راه مکرمت / بر ما دری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون خیرگی ازو زهم [illegible] باز برد / گشا بنزد ها ما بانت نهاده بود
وامروز هر که گویدم آن نیم [illegible] / گر ما در زمانه بتدریج زاده بود
چون ما تو خیست گوکش آن باز خواسته / گوئی دهنده از سر خودی نداده بود

[illegible]

هفت مدبر مدبر فلک اند
قمر قلتبان تیره دوروی
عشاپی که گرش دست رسد
شرح آن دیگران همی بدهم
تیز کیوان بسبلت برجیس

چون اجل حمله قاطعان آمید
که زند بر سینه رخت سپید
تیغ بیرون برد زسایه بید
گر فرود ند کمر از خورشید
گیر بهرام در کس ناهید

کی بود کین سپهر حادثه زای
تا چه پرویز نست او که مدام
در جهان بوی عافیت بگذاشت
برنخیزد مگر مدبت ستم
می نیارم گریخت گرنه مین
پای بوسی چو گربه چند کنم
باالقدر ارسی که این لئیم ظفر
آن چنان پاشد که بر فلک مثل
زانکه باشد که بر مزاج فلک

همه از یکدگر فرو ریزد
برجهان آتش بلا بیزد
چند ازین رنگ فتنه انگیزد
من ندانم کز این چه برخیزد
دیو ازین روزگار بگریزد
زانکه چون سگ همی نپرهیزد
با مقیمان خاک بستیزد
شیر با گاو اگر برانگیزد
چون پلنگان فسادی انگیزد

۳۱۲

شعری لسان دبیر زلفت بافهم — وانکه بوی صدر مجیری شتافتم
صیبی من انکه هستم از شعر مشتهر — ورنه بفضل موی معانی شکافتم
گر پرسدم کسی که ز جودش چه یافتم — ای آفتاب خواجه چه گویم چه یافتم

طبع مهتاب را دو خاصیت است — که به بند دندان و بگشاید
یکی جان چو جور بحر اشد — بدکردل چو عدل بزداید
ماهتابیست آن علا مهتاب — که اخص الخواص میزاید

گویند که در طوس کی شدت سرما — از خانه ببازار همی شد زکی لال
بگذشت بدکان یکی پیر حصیری — بردل بگذشتش که اگر نیست مرا مال
تا چون دیگران قطع حرم بهر شعم — آخر نبود کم ز حصیری همه حال
بنشست یکی کاغذی که چلیکه بردن کرد — حاصل شده از کدیه بجو جو به مثقال
گشاده ده ده که حصه صبر سرا چند — فی الزلّه لخ ورکنه نبی و نه نه نه نال
شاگرد حصیری چو ادای سخنش دید — گفتش بروای قحبه چونین سخن الال
تدبیر نکو کن بحد گر شوز زیرک — تاریخ ببرسی تو بدین ماه رسد سال
حال مرد و انوعده قطع تو ممکن است — از بس که زنی قرعه و گیری بادال

چون زخدمت بکنف نباید این [illegible] مخلوق

[illegible]

هر کز کمان مبر که کمال از زمان بمرد
میدان که ساکنان فلک سیر کشته اند
خواهش کری که نزد کمال آر زمان اثر

کو روح محض بود بجسم فنا پذیر
از مطربی زهره بدین چرخ کنده تیر
کو بود در زمانه درین علم بی نظیر

کهنشد زهره را ز فلک دور کرده ایم
ای رنگ جان زهره بیا جای او بگیر

زر پرسش باز شها با دو سه حرف لطیف
نه پای مرد که مار السیم کیر دست

بکار در بده ایم و هنوز در کاریم
نه دست رس که بگیرا و پای بر داریم

شراب نیست ولی نقل و لوت و مطرب
خدای داند تا از کجا بدست آریم

٣ ١٣

زن بمرد اکه خوردنت همه سال
اشتری شراک را چکنی

نان خشک و پنیر باشد و کوز
زیر صندوق مطبخ شب و روز

هر که مخلوق را کند خدمت
عمر باید که بگذراند خوش
پس از این دو منهی نباید نیز

چون بود جز و فاضل و مرزوق
پیش مخلوق بی محل و معشوق
از زر و جامه کیسه و صندوق

[illegible]

٢٠

من بدین دوستی شدم راضی | که ترا این چنین همی باید
گرچه در محنتی فتادستم | که دل از دیده می‌بپالاید
بسر تو در هیچ لحظه دلم | از تقاضای تو نیاساید
بدرم هر که دست باز نهند | گویم انبار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز | چشم بر در ترا همی پاید
خود به از عقل هیچ مفتی نیست | زانکه او جز بعدل نگراید
قصه ما او بگوی تات برین | نه نکوهد اگرت نستاند
این ندانم چگونه است که فلک | پایم از بند باز نگشاید
با سر و روی و ریش تو چکنم | رحمت تو کنون همی باید
گاهم پشت پای میدرد | گاهم پشت دست میخاید
این دو لنگ اگر طبیب رقیب | تا دگر صورت تو ننماید
گر بدین خوشدلی و آزادی | خود دلم عذرهات فرماید
ورنه باز اندر استینم نه | گر همی دامنت بیالاید
جد پی هزل زیرکان گویند | جان بکاهد ملالت افزاید
طعنه دشمنان کز ایند اشـ | طیبت دوستان نه بگراید
پوستینم مکن در از غم و درد | فلکم پوست می‌بپیراید

او چو حمدان خود قیام کند | من چو حمدان خود قیام کنم

دی محتسبی براه دیدم
مه روز یکی گرفته میزد
پرسیدم ازان میان یکی را
کفتا زنکیست روسبی تن

در دست گرفته چوب ارژن
نظاره برو ز بام و روزن
کان چوب چرا زند بران زن
وین محتسبی است روسبی زن

بربطی بشکستهٔ از احمقی
زانکه هر جا محتسب پیشه بود

روسبی را گر بیابی هم بزن
روسبی زن باشد و بربط شکن

مقبلا آنکه روز و شب ادبار
دست بر نبض هر کسی بنهاد
هر کجا کو نشست از پی طب
ملک الموت کوفته وارد

از سر و ریش او همی ریزد
روح او از عروق بگریزد
در زمان بانگ نوحه برخیزد
در هران داروی در آمیزد

تو کسی خواجه و هر که چو تو
من کسی کس نه ام بنفس خودم

کس دیگر کسی شدست آخر
لاجرم هر که چون منست کسست

بترین مرد اندرین عالم	بهترین زنان دریغ بود
گرا عقل باشد زبد و دست شهوت	چرا زیر دستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هرگو	که فرمان بر زن کند خویشتن را
مسکین کسی را که زن شوی باشد	کجا درگذارد بگوش این سخن را
تا ز نون نکاح چون برد	ای بجهری و راه مردی طاق
ان دهان تا کس طلب نکنی	هیچ تریاق به ز طلاق طلاق
بجای باد نم توسر که دادی تا	هلاک جان و دل خود بران بنوی آب
شدی مصوص شم پیکان خوری آن	اگر بکوی من ایندر بدی گرفس
ای سر از کبر بر فلک برده	گشته گردان ز انجم فلکی
بعقابی رسیده از مگسی	بسماکی رسیده از سمکی
بس بس اکنون که بیش ازین نرسد	حاش لله که دیو را ملکی
بر جهان خواجگی همی رانی	ها زرت چه و لست تو یکی
تمک و یک خواجگی خود است	نه بکجا و خشم دیو نمکی

حکایت ابن موفق نسبی
... از جملهٔ خراسان طاق
... که ندارد نظیر در آفاق
... کان چنان طاق ... بر نظم

۱۶

گفتم این بی‌ادب غلام چه است | گفت آنکه چو سر گرفته عاق
میکند صد هزار بی‌ادبی | پس همه روز برکشیده چماق
بیحابا همیکند خوخران | ادب افکنده مان بجای یراق

ای کون تو کلاه کیر با تو ست | پیوسته کلاه کیر بادی
دستار هزار کیر بودت | درکنده کس زنت نهادی
وآنکه بفنون و کوس با من | چون کون در طفب برگشادی
گفتم که تو همچو کیر سختی | کهشا شده‌ام چو کس گرادی
القصه نه هفته همچو خایه | بر در زدیم با دوستادی
تا دینه باختیار چون کس | بر رهگذر بلا فتادی
گفتی که بباشش تا بیارند | گفتم که نقابت باد و شادی
نوبت همه تیغ زد چه کس موی | تا کید و فروغ خوش برادی
من دانستم تو کنده کون را | گر عشوه چو تیز جمله بادی
چون کیر خری باستادم | تا تو بسخن در ایستادی
تا بو که چو خایه نرم کردی | خود تیز بخایه ما زوادی

خداوندم صفی الدین محمد | ولی گردست اکنون چون جهانگ

چون حضوت نان [illegible] ... نیم حضوت کون دریده [illegible]
چنانکه از زن و فرزند بر [illegible] ... غزالی در دو جهان کم از تو [illegible]

کر دامن تو بمیم در زن و [illegible] ... از زخم [illegible]
رفاد مانت ز فاد [illegible] ... تو [illegible]
جهان رفاد [illegible] ... [illegible]
[illegible] مار [illegible] جهان نفاق

زمین [illegible] من را [illegible] که کرد فضولی [illegible] ... [illegible] من [illegible]

۳۱۸

بناکه دیدمی ریش مرده
چکونم تا بدین غایت می‌بود
زردی شرم با کس هم نکفته
مرا زو بار خر لعنت بر او باد
تو ده تا منت آن از تو دارم
در نعت ناید آخر صاحب من

بیا زار درون پیش دکانی
بدین اندازه هر سالش زمانی
که هیز م داد آیا رب فلانی
چه خواهم کرد حسانی چنانی
که در حشمت کم از کاهیست کاهی
بکه بکه بنا خوش قلتبانی

ای بر در بامداد بیدار
نامت بمیان مردمان در
مارا فلک کزاف پیشه
مارسته ز جهل و برده هر روز
باشوخی جهل هر که در باخت
طفلند ممیزان درین اند
باری چو درخت سست بیخی
در مجلس روزکار این لب
طوفان منازعت ملنکیز
اف از خور و خواب اگر نبودیم

فارغ چو همه خران نشسته
چون اتشی از خیار جسته
بر آخر شرکت تو بسته
نو باوه احمقی برسته
فالش نکند فلک خجسته
احرار چو دایه سینه خسته
کم کرده بتر لشاخ دسته
کر درزه رسیده بدسته
الیاکن کشتی شکسته
در سلک بیاسیت از نور بسته

[illegible]

تم القطع

ع العطع ناچار و بهیچ شک
بگوید در آخر ماین قافیت

تو کر کردرانی و کر کردی
که اخر بگو چند ازین غرزنی

بنا گفتنی در کشیدی مرا
تو ئی مردکی خرزنا کردنی

چون مگس بابر سیه سپید رسی
مگس ابذر موزودی میرد
یا موز و مصادرت بکشد
زین دوروی وده زبانی چند

هر کجا خبری وشنیی تو
همچنان میری ارچه پنی تو
یادی غزل راچه پنی تو
ای زنت روسپی معنی تو

زعیم حره راریشیت بر کرد من چونانک
سری دارد کل و هر جای موی رسته دو دو
بجای ناف چون اول زناسه تبر بیش

تو کوئی عنکبوتی بر کس کاوی تنیدستی
ازهم مگس کوئی اطراف کدوی زیر دستی
دربغا ازیجا کون کنون فش وریدستی

ایشاه جهان چه صندوق حراست
وانجا که فقد مال تو در معرض قسمت
یکباه دکر کرندهی سوزن عدلش

ازهرچه نخاص تو شود بانک برآرد
دنبک زند وحق طمعها نگذارد
حقا که گران حیه تراحبه گذارد

۳۱۹

باصلاح صالحی و ادناب ...
... در اصلاح کارلست الا اصلاح صالحی

ای مخلص ... چون زنم ...
نا من چو ... صلاح ...
... [illegible]

بو الفتح قصاب گفتم که آخر
مرا گفت بر سیخ چندان همی زن
بر قیمه بکشم دو ساله و لطیفت

دو من گوشت گو ازو جوه دو ماهه
ز گون زنم روغنی و تباهه
چو برف سپیدم بداد ان ماهه

صفی محمد تاریخی از غذای ترس
فصیح و نمک شعر بعض چند گویند
گمان بری که ظریفی و لطفی متنی
هزار گیر خر اندر کس زن ان القوم

بخانه باش و میا تا گهی که خوانندت
جوان و پیر همه صریح چند رانندت
که پیش هر دو نمک دیده می نشانندت
که تا بجا بری ره ظریف دانندت

چند قصاب بر تو بپاید
اندر تیغ آن بر چو سیم سپید

این و آن در بهای روی چو ماه
که فروشی همی بسیم سیاه

دختران بسرانی ز فلک
تا بجوا همه را دار بکس

آرد از نسل تو تا حشر برون
تا با آدم همه را گیر بگون

صوفی خطیر حاشا لله

گر مال خطیر می نهد گنج

۳۰ ۳

[illegible]

قلطبانی هم بخواهر هم بزن
چند گوئی خواهر من پارساست

پارسا در خانهٔ تو نا...ست
هست پیدا گرچه کس پیدا نکرد

لب فرازان کرد حدیث او نکرد
زانکه ناست رانه زن چندانه مرد

چند پرسی ز نام و ننگ کسان
خواهرم پارساست گوئی زنان

نام و ننگت ز خواهر و زن پرس
ای زنت گیر خواره از من پرس

بخنک ریش کرد در هر می بدید
کنون بخیمه زدن دانه پراکنده

وزان دو لفظ سخن چار دست و پای
مکن بعذر تلطف دل مرا در پاش

ز هجو روی سیاهی که نوبت چند
که مرغ ذکر تو جاودان از آن چند

چنان نشیند کان شیوه عقل نگزینند
که چوب خیمه در آن سیرتنگ بنشینند

ز ابتدا کاندر آمدی بعمل
کار ما آب و گل بنودت پیش

نه با آب و گلی که سلطان است
پس از این با همه یار نامه و

باز خواهی بر آن شدن ناگاه
به گل تیره و با آب سیاه

کافی آن یاش را د کافش و چیم
چست معنیش کافر جافی

٣٢١

[illegible]

فقالت کان فی ... کانت الفاجره
قاضی حسن در طرابی تفن ...

ابن زمان ... ای ... بیامرم
... ازین خون تو بیادی ...

رفت و سر در لحاف خایه کشید
حاصل آن شد چنان بیالودم

یعنی از گند کس هلاک شدم
کز همه مغزها کلاک شدم

این دختر بکر عصمت الدین
دارد کس بر کرامیان وقف
او مذهب بو حنیفه دارد

سرمایه زهد نیکنامیست
وین هم نوعی ز خویش کامیست
لیکن چکنند کیش کرامیست

مرا کو بی پدر ستم زر شود خاک
مرا یاری بفروش ولیکن ...
که صدره کرده نشیش تهی آب

چنان کند در صدف باران شود در
که بر باید منی انجا به جز حر
زنانت هر که کردی ایکشکم پر

قاضی از من نصیحتی بشنو
بارها گفتمت خر از کنه دور
پند احرار دامنت نگرفت
کیک در پاچه من افکندی
هین در شاخ انجا بیار آمد
خشک ریش کری کری نکند

نه مطول به از طوله در
خر لقا لی مکن تو گرد آخر
ای مصحف تا قیامت خر
د بلکت سنگ او فتاده بسر
پش ازین پیچ نام و ننگ سر
ان دهان چار دست و پای خر

قاضیا در ... خزانه ...
دور و نزدیک ... عالم ...
یاد باد ... معرب ...

۲۲ از ۳

راست گوئی که صخره صماست | چون برارد سر و باستد رست
برلبش کف چو هیچ محلوجست | گوئیا زان عاج بن عوج است
پس اگر هیچ زخم او بیند | مرگ را بر حیات بگزیند
شیر از آن تب گرفته در بیشه | که ز هیبتش دارد اندیشه
الفیه در حجیم از و راضی است | مهر فاضیست که از قاضیست
چون دهد باد شهوتی جالش | بر سپوزد سر از گریبانش
چون لشق جرم او بجنباند | راست خرطوم فیل را ماند
چون سر از پشت خایه بردارد | کافری کشته را بیفشارد
شب بدهالی ار برون آید | زاهد مرده را فرو گاید
از پی گاد جان تواند داد | هر کرا جان بود تواند گاد
شد بجان الفیه غلام اورا | نخورد شلفیه تمام اورا
شکل او چون مناره مخروط | مفتی مشکلات امت لوط
سر برآورده همچو ثعبانست | راستی را شگرف حمدانست
حلق نسوان زدن مدو آرزی | که چنو کم بود دشتر باری
نیست چون بخت نخردان خوابش | پخته شد نان قاضی از آتش
تا نه بینی ز دیر در نیرنگ | سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را که خشک بسپوزد | کونش تا روز حشر میسوزد

گفت جانم فدای خدمتت است　　لیک الشأن فی الرفیق درست
زین سپس ما و زرد و دلسوزی　　تا خدا خود کرا کند روزی
یارب این بخت سوی من نگرد　　که چنوی زها ز من ببرد
همچنین دولت که روی نمود　　چون من اهل آن تواند بود
گر از آن گیر بهره یابم　　یا نماید جمال در خوابم
بنود مستحق بجز محرم　　آه ازین بخت شوم و طالع شیم
کی بود در سرای ناصر دین　　که مجدد کنم ببوس زمین
سخن او راز شک میشویم　　خاک او را چو مشک میبویم
این همیگفت و شک میبارید　　مدو انگشت سر همیخارید
چون بدان پاره طاقتش برسید　　ز اشتهارش هر کسش ببرید
آخر الامر قاصدی بگرفت　　نامه نظم داد و نیک شگفت
شرح و بسطش که نیک شیرین بود　　بعد مدح و ثنای او این بود

زنده کالی خربزه قاضی　　تا چه چند آنکه او شود راضی
قوتش بر جماع پاینده　　قدر تیش تا ابد فزاینده
باری از بوسه بر سرش نزنی　　گوش تا پای بر سرش ننهی
ای سوی حجره حرم یاران　　خایگان در رکاب او تازان

سرانگشت بسته فندق او — هیچ دی ناشکسته رونق او
همه در مرغزار تازه و تر — چشمه او چو چشمه کوثر
کرده او آن مزاج جانفزا و — عرقی در گرفته دریا و
آب اندک درو لیکن خوش — گرم و سوزان ز طبع چون آتش
هرچه باید ز زر تلتش همه هست — گوئیا راست کرده اند بدست
گنج نقصان همی ز لب دردی — اینکه ماهی ندید کس دروی
سزد ار براستی همیخواهی — این چنین چشمه را چنان ماهی
لیکن اندر جوار او غاریست — وان نهان در میان کهساریست
چاه مارد ترا قرین گشته — هست لوطاز و لعین گشته
تا ثریا بذروه کرده سری — غور غارش نموده گاه بری
سرد سیرش نبات نارسته — دست ازو کل جانور شسته
گرم و شور از بخار کنده چو گور — منفذ او چو سر گرفته تنور
ابر او از بخار ماهی نه — باشد ازش رعد در روشنائی نه
برف او از تموز نگذارد — کافتابش چو سایه نگذارد
سنگهاش ار چو لقمه خاست — نفرهم شوان شدن که هم ز دست
هر دمم مردل از تو تازه عمیست — زانکه ما بین این و آن ندهیست
تو غریبی و فرجه بارکمیست — ره نشیب است و بیشه تاریکیست

٣٢٥

آن دو را همه عمر از قاضیان [illegible]
[illegible] ننگ را [illegible]
گفت ای ملک [illegible] از قوی حاجت [illegible]
[illegible] یحیی چون بودن قاضی [illegible] گیهان را

هر دو قاصد نزد وی نسبت گاه
یکدگر را چو آگهی دادند
این یکی را طرب خنده چو نور
عجب و خشم ساقی و جلاد
آخر الامر چون مدار قضا
بود بر در وکیلی مجهول
ما بقولی چو حاکم نخبه
دختری هست دعوی دارید
گفت نی نی ولیک او دیارست
گفت یکدم ز پای ننشینند
چون نشستند هر دو بر سر و پای
قاصدان حجاب بر دابرد
مجلسی بود آن وکیل دو کس
آن یکی ایستاده بر دو قدم
نزد قاضی مظالم ساکن
یکی از پس نشسته آهسته
نیک دختر چو نیک در نگریست

که زنکیت جنس داشتند دو مار
عهد کردند و راز نگشادند
وان دو زن با نشاط و غر غر کوز
زان عجب تر چو شادی قواد
آمدند آن دو قرطبان رقفا
چون وکیلان قاضی معزول
حجتی چند کهنه در نسخه
هیچکس را بحکم میآرید
بر قاضی قضات ناکار است
تا به بینم در این دمش چند
اندرون شد وکیل و گفت درآی
در شدن او لا و خدمت کرد
این و آن بود از خلایق و بس
وین دو یک بر نهاده لنگ بهم
هر دو در بالش قضا لیکن
یکی آشفته پیش بنشسته
گفت از آن هر دو خواجه قاضی کیست

بیا ای جان بیا ای جان به فریاد رس ما را
ز عشقت گرچه ما دردیم و در هجرت اندر غم
الم از یکدم زدن ما را اگر در دیده خواب آید
لبت چون چشمه نوشست و ما اندر هوس مانده

چو ما را یک نفس با لب شد بنا شی یکنفس ما را
ز هجران تو لبس لیکن ز عشق تو نه لبس ما را
غم عشقت بجنباند بگوش اندر جرس ما را
که بر وصل لبت یکروز باشد دسترس ما را

تا بی چشمه حیوان حیاتی انور برداده
که اندر آتش عشقت بکشتی زین هوس ما را

ای غارت غمزه تو جانها
شد بر سر کوی لاف عشقت
در پیش حقیقت جمالت

برباد غم تو خانمانها
سرها همه در سر زبانها
از خشم پیاده گشته خانها

برگوشه عارض چو کافور
لعلش به ستیزه در نمودن
خم عشش بکرشمه در نشسته
تیر مژه در کمان ابرو
به دامن وصل هجر بسته
در معرض لطف عرض داده
ترسان ز بتان بطنز هفتم

در هم زده زلف عنبر سارا
صد معجزه پیمبری را
صد نسخه تازه کافری را
بر کرده عتاب داوری را
بدبختی و نیک اختری را
صد قافله ماه و مشتری را
آن مایه ناز و دلبری را

گر بهر خدا نکو گرائی
بخشا بخدا که انوری را

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شدم از آنکه
گر بی تو خواب خورد نباشد مرا روا
عمریست تا نوشته ببند قبا ختیاب
عمری کمان صبر بزه کرده داشتم
باری بعمر یک خبری یابمی ز تو

وی کرده قهر زلف تو زیر و زبر مرا
در زیر پای عشق تو کم گشت سر مرا
خود بی تو در چه خورد بود خواب و خور مرا
دانسته نیست بی تو خسته قهر قدر مرا
واخر به تیر غمزه فکندی بسر مرا
چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا

در خون مشو که باز نیاید بدست آن
یار دگر زمانه نجوان جگر مرا

۳۲۹

ای جان جهان اسیر عشق تو کرد
در وادی آنکه نیست جز در طلب تو
بیکار تو از دست زمانه همین
ای چون زمانه نه بیمان اسیر فراق تو
در دام بلای دلداران
فریاد و فغان ز دست هجر یار
در دام بلا و کار ازان روز
تا پای وی در تیمار
ز دست تو بی سر و کار
ای انکه نیست جز غم تو
دست قضا نیست وز اندوه

می ندارم جز از این کار
از غم عشق تو جان وفا
در عشق تو ای نگار
تا کی از غم تو خون جگر

ای آرزو مجلس بتان چین را
بار دو شکسته عهد چین را

بنهاده بباده ماه گردون | برخواسته فتنه زمین را
نگداز مرا بناز اگر چند | خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جفا که از جور | چیزی بگذار روز کین را
دلداران پیش ازین نداریم | با درد قرین چون قرین را
هم یاد کنند که آخر | خدمت کاران اولین را
ای گم شده زعشق رویت | در کوی تو لعبتان چین را
ای از تو مرا بدیع ننمود | من روز همی شمردم این را
سیری نکند مرا ز جودت | چونانکه ز جود مجد دین را

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا | که بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا
سود کی دارد بطراری نمودن زاهدی | چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا
ساقی عشق تهم در جام امید وصال | میگران داد است کاردان سبکساری مرا
زان بترکز عشق مستم مست با چشمان او | می بباید بردن از مستی بهشیاری مرا
رازم اندر کار او بست و مرا هر ساعتی | کرد باید پیش خلق از کار بیزاری مرا

این شگفتی بین و این مشکل که اندر عاشقی
برد باید علت بیگانگی و رهواری مرا

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب | وز شب طپانچه بارزده بر روی آفتاب

هر که چون من بکفرش ایمانست
از همه خلق او مسلمانست

روی ایمان ندیده بخدا
گر بایمان خویشتن ایمانست

ای پسر مذهب قلندر گیر
که درو دین و کفر یکسانست

خویش را بر طریق ایشان نه
که طریقت طریق ایشانست

دست ازین توبه و صلاح بدار
کاندرین راه کافری آسانست

راه تسلیم رو که عاجز حکم
دام مرغان و بند راه آنست

ملک تسلیم چون مسلم شد
بهتر از ملکت سلیمانست

مردم صومعه مسلمان نیست
گر همه بوذرست و سلمانست

ساقیا درده آن می که ازو
آفت عقل و راحت جانست

عاکس رنگ روی معشوقست
راوی بوی زلف جانانست

مجلس از بوی او سمن زارست
دیده از رنگ او گلستانست

از لطافت هوای رنگین است
وز صفت آفتاب تابانست

در قدح همچو عقل و جان در تن
آشکارست اگرچه پنهانست

توبه خویش را ز من بشکن
آن نه توبه است راه پنهانست

یکزمانم ز خویشتن برهان
گر وجود خرد پشیمانست

چند گوئی که می نخواهم خورد
که ز دشمن دلم هراسانست

ای همه سود تو زنه الوری
وین ز همه کار جهان خوشتری

اندرین ایام در باغ وفا
کس نمی‌بیند بجز خواری بجان

فعل است از بخت و دلداری بجان قم ۱۲

گر مرا قسمت ز عشق و دلداری بجان

از درد دل کجا بخزد ای غمخواری بجان

اندر غم عالم وفاداری بجان

بعهدم دست میگیری ولیکن | که میگوید که با بیت استوار است

ترا با انوری زین گونه دستان
نه یک بار و دو بار و چار بار است

کار دل از زر و درد دوست بجاست
گرد ز جان و جهان هوس بجز از غم
عشوه و هر چون دهد و عمر ستاند
بوالعجب میکند که راز نگه دار
خصم همیگویدم که عاشق زاری

تا چه شود عاقبت که کار درست
با همه بیداد جان جور جهانست
در غم او عشوه سود و عمر زیانست
روی سخن از ترجه روی و رازهانست
هره چو لعب المخل کنیم بر جاست

عاشقی ای انوری و دروغ چگونست
راز دلت در سخن چو روز عیانست

عشق تو بر روی تو در دلیست
هیچ در هر خانه دستی بر سریست
بر در بتخانه حسنت کنون
شادی وصلت بهر دل کسریست
حاصلم در عشق تو چه حاصلست
اندر نخیر هر زمانی در رهیست
کشته اندر خشک میران انوری

مشکل عشق تو مشکل مشکلیست
وز تو در هر گوشه پایی در گلیست
دست صبرم زیر سنگ باطلیست
تا ترا اشکرانه بر هر دل غمیست
هیچ تابان نیست زیبا حاصلیست
رخت امیدم بدیگر منزلیست
زانکه اندر یای غمرا ساحلیست

عشق تو تنهای بیچارگیست
... از کی درد است ابجا لیست
پیچ مرا هم بیجارگیست از غم عشق
هیچ بند است ازانکه غم از بیجا لیست
هیچ بند ره عشق

من و سودای عشق آن سر بیست
دل و دین بی‌صبری و دو بی‌شمست
چو دل و کار دنیا بی‌عیب
غم سست بر سر هم ...
هم از جور قد سرو کاربچگانیست
جانان بحیدر و نوازش ...
بخواران نور و ...
بجان و دل و ...
عشق ... ...

سمن ... عشق ... بیست
... ... عشق ... ...
...

[illegible]

دیدار از تو فاش کرد از آنکه | دیده در عشق راز دار تو نیست

نوبهار آمد و جهان بشکفت
زان ترا چه چو نوبهار تو نیست

دل دران یار دلاویز او بیخت
دل و دین و می و عهد و قوت
دل من بار منسیا بد صبر
ور منسیا بدان سلسله موی
دل بوی دل بر قمم در سرش

فتنه اینست که آن یار او بیخت
رخت بر سر یکی پای گریخت
همه آفاق بغربال تو بیخت
کار جانم بیکی موی او بیخت
چشم از اشک بسی چشم او بیخت

یار گلرخ چو مرا باز نداد
گل عمرم همه از پای بریخت

دل بتو بصد هزار زاریست
در عشق تو ز اشک دیده دلرا
در راه تو خاک تر زخاکم
کردیم بکام دشمن و دوست

جان در کف صد هزار خواریست
آخر نه هزار گونه زاریست
ای بخت بدین چه خاکساریست
دانم که نه این ز دوستداریست

هجران سیه گر تو ام کشت
آن نیز هم از سپید کاریست

جمالت بر سر خوبی کلاهست | بنام ایزد نه رویست آنکه ماهست

[illegible]

چه وفا انیکه ژاژ میخاییم
که ازو حسن را چه آزارست

از درون جهان وفا مطلب
گرد رش در جهان پدیدارست

تا مصاف وفا شکسته شده است
علم عافیت نگونسارست

عشق را عافیت لگار شدست
لاجرم کار عاشقان زارست

دست در کار عافیت نشود
هر کجا عشق بر سر کارست

عشق در خواب و عاشقان در خون
دایه بی شیر طفل بیمارست

آرزو میبریم چون گرد
سود ناکرده بخت بیدارست

ایکه امروز بر سر گنجی
پای فردات بر دم مارست

انوری از سر جهان برخیز
که نه معشوقه وفادارست

معشوقه برنگ روزگارست
با گردش روزگار یارست

برگشت چو روزگار آن هر
نوعی ز جفای روزگارست

بس بوالعجب و بهانه جویست
بس کینه کش و ستیزه کارست

این محتشمی است یا بزرگی
گر محتشم و بزرگوارست

بوسی ندهد مگر بجانی
آری همه خر یا خمارست

در باغ زمانه هیچ گل نیست
وان نیز بدست جفت خارست

ای دل منه از میان برون پای
هر چند که یار بر کنارست

ماه چون چهره زیبای تو نیست
مشک چون زلف دلارای تو نیست
[illegible] رخ خوب [illegible]
من بنده و مولای تو [illegible]
[illegible] از دیده و دل جای تو نیست
چه دهی وعده فردای تو [illegible]
دل این وعده [illegible] جهان
[illegible] تماشای تو نیست
که دران سینه [illegible]

پایم از عشق تو در سنگ آمدست
عقل را با تو قبا تنگ آمدست

نام من هرگز نیاری بر زبان
آری از نام منت ننگ آمدست

هر چه دانی از جفا با من بکن
آن ز نور و خاک در رنگ آمدست

هر کسی آمد باستقبال من
[illegible] چند فرسنگ آمدست

انوری با بت پرستان نازکش
کاو دواره هر دم کی لنگ آمدست

هر دلی که بیتو حال چیست
شم در بند هجر تو اسیر است

بهر مژگان هزاران قطره خون است
دلم در دست عشق تو زبون است

غم عشق تو در جان هیچ کم نیست
چه جای کم در هر ساعت فزون است

بو جهی خون همی بارم من از دل
که در عشق توام غم رهنمون است

اگر جلوه خواهی هر گدای جان
برین دل جای تماشایش کنون است

تا در دل مسکین من کارست
آرزوی من همه دیدارست

جان و دل در کار تو کردم فدا
کار من اینست دیگر کار نیست

دل ترا دادم دگر جان باید
هم فدای لعل شکربارست

شایدم گر جان و دل از [illegible]
الیم یعنی که در زنهار نیست

غم تو فضای آسمانست
غم تو بقای جاودانست
وصل تو [illegible] ساعت [illegible]

٣٣٥

دور از تو بلای ناگهانست
[illegible] سر همی بیاد وی است
[illegible] غم تو در میانست
این قاعده گر چنین [illegible]
[illegible] و فراق [illegible]
درد او بهای [illegible] زلف
صد خورده عشق در میانست
[illegible] تو در [illegible]
[illegible] ماه [illegible]
[illegible] چنین
از عشق تو [illegible]
با [illegible] جان [illegible]
[illegible] وصل تو [illegible] جان [illegible]
دل [illegible]
[illegible] بیچاره [illegible]
[illegible] وعده [illegible]
جانان [illegible]

دل گفت که بر در قبولش
بازار سپید کاری تو
کانجا هنر نیست زر سرخ
از زر با دیت انوری نیست
بمایه همطلب کنی سود

هرچه آن برود بدست حاجت
اکنون بشنو ای انجبانست
چون سیم سیاه ناروانست
غم خور که همیشه ناتوانست
انگاه زبان و که زبانست

امید وصل تو کار درازست
بغارت برد غمزت جهان دل
تو گوئی در چنین لعبی زمانه
حدیث عافیت یکبارگی خود
بنیاز انوری بس عرضه کردی

امید الحق نشینی با فرازست
لبت را گو که آخر ترک نازست
بسا عید و عروسی کز تو بازست
جهان پوشیده شد گوهم کدرازست
که معشوق از دو گیتی بی‌نیازست

ای برادر عشق سودای خوشست
در بیابان ره روان عشق را
غم گساران هر زمان در کنج عشق
با خیال روی معشوق عجب
عمرها در رنج چون امروز ود

دوزخ اندر عاشقی جای خوشست
ز آب چشم خویش دریای خوشست
یاد نام دوست صحرای خوشست
جام زهر آلود حلوای خوشست
بر امید بود فردای خوشست

تا پدید آید شراب عشق تو
باز وصلش در جهان بگشاد عشق

هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت
کاندرو در بحر سرباری نداشت

درد چشم من فزون شد هر زمان
توتیای صبر بیداری نداشت

یارب چه بلای عشق یار است
دل برد و حال کرد پنهان
گر جان من است ازو بجانم
کارم چو بکار نیست با او
تاید بر من خیال او هیچ

زو عقل بدرد و جان فکار است
فریاد که ظلم انگار است
من هیچ ندانم این چه کار است
زان بر رخ من زخون نگار است
وین هم بخلاف روزگار است

زو هیچ شمار بر نگیرم
زیرا که جفاش بیشمار است

ای بنده فروغ خاک درت
کوشش راه من است ابر همه تن
اشک چون سیم و رخ چون زر
مایه کیمیاست خاک درت

همه سوگند من بجان و سر است
از پی آن حدیث چون شکر
از برای نثار خاک درت
که درآید بچشم سیم و زر است

دل بهر رحم تو رحیم شود
گر ز حال دلم شود خبرت

عشق تو همچو گلبن خار آمد
ای عاشق ترک هشیاری
در جهان نوری بر آمد

این طلب بدین جهان
وصل تو بدان جهان
عشق تو با من
اهرمن بدان بجان

کس را کمر وفا مغرماهی
باکس بنکوی نام تو هست
قدر چو تو نی زمین چه داند
در کوی وفای تو بانصاف

کان طوق بهر میان در بعنت
کان نام بهر زبان در بعنت
کان قدر بر آسمان در بعنت
یکدل بهزار جان در بعنت

کارم ز غمت بجان رسید است
شوان کله تو کرد کرچه
این آب ز فرق بر گذشته است
در عشق تو بر امید سودی

فریاد بر آسمان رسید است
از دل بسر زبان رسید است
وین کارد بر استخوان رسید است
صد باره مرا ز بیان رسید است

هر جا که رسم برابر من
اندوه تو در میان رسید است

عشق تو در دل نکو پیرایه است
تیر مژگان ترا خون ریختن
از دو فا فرزند اندوه ترا
بنده گشت از مهر تو دل دیده را

دیده را دیدار تو سرمایه است
در طریق عشق کمتر مایه است
دل ز ما در مهربان تر دایه است
گرچه دل را دیده همسایه است

زان مرا وصلت بدست هیچ داد
گر بی هر افتاب سایه است

باز گیریم اندر آغوش

۳۳۸

در کجا در خورد مرا غم عشق | در همه خانه ام یکی جا نیست

انهمه هست کاشکی باری
کار او را سری و سامانیست

هر شکن در زلف آن دلبر دامی دیگر است
باید اندر صف کش آن زلف و خال از بهر آنکس
هرچه دل با خویشتن صورت کند از صنع او
هر کسی زان چشم و زلف اندر بلائی دیگر است
هرچه از عین کمالست از نکوئی گو بیا

هر نظر از چشم او سحر حلال دیگر است
در خیال هر کی آید از خیال دیگر است
عقل اندیش کو بدر مثال دیگر است
وان کمالها نیز از هر یک کمالی دیگر است
گر ورای آن کمال او را کمال دیگر است

من بحالی دیگرم هر لحظه اندر عشق تو
زانکه او در حسن هر لحظه بحالی دیگر است

باز ماندم در غم بیمار او تدبیر چیست
باز خوان عقل و دینم ریخت اندر عشق او
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید
پیش ازین عمری بباد عشق او بر داده ام
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید

باز گشتم عاجز اندر کار او تدبیر چیست
دیده از شوخ خونخوارم بکو تدبیر چیست
آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست
باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست
از غم و اندیشه بسیار او تدبیر چیست

شیوه عهد کس دگر با نوری کجه نزد بار
خویشتن بفروخت در بازار او تدبیر چیست

۳۳۹

از تو بریدن صفها روی بزن
زانکه چو روی بت بچهار روی بزن
تا تو ز کوی تو برون رفته ام
کوی تو کوئی که بجان کوی بزن
فارغم از عشق تو و موی تو
روی تو ز ماه نکوئی بزن
ماه جوان عارض و دلجوی بزن

انوری از خوی بد گشت خوار | از سخن دشمن بدگوی نیست

مرادا نیست پیوسته حال چون نیست
شم در بند هجر تو اسیر است
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست
بنوحه خون ببارم من از دل
اگر خشنود خواهی هرگز از جان

بهر مژگان هزاران قطره خونست
دلم در دست عشق تو زبونست
چه جای کم که هر ساعت فزونست
که در عشق توام دل رهنمونست
برین دل جای بخشایش کنونست

زلفش از رخ چو پرده برگیرد
چون غم او در آید از در دل
شاهد جانم و دلم غم اوست
عشق عمرم ببرد و عشق بداد
دل همیگویدم که باقی عمر
صد غم از عشق او فزون دارد

ماه را خجلتاه در گیرد
صبر بیچاره را لرزه گیرد
کین بیا گیرد آن بسر گیرد
تا به بینی که سر بسر گیرد
بوسه خواهی بود که در گیرد
انوری گر شمار برگیرد

گر دهد بوسه داد گر ندهد
اندران صد غم دگر گیرد

دست در روزگار می نشود | پای عمر استوار می نشود

[illegible]

[illegible]

از وصل تو آتش جگر خیزد
وز هجر تو ناله سحر خیزد

سرگشته عالم هوای تو
هر روز ز عالم دگر خیزد

هنگام قیام خاک پایت را
خورشید فلک بفرق سر خیزد

مه چون سگ پاسبان اگر خواهی
هر روز ز آستان درت خیزد

دیوانه زلف خسته چشمت
هر فردائی ز دی بتر خیزد

گوئی بهلاک جانت برخیزم
برخواسته گیر ازین چه بر خیزد

ما را ز دهان تنگ شیرینت
راحی که به تنگها شکر بر خیزد

روی چو زرست انوری را
در کیسه او زر این قدر خیزد

حسنت اندر جهان نمیگنجد
قامت اندر زبان نمیگنجد

راز عشقت نهان نخواهد ماند
که دروغی دران نمی گنجد

با غم تو چنان یگانه شدم
که دل اندر میان نمی گنجد

طمع وصل تو ندارم ازانکه
وعده ات در زبان نمی گنجد

روی پنهان مکن که راز دلم
بیش ازین در نهان نمی گنجد

گوئی از نیکوئی رخ چو مهم
در خم آسمان نمی گنجد

چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نمی گنجد

مرا گر نیکوان یاری نباشد
مرا از تو مقداری نباشد
ترا گر کار من اندر نگیرد
ز بخت من عجب کاری نباشد
من از لطفت یاری این زمانم
اگر دزدی بر این غاری نباشد
مرا اندر کنار غم ذلیل است
مرا بر دل از آن باری نباشد
بیازاری گر جانم نباشد
دلم امروز بازاری نباشد
دل این دارد و بردار انوری را
که هم زو وفاداری نباشد
مرا زینسان او محنت نبود
چنین دانم اگر عاری نباشد
که انکس بر اندر تو کردار
مجدالدین همزادی نباشد

هر که دل بر چون تو دلداری نهد
وانکش از محنت کلی خواهد شکفت
تحفه سازد کهم دل آنطریق
نیک میکوشد خدایش یار باد
یار پا اندر میان خواهد نهاد
هجر کفت از جانب تو راست
یار پا اندر میان ننهد ولیک

سنک بر دل مثو بسیاری نهد
روز کارش انچنین خاری نهد
آرد و در دست خونخواری نهد
بو که روزی دست بر باری نهد
تا بوصلت روز بازاری نهد
اینت سودا و هوس آری نهد
انوری سر در میان باری نهد

انزا که غمت ز در در آید
در پای تو هر که کشته کردد
بر ما همه راحت دو عالم
کس نیست بر بساط عشقت
مائیم و سری و اندکی زر
پس ما همه دل بکفته از جان
کر در همه عمر کومیت وصل
زان ناز تو بر نیابدم کار

مقصود دو عالمش بر آید
انکه کل زمانه بر سر آید
در چشم همی مهتر اید
از صف نعال برتر آید
تا وصل تراچه در سر آید
هر چه آید بو بسر روز اید
هجرانت ز بام و در در آید
کر کار جهان بهم بر آید

۳۴۲

بکشد انوری دست از این خوان کیتی | که بس چرب و شیرین ابابی ندارد

گر وفا با جمال یار کند
ماه دست جمال بفشاند
نازهائی کند جفا آمیز
با چنان اعتماد بر خوبی
چشمش از بیشها خمار اند
این دعا خوش در آستین بنهد
دل و دینم ببرد و سود کنم

حلقه در گوش روزگار کند
گر بر این پای استوار کند
ور بنالم یکی هزار کند
نکند باز بس حکار کند
زلفش از کارها نگار کند
وین سزا نیک در کنار کند
گر بر این هر دو اختصار کند

بار کش انوری که یار کراوست
زین بتر صد هزار بار کند

دوستی یکدلم همی باید
خود نکه میکنم بما در دهر
هیچکس نیست از دور فلک
دست کرد جهان بر آورد دم
با یکی گر وفا کنی عمری
انوری روزگار حفظ و وفاست

ور کرم خون دل خورد شاید
تا بعمری از آن یکی زاید
که نه زو بهتر که همی باید
پای اهلی بدست ملپاید
عاقبت خر جفات نماید
این چنان دان جفات نماید

چو کارم زیاری همی بر نیاید
چو روزی نگارم همی در نیاید
چه باشم که من بر غم او سرایم
که بر من غم او همی سر نیاید
ولیکن همین غم نه آخر که با این
همی هیچ شادی برابر نیاید
مرا گرچه در دل نیاید غم تو
ز صد شادی دیگران در نیاید
نه پیغامش از حال دل باز گویم
کس از من نیاید که با در نیاید
جوابم فرستد کز این می چو گوی
اگر با درم آید و گر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد
که از تو جز این کار دیگر نیاید
تو ای انوری گر نباشی چه باشد
ز تو هیچ طوفان همی بر نیاید

آنچه بر من در غم آن نامسلمان میرود
والله ار با کافر اندر کافرستان میرود
آنچنان پیچیدم کارم بجان آورد دست
وین سخن در بار پیچی نه در جان میرود
دل بصراف غمش دادم بدستم باز داد
گفت نقدی ده که این با خاک یکسان میرود
در تماشاگاه حسنش از پی ترتیب لطف
باد با فرمان رود آتش هم بفرمان میرود
عید بود آنچه در کشمیر میرفت ارزد
کار این دارد که اکنون در خراسان میرود
هر زمان گویدچه خارج میرود آخر
دم همی ارم ز دل وز نی فراوان میرود
است لطف از جانب او میرود با انوری
بلکه از انصاف و عدل و داد سلطان

از دولت این جهان گران آمد
جانم ز تو بر لب [illegible] جهان آمد
[illegible] از غم تو بجان آمد
[illegible] فرمان [illegible]
ازری عمه دو لت گران آمد
چون پای غم تو در میان آمد
دور از تو کار ما [illegible]
چونانکه نگاشتم چنان آمد
در چهره دل [illegible]
چون عشق تو در میان جان آمد
جان برد و دل ببرد [illegible]
دستوری هست در توان آمد
از دست زمانه داستان گشتم

۳۴۶

هجرانت بطعنه گفت جان میکن
جز وصل ترا نمیشود درسر
خون شد دلم از غمت چگویم

ور دوری همی مگر نخواهد شد
وین کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد بس جگر نخواهد شد

تا کی میری برانوری آخر
در حال لگد کوب سر نخواهد شد

زلفت چو بدلبری در آمد
هم رایت خوشدلی نگون شد
دل گم نشود در انچنان زلف
کاندیشه چو حلقه پیش در شد
چشم سیه سپید کارت
گر گر بدبت التفاتش
چندان حذر من از غم تو
در موکب ترک تازغرت
هر رنگ رخ تو چون برد حسن
هر خط که خریده دار اوداشت

بس کس که ز خانمان بر آمد
هم دولت بیغمی سر آمد
گر فتنه جهان بهم بر آمد
گم گشت چو حلقه بر در آمد
در کار جهان سیه بر آمد
پهلوی زمانه لاغر آمد
آوخ که غم تو بهتر آمد
بشکست در دل و در آمد
ماه آمد و در برابر آمد
در حسن همه فرور آمد

حسن تو چو شعر انوری نیز
گوئی بمزاج دیگر آمد

سنگ زیرین آسیا بودن
عشق را از کواکبت ... لطف
همچنان در رسم وفا بودن
از کدکوب صد جفا باقی
از غم او رخ جدا بودن
همه محنت رضا دادن
بی تن او ذره در هوا بودن
آفتاب رخش چو رخ نمود

دانم شمار وصل همی بر گرفت دل
باروی چون نگار نگارم هزار ره

این هجر بیشمار کجا در شمار بود
کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بود

اکنون هزار شبی که باد ما دریغ و درد
گوییم که یارب این چه نشاط و چه کار بود

بدرود دلم روش که چون ماه برآمد
زیر و زبر از غایت مستی چو فرو شست
نقلم همه شکر شد و بادام دران بست
زان قد چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ
از خجلت رویش به نهان تیره فرو شد
بودیم بهم در شده با قامت موزون
ما بی‌سر و سامان ز خرابی زمانه

تا خوانده چو ما هم ز در حجره درآمد
مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد
صد شاخ نشاطم چو درآمد ببر آمد
هر ماه که هست از افق باختر آمد
وان قامت موزون قیامت تبر آمد
فریاد همی کرد که شب تا به سر آمد

شب روز شود بعد نسیم سحری خوش
چون دود دلم شد چو نسیم سحر آمد

عاشقی چیست مبتلا بودن
سپر خنجر قدر گشتن
بند معشوق چون به ستب پای
زیر پای بلای او همه عمر

با غم و درد آشنا بودن
هدف ناوک بلا بودن
از همه بندها رها بودن
چون سر زلف او دوتا بودن

دل بار بعاشقی در فکندم
دردا و بباد عهد بوکندم
سوت بعشق تا دگر باره
هم پیر ز خاص عام پیوندم
برکند بدست عشق از
تاریخ صلاح و توبه بشکندم
... پیوند و درهم شکن

[illegible]

گرچه در تیمار نیست این دم خیال غافل مباش
ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش

کین جهان مختصر اباد و ویران بگذرد
پس مکن نازی که هم این و هم آن بگذرد

شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری
تازه بر شمع بزرگان خراسان بگذرد

با قد تو قد سرو خم دارد
دایم چو قلم بتار کم تو پایان
وصلت ز همه وجود به لیکن
شادم بتو و یقین همیدانم
در کار نیست عشق بر کاری
ور سرزنش همه جهان خواهی

چون قد تو در باغ سرو کم دارد
زان قامت و قد چون قلم دارد
با هجر تو روی در عدم دارد
کین شادی با هزار غم دارد
کار آن دارد که یکدرم دارد
این نیز بدولت تو هم دارد

ور تو نکفش همین که گویندش
معشوقه ظریف محتشم دارد

ای دلبر عیار بتو یار توان بود
با داد تو تن در ستم چرخ توان داد
بر بوی کاوصل تو سالیانه که عمری
در آرزوی شکر دهان تو صد سال
صد شب به تمنای وصال تو خور کس

غمهای ترا با تو خریدار توان بود
با یاد تو اندر دهن مار توان بود
از دست فلک با دل پر خار توان بود
بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
بی نرگس پر خواب تو بیمار توان بود

۳۴۷

قیمت یکبوسش او صد گنج زر
من دهان خوش میکنم لیکن کجاست
دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار
بر سر آن نکته در یا فتم

گر کنیم با او خصومت میکنیم
ده که با یک جو زانکه قیمت میکنیم
یک زمان یعنی که رحمت میکنیم
گرچه دانستم که زحمت میکنیم

چشم کردم سرخ و گفتا در کنار
بوسه را نیز خدمت میکنیم

بپای حسرت جان تا که جانباز تو شادم
ز حال دل که معلومست که هم این بود هم آن
بدندان مزد جان خواهی جوانی گیرم آن
مرکوئی چه داری تو که هستی من کیی از آن

زمانی با تو بنشینم ز دل اندوه بنشانم
بگویم شمه با تو ترا معلوم گردانم
بمن گواه آری روا باشد حریف آب دیده‌ام
چه دارم هرچه دارم من نباید آن ترا دانم

یکی دریای خون دانم که از دیده میگویم
یکی وادی غم دانم که از دل همچو انم

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته‌ام
دریای من غذای دل تنگ من شدست
آهن دلا دلم ز فراق تو بشکند
یکرو ز دامن تو بگیرم که چند شب
تا خود مرا ز مهر تو بود دست دوستی

پر رنگ او ببین که چه شیون گرفته‌ام
دریای کشتی که بسوزن گرفته‌ام
کورا بدست صبر در آهن گرفته‌ام
در تو باشک خویش بدامن گرفته‌ام
زان بی تو خویشتن را دشمن گرفته‌ام

بعلم الله کرده ستیزه از توام

عاشق زار و بیقرار و روشن
عقیق از ... میان جان دارم
جان از ... میان دارم

۳۵۱

تا مرا بر سر جهان داری
گوئی از دست هجر جان نبری
بر سرم هر چه عشق پیوسته است
از اثرهای طالع عفت
بس ازین بار غم منه بر من
جانم اندر بهار وصل بخر
گوئی از جان کسی حدیث کند
بر تو کاحوال انوری پیداست

بس است گر جهان جهان دارم
غافلم گر نه این گمان دارم
یک یک بر سر زبان دارم
چون قضاهای آسمان دارم
من بیچاره بار جان دارم
گرچه بر هجر دل زبان دارم
چکنم در جهان من آندارم
بتکلف چرا نهان دارم

تو آنی که جز تو یاری ندانم
مرا جای صبر است دانم که دانی
بدانم که خونم بخواری بریزی
مرا گوئی از من بجز غم نه بینی
اگر وصل شادم کند گرد ورنه
میان تو و من هم اندر هم انم

توئی یار پیدا و یار نهانم
ترا جای شکر است دانی که دانم
برای رضای تو منهم برانم
همین است گر راست خواهی گمانم
بهر سان که باشد ز غم در نمانم
که بر جست و جوی تو بر خاک پایم

عجب نیست بر انوری بر گرانی
مرا این که او هم در و بر گرانم

کار جهان نگر که جفای که میکشم
دل پیش عشق یار و جفای که میکشم

بیا تا به بینی که من در چه کارم
بجائی که بیتو مرا می برآید
ولی دارم انجانه بی پای مردم
مرا گوئی از عشق من در چه کاری
منم گاه و بیگاه در دخل حرمی

نباید میان ترک اینهم ندارم
چه باید جهانی بهم بر نیارم
غمی دارم انجانه سینه بیتارم
اگر کار اینست من در چه کارم
غمی میتانم دمی می برارم

غمت با دلم گفت گر عشق چون
نفس بر باد ورد یعنی که زارم

اخر مراد دل رسیدیم
از زلف تو نافها کشادیم
بی انکه فراق همنفس بود
بر دست تو توبها شکستیم
ما بر تو بطبع دل خریدیم

خود را و ترا بهم بدیدیم
وز لعل تو شربها چشیدیم
با تو نفسی بیار سیدیم
بر باد تو جامها دریدیم
راز تو بگوش جان شنیدیم

ما با بزبان رسم و عادت
رندی که فروشی خریدیم

هر چند غم عشقت بشده همیدارم
گفتم که فرد گویم با تو طرف زین غم

ای هر که مرا اینچه داند که غمی دارم
زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم

نکندم دفتر دستم زطامات
کتاب دوستان یکسر گرفتم

خرابی شدم دفتر گرفتم
کتاب عاشقی در بر گرفتم

ز نهر عاشقی در بت پرستی
طریق مانی و آذر گرفتم

گمان نه پنداری که دستان میکنم
کار ام از هجران بجان آورده ام

دوستی گوئی نه از دل میکنی
نفی تهمت را اگر دشوار عشق

پیلب و دندان شیرین تو صبر
بر من از خورشید هم مدایز است

دامن از من در مکش تا هر دست
زر ندارم لیک از دریای طبع

اینکه از هجر تو افغان میکنم
جان خوشست این ناخوشی زان میکنم

راست میگوئی که از جان میکنم
پیش هر کس بر دل سامان میکنم

از لب سی و دو دندان میکنم
کان بگل خورشید پنهان میکنم

رشوتی تو در گریبان میکنم
هر زمانی گوهر افشان میکنم

اهل شو در عشق ما چون انوریست
جلوه اهل خراسان میکنم

هر غم که ز عشق یار بینم
بیداد فلک از آنکه دی بود است
تا شاخ زمانه کی گل زاید

از گردش روز کار بینم
امروز یکی هزار می بینم
کاکنون همه زخم خار می بینم

چند برهم می‌زنی برهم چه غم
از چنین برهم چه پرهیز ای غلام
چون از این بر خوری وشتری
ساقیا با ما بیاویز ای غلام
در پناه باده شو ای انوری
وز بد ایام بگریز ای غلام

میسند که در خاک رود درد فراقت | از دست غم ... ندادم

با آنکه نباشی نفسی خرم خلافم
هر کز نفسی خرم رضای تو مبادم

ما تخت دل اندر حرم زلف تو نهادیم
در دامن اندوه و بلا پای کشیدیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم
تو سر بخداوندی ما نیز فرود آ
نی نی با جل هم نرهیم از غم عشقت

بر رخ ز غم عشق تو خون مایه نهادیم
از سر کله صبر و ملامت بنهادیم
و اندر طلب وصل تو از پای فتادیم
در بند که روی تو چون داد ندادیم
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

تا بند اجل بر ننهند دست فلک ما
از بند که عشق تو آزاد مبادیم

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم
خاک کرد از غم عشق تو حال ما
بر عارض تو حلقه زلف تو گوئیا
یا سلسله است از شبه بر گرد آفتاب
ای در خجالت رخ و زلف تو روز و شب
ای لب سحر ز عشق تو چون ابروی تو کوژ
جانم ز چرخ لعل تو چون درد در ...

وی جان غمگسار مرا صد هزار خم
تا حلقهای زلف تو خاکی زنی ز هم
گر مشک چینهات بکلک بر رقم
تا پیچهای شب زده بر روی صبحدم
وی در حمایت لب و چشم تو زهر و سم
وی کنج زمین تو چون چشم تو دژم
طبعم ز روی بسته دم از فرق تا قدم

مرا اسلام ماندست اندر آغوش
گر از هجران تو کافر نگردم

خیانم من ز هجرانت نگارا
گر این غم ماتریم بهتر نگردم

نگارا جز تو دلداری ندارم
بجز مازار وسواس تو در دل
ز کردار تو چون مازارم اندوست
ترا ماری بهر غم غمخواری ابنست

بجز تو در جهان یاری ندارم
بجان تو که بازاری ندارم
که در حق تو کرداری ندارم
غم من خور که غمخواری ندارم

لسان شاهی اندر گلستانم
چه بدبختم که خود خاری ندارم

عمر پی بوسه چگونه برم
خونها از دو دیده پالودم
تو بشادی و خرمی بر جوز

که همی پیتو روز و شب شمرم
رخنه رخنه شد از غمت جگرم
که من از تو بجز جگر نخورم

مگر این بود بخشم ز فلک
که ز دست تو جان خود نبرم

زیر بار غمی گرفتارم
غم و علتیم بر نج میکذرد
در تمنای گنبدی می سیخم

گاه در دم زدن نمی آرم
من از این عیش عمر بیزارم
همه شب تا بروز بیزارم

۳۵۳

گر نبودی جان که دیدی هجر او
شادی باید ز غم آخر مرا
از دلم هرگز نرسد آن نگار

از وجود خود از آن سیر آمدیم
وز غمش اندر بستان سیر آمدم
از مراعات زمان سیر آمدم

گفتم از سفر از من سیر آمدی
گفت آن کافر که من سیر آمدم

درمان دل خود از که جویم
تخمی که نروید آن چه کارم
آورد فراق زرد رویی
ای یوسف عصر خویش بی تو
اندر ره حرص باده همراه
من تشنه بران لبم و گرچه
بی سنگ شدم ز فرقت ای...

افسانه خوش بس ما که گویم
خبری که نیابم آن چه جویم
دور از رخت ای نصیب بنصیبم بردم
... الاخران شد ست الوه
چون هم امید چند جویم
بر چهره همیرو ... جویم
وقت اگر نه سنگ ادیم

جز سر پیوند آن نگار ندارم
گرچه از وجه دل فگار ندارم

هم نفسم باد دست گرچه ز من
شاد بر آنم که در فراق چنانش
زان نشوم رنجه از جفاش که از فقر

جز نفسی سرد یادگار ندارم
جز غم از هیچ غمگسار ندارم
سایه مشتاق روزگار ندارم

چند ز خود بهر جا دارم

٣٥٤

دارم غم تو دائم با جان و دل آید
هر ساعتی فریسم دلرا بعشوه تو

زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
گوئی که عشوه هایت یکیک زبر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهروئی
کندرزمانه کس را زو دوستر ندارم

دلرا بغمت نیاز می بینم
وان جامه که دی بوصل تو دوخته‌ای
صدگونه زیان همی پدید آید
آنراکه فلک همیکند نازش
هین چند که زلف کرده تو

کارت همه کبر و ناز می بینم
اکنون نه بران طراز می بینم
سرمایه دل چو باز می بینم
اورا بتو هم نیاز می بینم
بردست غمت دراز می بینم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم
وز هجر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم

هستم بخاکپای تو کابن دهرت بجائی
دردا که در فراق تو و دصالیت
الجان و دل ببرده در پرده خوش نشسته
اشک چو سیم دارم رخ چو زر ازین غم

کامروز در غم تو سرپای و سر ندارم
از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم
هان تا ز روی راز نهان برده ندارم
کندر خور جمالت در رخ سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون انوریرا
شب نیست تا ز خون جگر دیده بر ندارم

ای بت بنما دل بنما مکن
شادی جان [illegible]
روی خور [illegible]
راز نهان [illegible]

[illegible] رضا دادن
[illegible] جدا بودن
[illegible] وفا دادن
[illegible] بودن

اگر در دل تو مسلما نیست سخن باز گیری زچا گر همی	پس آهنگ خون مسلمان مکن مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چو گرد خیمه حسنت طناب خویش مکین
خروش عمر برآمد ز آسمان و زمین

جهان همه واله شدند و مسکین شدند شگفت ماندم در بار کار و دولت تو روان حجره دل ساخت سمت سؤال کردم دوش از خیال تو با محبت چو یافت موی تو در کوی دلبری ز چرخ طالع تو در حال شد روان سپند	یکی که تن و جان بود یکی که کو دل و دین از آنکه دیدم ازین دیده حقیقت بین براق روضه جان کرد عقل هر تو زین که از چه حیله شوم زان دو لعل شکر ریز چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین بجاد دان حزین و بماکنان عرین

امکان

یکی بحیله همی گفت موسی آمد هان
یکی بمرده همی گفت عیسی آمد هین

عاشقی صحبت مبتلا بودن سپر خنجر قدر گشتن بند معشوق چون بسته پای زیر پای بلای او همه عمر آفتاب رخش چو رخ بنمود	با غم و درد آشنا بودن هدف ناوک بلا بودن از همه بندها رها بودن چون سر زلف او دوتا بودن پیش او ذره در هوا بودن

[illegible]

عید را پیوند تو قربان لب است
انوری را از میان تعیین مکن

آتش ای دلبر مرا در جان مزن
شرط پیمان کرده در دوستی
هجر و وصلت هر دو درمان منست
دیده بخت مرا گریان مکن
پرده از یاقوت بر بر دُر مبند

در دل مسکین من دندان مزن
دوستی کن شرط بر پیمان مزن
مردمی کن وصل بر هجران مزن
گردن بخت مرا چندان مزن
خیمه از سنجاب بر سنبل مزن

چشم را گو در رخم خنجر مکش
زلف را گو در دلم چوگان مزن

ای باد صبحدم خبری ده ز یار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان
بیکار نیستم که مرا عشق اوست کار
هر گونه شمار کرشم بروز وصل
تو آنکسی که کرد شکایت ز روزگار

گر هجر او شدست پراکنده کار من
او رفت و نیست جز غم او غمگسار من
بی یار نیستم که غمش هست یار من
هرگز نبود فرقت او در شمار من
تا بنگرد بروز من و روزگار من

از غم دل کنار همی خواهم این غزل
بر بود روزگار ترا از کنار من

بعمری آخرم روزی وفا کن
ببوسی حاجتم زان لب روا کن

۳۵۷

ای فدای حسن بر بالای تو
ماه و خورشید رخ زیبای تو

ترک من این بکشت سرو روی تو
دورم از روی تو دور از روی تو
دل اسب و جهان نهادم این و دل
هر دو بر طاق خم ابروی تو
من باد است چون نسیم [illegible] کند در کوی تو
ابرو رویت [illegible] بجوی بوی تو زن
بخت ما زلف تو [illegible]
کرم از لب [illegible]
روز و شب از روی است در پهلوی تو
گرچه دلی [illegible] خواست دل
زلف مرز نکوش [illegible] موی تو
ایم ای [illegible] گیسوی تو
ما ای از [illegible] خطا گفتم
[illegible] سوی او [illegible] از سوی تو

٣٥٨

جرم رهی دوستی روی تو
دل نفس عشق تو تنها زند
ناوک غمزه مزن آن دل را و
هست بسی یوسف یعقوب رنگ

آفت سودای دلش موی تو
در همه دلها هوس روی تو
کشته هر غمزده خوی تو
پیرهنی کوست در و بوی تو

از در خود عاشق خود را مران
رحم کن انگار سگ کوی تو

ایمن ز عارض تو خط سیاه تو
بر غبغب چون سیمت این خط سیه گوی
تا ابر ترا دیدم بر گرد مه روشن

گوئی که بروم آمد از زنگ سیاه تو
مشک است طراز زده بر طره ماه تو
چون رعد همی نالم هر لحظه ز ماه تو

ایجان منی بجان تو گر آرزوی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی
هر شب خیال روی تو آید به پیش من
بر بند نامه موی و نزدیک من فرست

هست آب چشم من همه چون آب جوی تو
افتاده در رهم پای تو از آرزوی تو
تا روز من کند بسیاهی چو موی تو
تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بهوی تو جان میدهم چو باد
گر بوی تو بمن ندهد خاک کوی تو

[illegible]

آخر بجفا مرا بیازردی
روی از تو بتا چگونه گردانم
هر روز مرا هزار بدگوئی
ای رنج فراق روی خوب تو

در اول دوستی وفا کرده
پشت از غم عشق تو دوتا کرده
من بر تو هزار شب دعا کرده
جان و دل و من ز من جدا کرده

وانگه من مستمند بیدل را
در محنت عاشقی رها کرده

ای ایزد از لطافت خلقت بیافریند
لعلت بخنده توبه گروپان شکسته
بر گلبن امل چو تو یکشاخ ناشکفته
مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت
ای سایه کمال تو بر شش جهت فتاده
ای از خیال روی تو اندر خیال هر کس

وندر کنار رحمت و لطفت بپروریده
خرعت بغمزه پرده روحانیان دریده
در بیشه ازل چو تو یک مرغ ناپریده
حوران خلد را بهوس نیل ترشیده
و آوازه جمال تو بر نه فلک خمیده
ماه دگر در آمده صبح دگر رسیده

ما را بیگان بجز از ما و داغ تر نه
ایدر دود داغ ترا بجان خریده

سهل میگیرم جفا کاری تو
من خود از سودای تو سرگشته ام
کشتی صبرم شکسته از غمت

گرچه میگیرم که عمدا کرده
هر زمان با من چه صفرا کرده
چشم از خونابه دریا کرده

٣٥٩

برمه از عنبر عذار آورده
بر حریر قیر نقش افکنده
هرچه خوبانرا بکار آید ز حسن
پیش رخ منمای کندر تار تن

راستی روز مرا شب کرده
بر گل از سنبل نگار آورده
در خط مشکین نگار آورده
روح را چون زیر و زار آورده

خوش میکردی حساب عاشقان
انوریرا در شمار آورده

هرگز از دل خبر نداشته
سپر افکنده آسمان تا تو
کی خورد بر ز تو که تو هرگز

بر دلم رنج از آن نگاشته
رایت جور بر فراشته
تخم پیوند کس نکاشته

همی هی جسته ز من وانکه
در میان رحم کذاشته

ای ز رخت رشک آفتاب شده
آفتابیست آن دو عارض تو
زود بینم زبیتر غمزه تو
گرچه هست ای پری کوشمه
همت بر آتش غم تحسرت

آفتاب از رخت نقاب شده
زلف او پیش تو نقاب شده
عالمی سر بسر خراب شده
تنگری را رخت ماب شده
جگر انوری کباب شده

تا دل من برده صد جفا کرده

جم ۳:

هر زمان گوئی که من نیک آورم
این سخن باری بگو چون میکنی

اگر مرا روزگار یار بستی
برنگشتی چو روزگار از من
برکنارم ز یار اگر نه مرا
نیست بر بوستان وصل گذار
هجر بر هجر بشمارم و بس
پیش ازین روی انتظارم نیست
روزگار است مایه همه کار
بازکش انوری حدیث نگار

کار با یار خود نکارستی
گر نه با روزگار یارستی
همه مقصود در کنار ستی
این چه ژاژ است کاش خارستی
بار یک وصل در شمارستی
کاشکی روی انتظارستی
ای دریغا که روزگارستی
نی اگر بر خریت یارستی

در همه تا جهات نامستی
در همه کارهات کارستی

نام وصل اندر زبانی افکنی
راست چون جان بر میان بندد دلم
چشمت اندر تیر بارانش فکند
در جهان اندوست داری کاشکی

تا دلم را در گمانی افکنی
خویشتن را بر کرانی افکنی
زلف چون در حلق جانی افکنی
هر زمان اندر جهانی افکنی

۱۸۳

برپای هی که قصه کوته کن
ای آیت عشق جمله در شان
بدین سوره صدر زبور داری
دشنام دهی که انوری یار بر
چون طبع لطیف و شعر تر داری

بوسه خواستم نه بخشودی
وعدهائی دهی بدان دیدی
راستی امد از لبت بخلم
خدمت من بدان رسان و بگو
انوری این چه شیوه عراست

ما لها کردم و نه بخشودی
پس پشیمان شوی بدین زودی
گر لبی خرجاش فرمودی
چو نی از درد سر برآسودی
که بدان کوی نطق بربودی

دامن از چرخ درکشید سخن
تا تو دامن بدو نیا لودی

تو گر ... داری مرا گر نه داری

۳ ۶ ۲

مارا تو بهر صفت که داری
گرچه بوفا یکی هزارم
هیچت غم هیچکس ندارد
عمر تو زیان عشق تو دست
گوئیم رند و ری تو هستم
دریای غم تو خورد گشتم
درد دل داری مگر که هرگز

دل کم شود ز دوستداری
گرچه بجفا یکی هزاری
فرخ تو که هیچ غم نداری
معشوقهٔ نو بروز کاری
دور از تو بصد هزار زاری
هم سرکشی و بزرگواری
و مستی ... فرو داری

خود از تو ندارد انوری چشم
کین غصه بگوش در گذاری

بدخوی تری مگر خبر داری

کامروز طراوتی دگر داری

تمت

الحق نه دروغ محتشم یاری
یارب نکشم که جای آن داری

نازچو تو نتوان کشید انجان
با این همه چابکی و عیاری

یارب روی تو در نگیرم کایزد
از رحمت آفرید پنداری

در عشق تو گرد نان گردونرا
گردن ننهم همی بجباری

گر سر بفلک برم روا باشد
چون سر بچو من کسی فرود آری

چون عاشق راز تو شدم یارا
از من مستان بنجره پنداری

مفروش مرا چو کردم ای دلبر
غمهای ترا بجان خریداری

مگذار مست از بجان رسد کارم
تا بی سببی مرا تو نگذاری

گر بر کردم نه انوری باشم
از تو بصد ملامت و خواری

گر قسم سر به سما پلن در بیاری
سر جور و جفا یاری نداری

چو یاران گر به پیغامی نیرزم
بدشنامی چرا یارم نداری

من از وصلت فقع تا کی کشایم
چو تو نا هم به هیچ بر می نگاری

شمار وصل تو کی بر توان داشت
تو کس را از شمار کی شماری

ترا گویم که بر زین باشد آن کار
مرا گوئی تو یاری می چه کاری

تو داری دل که خواهد داد من داد
توئی یارا که خواهم جست یاری

[illegible]

۳۶۳

از هجر تو در خمارم امروز
تا باده ز وصل ... بسی
تا با همه میل من بسوی تو
چون رخ ز رخ ... بسوی بی
ارغوان من عذر خواه چون جان
تو ماه کنی این دراز ... کی

بی لعل تو در دو لار امروزی
... امروزی
... امروزی
... امروزی
... امروزی
جام خوانندم ... امروزی
چون تو با من ... جام امروزی

چند از تو مرا نکوهش آخر
ازرم تو پیش برگرفتی
خود را و مرا بغم فکندی

گر داغ بداغ بر نهادی
خون تا نه ز چشم من گشادی
تا دیده هنوز هیچ شادی

غمخوار شدست از تو جانم
از خوردن غم تو شاد بادی

گرد ماه از مشک خرمن میزنی
پرده شب را بدین دوری چرا
من ز سودای تو بر سر میزنم
ای بهر دستی بطراری ز من
آستین پشکرده بر گشته
تیر مژگان را نگو آهسته تر

بر آتش اندر خرمن من میزنی
بر فراز روشن میزنی
تو نشسته فارغ و تن میزنی
من ندانستم که این فن میزنی
طبل خود در زیر دامن میزنی
گونه اندر روی دشمن میزنی

تو به من بر گف پایت دهم
[illegible] آن بر سر من میزنی

همچون سر زلف خود بشکستی
بدعهد نخواهمت نگارا
کس سیرت و خوی تو ندانند
از شاخ وفا گلم ندادی

آن عهد که با بهی ... بستی
هر چند که عهد من شکستی
من دانم و دل چنانکه هستی
وز خار جفا دلم [illegible] خستی

گرفتم گر ز غم من غم نداری — عفاک الله در دوستی هم نداری

به بند عشق پایم بسته میدار — گر این سرمایه باری کم نداری

بدشنامی که دشمن را نگوشید — دلم در دوستی خرم نداری

مرا گوئی چو زین دستی بهست — چرا پای دلت محکم نداری

برو کنند ستمکاری چو عالم — نظیری در همه عالم نداری

جواب راست چون دانی که بگسخت — لب شیرین چه را برهم نداری

دلم در درد بست آخر مرا نیز — درین یک ماجرا محرم نداری

بدیده گرچه درد انوری را — توئی مرهم تو مرهم نداری

دوستا گر دوستی ور دشمنی — جان شیرین و جهان در دوستی

در سر و کار تو کردم دین و دل — انده جانست و انرا میزنی

تا همید آخر در کار تو ام — رغم را پیوسته در خشم منی

چند گوئی خوبست اندر گردنم — این چنین سرو ز نکش گردنی

یا منت چندین چه باید کار وبار — چون بپوشی مصاف شکنی

خوی تو با انوری تو سر شلح است — مردمی کن درگذر زین توسنی

ای روی تو آیت نکوئی — حسن تو زوال خوبروئی

است هم خبری درین زیر گلیم — یا مرا طال لقائی میکنی

کشتی از عشاق کشتن شادمان
راست پنداری عزائی میکنی

روی چون ماه آسمان داری — قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همیگویم — هم بجان و سرت که جان داری
در میان دل ار دو خواهی بود — خویش را چند بر کران داری
راز من در غمت چو پیدا شد — روی تا کی ز من نهان داری
گر نهانی و بیوفا چه عجب — جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم — گر جفا سر بر آسمان داری

چون گرانی از و نخواهی برد
دل چه بر ابوزی گران داری

یا بران رخ نظری بایستی — یا ازان لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشه او — چون دل او دگر بایستی
نیست از دل خبرم از غم او — از دل او خبری بایستی
مدتی تخم وفا کاشته گشت — اخر امید بری بایستی
اخر این تیره شب عیش مرا — سالها شد سحری بایستی

٣٦٧

درخورد تو نیست انوری لیکن
آری بصر در کشش تو درخوردی

بتره رایم زعمر محنت زای
بنویدی که تازه دارم رای
باکه گویم که بند من بگشای
باز جستم زمانه را سر و پای

...یم زچرخ دندان خای
...ی که سرخ دارم روی
...یم که حق من بشناس
...ی که تکیه گاه منت

روشنم شد که در بساط زمین
نیک عهدی نیافرید خدای

این چنین از کجا همی آئی
چون بت آزری برنمائی
به نهالت ما نه پیدائی

...کی وز نیائی
...ه چارده به نیکوئی
...ا همم ترا معاذالله

کی توان کرد دست به نهند
که تو خورشید عالم آرائی

دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
چون همه دریا خشم با تو دغا تا کی کنی
جان ابر پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
مر مرا بیچاره مهر و وفا تا کی کنی

...ا جهان مانی جفا تا کی کنی
...ز رد عشقت همچنان ...
...ز اکی یکباره بنهادم ...
...بر و جفاکاری نه ندری ...

ز لطف کرد در باغ وصال تو دل من
از داغ فراق تو بر اسود بر صفحه

چون ارزو دی تنگدلان زود برفتی

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی
آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

ای ارزو دی تو بر گشتن
تو گر بر گردی از من آن تو دانی

جان بدلال وصل تو دادم	گفتم این را بود خریداری
گفتم ار رایگان	نکم نداهی
بخر ندست به تیز بازاری	

دیدی که پای از خط فرمان برون نهادی
بردم زپای بازی تو دست برد عمری
برکار من نمی بخشا پای هر زمانی
شاد از زمان شوی که مرا در غمی ببینی
گوئی ازین سبب همه رنج یار باشد
از طالعم گرنیست جور و وفا نیست بس بی که ماند

دیدی که دست جور و جفا باز برگشاد
بازم بدست بازی خود دست برد
کارم ز دست رفت بدینگار چون فتاد
غم طبع شد مرا چو بغم خوردنم تو
در رنجهات میرسد احسنت یار ما
ارنا زرزمانه بهر طالعی که زاد

عشقت بخاک بردم بردم چنانکه بردم
جانم بباد دادی دادی چنانکه دادی

بیا میزد به چشم من خیالی
اگر چون دیده و دل بودیم وی
بیکدل وصلت ارزانم براند
تو گر با من نه چنانکه بودم من
خیالت آنچه کرد که آخر
ترا از من بدل باشد که یارم

که نیکوتر ز ماه آسمان
بیا کامروز چون جان ج
چه میگویم بصد جان رایگ
عجب هم برگران سیم
تو نیز از مایه خواهی نوا
مرا بر تو بدل بود که جا

دلم بردی نگارا در سپیدی

امروز ترا دست دهد با من ... بیهقی ... نظام ... باری

دلم آزاری ... دلداری ...

...

شد فراموش مرا راه سلامت زغمت | چه شود گر بسلامی دل من شاد کنی

آخرت شرم نیامد که همه عمر مرا
وعده دادی همی بر همه بیداد کنی

گر ترا روزی ز من یاد آمدی
غم من اندوه کی ماندی بجای
کاشکی بر دست بردی جان کی
نام بیداد از جهان بر خواستی

دل کجا از غم بفریاد آمدی
گر ز سوی وصل تو باد آمدی
بخت ما با حشمت استاد آمدی
که ز زلفت که کهی داد آمدی

ور بجان وصل توام ممکن شدی
عاشقت پیوسته دل شاد آمدی

از کبر نگاه دار رویت
ای کار غم تو غمگساری
از تابش آن دو تاب زلفت
فقر غم تو ز باغ دلها
ای شربت بوسه تو شافی
اکنون همین دل تو چیست
روزی از غم توام نمائی
با یاران آن کنند احسنت

در چشمه خون بچشم خواری
اندوه غم تو شاد خواری
شب روشن گشت در دور تاری
برکنده نهال کامکاری
وی ضربت غمزه تو کاری
خوبست بصد هزار خواری
آنرا بغنیمتی شماری
چشم بد دور و تنگ باری

٣٦١

...

مجد الدین ...

کردیم پرستشی قناعت | زین بیش همی مکن گرانی

گر دست رسی بود ببوسی
کاری بودی هزار کانی

ای خوب تر ز خوبی جرم تر از نکوئی
در نیکوئی تمامی در بدخوئی بغایت
در دوستی تمامی کر دشمنی فزائی
گیرم که بر گرفتی دست عنایت از من

بدخو چرا شدستی آخر مرا نکوئی
یارب چه چشم زخمست خوبیت را نکوئی
بیگانه آشنائی بدخوی خوبروئی
هر ساعتی بخونم دست جفا چه شوئی

جرمم نهی و گوئی دارم هزار دیگر
ای زود سیر بر دست تا تو بهانه جوئی

یکزمان از غم نیاسایم همی
میکنم تدبیر گوناگون ولی
چند باشم در وفای دلبران
جان و دل را در هوای مهوشان

تا که هستم باده پیمایم همی
بسته تقدیر نگشایم همی
چون دمی زیشان نیاسایم همی
جز غم و تیمار نفزایم همی

میروم هر جا و میجویم مراد
عاقبت نومید باز آیم همی

ندارم جز غم تو غمگساری
مرا از تو غم تو یادگارست

نه جز تیمار تو تیمار داری
ازین بهتر چه باشد یادگاری

هم بباغ وصل تو روزی گلی چینم | گر نه هر دم همچو او تیمار خاری دارمی
نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار | گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری دارمی
ناله من هر شبی کم باشدی از آسمان | در غمت گر چرخ کوکب غمگساری دارمی
چون نمیگردد قرار کار من با وصل او | کاشکی چون عاشقان باری قراری دارمی

روزم از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر
خرلقب از نور رویت یادگاری دارمی

قرطه بگشای و زمانی بنشین پیش و بگوی | روی بنمای که امروز چنین دار درو
ورنه عقد گره موی به بند تو گشای | که پذیرای گره شد شم از موی چو موی
سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من | باز باید زد آخر همان سنگ سبوی

انوری پای نخواهد ز گل عشق تو شست
گر تو زو دست بشوئی حکیم دست بشوی

جانا بکمال صورتستی | در حسن و جمال آیتستی
وصف رخ تو چگونه گویم | میدان که عجب قیامتستی
با وصل تو ملک جم نخواهم | زیرا که تو زیب ملکتستی
انصاف اگر دهیم جانا | آراسته خوب صورتستی

گفتی که برار مرا انوری باش
لیکن حکیم شناعتستی

۳۰۷۱

وز گل خسارت ای نگار سمنبر
گوژ چو چنگ تو هیچ ناله زیر است

بهره من خار همچنانکه تو دیدی
ناله من همچنانکه زار تو دیدی

پرسی و گوئی چگونه تو چگویم
بیدل و بی یار همچنانکه تو دیدی

بسم الله تعالی شانه

شاها بخدائی که برا بریه
خود جز تو که دیده است که صد بار جهان

روزان بگرفتست و شبان بخشید

شاها چو تو مادر زمان را بیدنی
تا حشر چو تیغ آبدارت بس ایزنی

بخشد چو تو هیچ شاه و بخشاید
یک ملک ستان ملک بخشاید

آنی که گفت ضامن ارزاق آمد

وانی که درست قبله آفاق آمد

اول حسن مقصود و جهان نور ازو مقصود علی و [illegible]

تا بود جوان و زنده غم و [illegible] سی [illegible]

ای پادشه تو خلاصه عالم [illegible]

پادشه تو خلاصه عالم ازو و هر دو بخت [illegible]

تا دارد تو دو هر دو است [illegible]

[illegible]

پنهم دل خویش گر دهانت اندیشم
یادم ناید ز سخن جان و سر تو
پایم تن خویش گر میانت اندیشم
الا که ز خاک آستانت اندیشم

منزل دور است و روز بیگاه ای دل
بشتاب که منقطع فرو اشتند
ره رو همه کش انتظار همراه ای دل
این راه دراز و روز کوتاه ای دل

جانا دلم از شراب غم خشک مکن
در عشق گران رکاب صبر دارد
چشمم ز سرشک سجده‌ام خشک مکن
زنهار نمد زمین ستم خشک مکن

۳۷۳

تمه الکتاب بعون الملک الوهاب در عهد
دولت شاهنشاه جم سپاه خدیو گیتی ستان خلد الله ملکه
المنان السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان ابن
الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه زید الله ملکه و دولته
در دار السلطنه تبریز در کارخانه عالیجناب آخوند
ملا صالح مدبت ریخ استاد محمد مهدی
صورت اتمام پذیرفت
حرره اسمعیل آشتیانی
سنه ۱۲۶۴

